۱۵۹۴۷
۲۰۷۱۱۲
مثنوی تاریخ [illegible]

۱۵۹۴۷
۲۰۷۱۱۲

...ش چون طاوس
... لیلام اندر باغ وصل
... زمان اندر فراق
... روحی فداک
... ادلدار ...



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين رب تمم بالخير

بنام خدای که در هیچ جای ۞ نبود و نباشد جز از وی خدای

خدای که جز وی خدا ... نبست ۞ خدایست کش هیچ مانند نیست ۞

از و بیشمار است بر ما همه ۞ تعالی عن الاهل والصاحبه ۞

عطا کرده الطاف او از کمال ۞ قمر چهره کان را فلک را جمال ۞

... در برج شاهی شد ... ۞ منور بنور الهی شد ... ۞

... بین ظلمت لیل و نور نهار ۞ که چون از افق میکند آشکار ۞

فلک را بسیار است از اختران ۞ عروسیست چرخ اخترش زیوران ۞

و آسمانست آراسته ۞ بستید ... ثابت آراسته ۞

... که سودی کند ۞ که ... بدین سنان زود ... ۞

والملکة الباهرة ۞ له القدرة والقدرة الظاهرة ۞

... آن ... ۞ بصر ... خود از ... ۞

در وصف ذات فهم ۞ به بستند در راه او پای وهم ۞

... رسد دست کس ۞ کجا نعره بانگ ... مکس ۞

... در نیستی بستیم ۞ ... خدا را و ما نیستی بستیم

... کل شیء کثیر و قلیل ۞ خدای جهان را ... د...

بلند آسمانست مرفوع از و ۞ بسیط زمینست موضوع از و

کسی کستریدست فرش مهید ۞ که او آفریدست عرش مجید

زمین مدتی بی قرارش بداشت ۞ بمسمار کوه استوارش بداشت

کهی کل ز خار آتش کارا کند ۞ کهی چشمه از سنگ خارا کند

بقدرت نهد در دل نافه مشک ۞ ... شکر در نی و میوه از چوب خشک

یکی قطره باران ز چشم سحاب ۞ فرو میچکاند بدریای آب

... در بن بحر آورده کف ۞ کند پرورش در شود در صدف

اگر خواهی آثار صنع اله ۞ ... کن در آفاق و انفس نگاه

... آدم اول ز خاک آفرید ۞ دیگر در تنش روح پاک آفرید

... اک ... را ۞ که سمع و بصر بید هد خاک

... و جان پاک ۞ که داد او خلافت بیک مشت خاک

... حکم محکم کند ۞ که حوا ز پهلوی آدم کند

... چه میخواستی او ۞ که بازار ... کند ...

... کند ... کرد زشت ۞ حوالت ... ... کر ...

ازان نطفه کز مرد افکنده کرد ○ رجالا کثیرا پراکنده کرد
ز ما چو معین بر کشید این همه ○ وزان مرد و زن آفرید این همه
سزد دعوی از در بلندی کند ○ نه زآبی که این نخل بندی کند
مسمّا یابی چو آتش … ب ○ که اوّل ز خاک و آخر ز آب
چو دانستی ای دل که معبود کیست ○ بجز بندگی از تو مقصود نیست
ترا آفریدند تا بندگی ○ بجا آوری با صد افکندگی
چو از خاک ای با … ی تو ○ بر آتش نهی پای بس واقعی
خنک آشنا کوست غرقاب چشم ○ بکشت آتش دوزخ از آب چشم
تو صورت شناسی و معنیست این ○ بجز مذهب عاشقان نیست این
کرت درد عشقست در دل مقیم ○ ترا ناله باید که باشد ندیم
کرت است تمنّا ست سامان مجو نی ○ و اکر مرد دردی تو درمان مجو نی
ترا شمع شب هم رخ زرد تست ○ که درمان درد تو هم درد تست
ز تو در دست بدان ای پسر ○ برو در مراد تنها مجو … ب
ترا عشق از اعتقادی نبود ○ دلت خویشتن بهر نامرادی بود
پرستیش ای دوست آنرا کروست ○ بر حمت نه زحمت نگهدار دوست

خدا را جهت این دو عالم کواه ○ که کس نیست در هر دو عالم پناه
درماندهایم ما بخوف و رجا ○ من و کردکار از کجا تا کجا
… مرغ را راه سیمرغ نیست ○ عصا فیر را جاه سیمرغ نیست
درین ره نه جای منت منیست ○ که از ما و از کرده ما غنیست
کسی را درین منزلت نیست جای ○ نشاید که من کویم الّا خدای
… نیست در آستانش غنی ○ که هست از غنا کبریا راستی
… ایزد سر افکنده ایم ○ که ایزد خداوند و ما بنده ایم
باشیم قربان درویش جا ○ که نعم خدایست درویش ما
سرم بر درافتاد بر جاست و شست ○ بام بلندش سر ماست پست
ره لنک شد عقل چالاک ما ○ چه رهبری نیست دست ادراک ما
نه از ماطحی فرش را زهره ایست ○ نه از استوا عرش را بهره ایست
درین بیشه اندیشه را نیست تاب ○ که شد شیر را زهره ز اندیشه آب
ز از مخلصان بخوان بیشتر ○ که شد مخلص از خویشتن
… بجز چون آشنا نیست کس ○ چو درمانده کردیم فریاد رس
۳۰
… رحمت و فضل دیدم ز تو ○ که نعتی عبادی شنیدم ز تو

گناه عظیم ببخش ای کریم   که دانم که هستی غفور رحیم

بسی کوههای گنه هست پیش   ولی از گناه هست عفو تو بیش

بدی را بدی در دو عالم جزاست   ولیکن تو آن کن که از تو سزاست

اگر من بدریای جرم اندرم   تو هستی خداوندی فضل کرم

اگرچه بسی جرمها کرده ایم   ببخشای جرمی که ما کرده ایم

اگر جان بخوانی تو از فضل تست   واگر مان برانی تو از عدل تست

خداوندا مایی و ما بنده ایم   بهر حال پیشت سر افکنده ایم

چنین کرده یا الهی بکن   کنون حاکم هرچه خواهی بکن

در بیان نعت محمد صلی الله علیه وسلم

پس از حمد حق فرض عین است این   که اش کنم نعت سلطان دین

رسول خدا پیشوای رسل   امام هدا مقتدای سبل

محمد چراغ دل اهل دین   سر انبیا خسرو مرسلین

شهنشاه پیغمبران یک بیک   بداو پادشاهی و عیسی بزرگ

حبیبی که محبوب از او شد خلیل   امامی کز او شد امین جبرئیل

چو شد موء منان از وفا او فزون   که او گفت قد افلح المؤمنون

تمنا

تمنا تو از مصطفی کن صفا   که کان صفا و وفا مصطفی

شه رومیان بنده شام اوست   مه تام چون یک زفا بام اوست

چو خورشید چرخست او و ذره   دهد قیصرش جزیه او زره

چو آوازه او بکسرا رسید   در ایوان کسرای چه کسرا رسید

شهنشاه فغفور ماچین بچین   مرید مرادش چه خاقان چین

بزرگان خاصند عاماق او   سلاطین عالم غلامان او

ملک خاشه روب در پاک اوست   که شاه فلک بنده خاک اوست

نه خود جنت از عارضش روشنست   که چشم خور از روی او روشنست

شراب و حیقاست در جوی او   نسیم بهشت از بوی او

خدا داده چندین جمالش ز نور   که دارد فراغت دل او ز حور

چو ماهی که بر برج ماهست او   منور بنور الهست او

نویسنده کاغذ را از او زند کی   چه غم گر ندارد نویسنده کی

ندارد کمالی کز او زنده نیست   چه نقصان نبود گر او نویسنده نیست

ز علمش بود شش در از فصل باب   چه باکست اگر امیست از کتاب

عبارتش از هر طرف یافتند   دبیران ز علمش شرف یافتند

خراماں کس دربیابان اوست … کہ پروانہ را شمع تابان اوست
بدو دیده اند اهل معنی سبیل … کہ شمعست پروانہ او ر[illegible] سبیل
ازان قبلهٔ معنوی یثرب است … کہ خورشید معنی دران مغرب است
خداوند این آشکار و نهان … مدینه مرا مقصدست از جهان
ترا مکه چون موکب است ای امین … شدست از خدا قبلة المرسلین
ازان مجمع مردمان شد منا … تمنا بمهر تو دارند چو ما
ز کعبه از تست بادم مرا … کہ زمزم هم از تست باز مزمه
ز بهر صفای قوای مصطفا ۵ … دوانند از مروه سوی صفا
ز خوی تو آموخت خلوت اویس … کہ جانت چرابود با بو قبیس
بیابان مکه کہ خون خوار یست … چو راهش بهشت از ارم پاریست
چو بلبل کسی کز تو در غلغل است … بر و خارهای مغیلان گل است
مسلمان کہ او دل در اسلام بست … ز میقات عشق تو احرام بست
[illegible] نور است در گنبد درخت نشود … نه افلاک ازان نور رخشان شود
مرا دیده نورست نه از دور دید … خنک دیدهٔ کز تو آن نور دید
بسی رنج ره در بیابان تست … ولی راحت آن نور تابان تست

چنان

چنانا میدهد نورت از قبه تاب … تو گوی بشب آمدست آفتاب
محبت ز نزدیک و از دور تو … درودت فرستند بر نور تو
ازان دیدن نورت نه تاب نیست … ز بس شوق در چشمشان خواب نیست
درین فصل محتاج این باب نیست … کہ خود عاشقان ترا خواب نیست
چو بر دیده می تابد از قبه نور … شود خوابش از دیده البته دور
شد آن بنده از دوزخ آزاد تو … کہ شب تا بروزست با یاد تو
خدا دشمنانت بدوزخ بهشت … کہ جای محب تو باشد بهشت
مقرر کہ بدبخت نفرین تست … کسی کو دلش منکر دین تست
بجنت شدن از جهان تیز رو … در اقبال تو الذین اهتدو ۵
بران کس کہ شد تابع سنت … من اقرار دادم کہ هست امتت
امم شکر نعمتان تو اند … کہ خیر ناس امت تو اند
همی خواست موسی ص حب نظر … کہ باشد یک از امتانت مگر
شدست نام با نام حق متصل … نه لاجرم از خدا منفصل ۵
خدای جهان گفت اوصاف تو … کہ یاسین طاهاست اوصاف تو
ترا روی و مویست با صد بها … کہ اینست واللیل آن والضحی ۵

سوال ار کنند از تو ای نیک پی — جواب تو این شد که بوحی الی
خدا کارت از قدر سبق میکند — که اثبات دعویت حق میکند
به تمکین لولاک ازان لایقست — که چون صبحدم در جهان صادقست
ز دولت طالع سعد سفت — خدا نام تو صادق الوعد گفت
چو کفار دیدی زره کم همه — تو الله کو ثم ذرهم همه
رها کن تو کفار در فر تو زر — که بعثت تمامست فی کل امر
قوی شد بفضل خدا پشت تو — قمر شد دو پاره ز انگشت تو
خصایص کند ذکر پنهان ترا — بگو معجزاتیست قران ترا
پری و آدمی زین بیان عاجزند — وز آوردن مثل آن عاجزند
شنیدم فزونست وقت شمار — ترا معظم معجزات از هزار
کی بود آدم هنوز آب و گل — که بودی تو پیغمبر پاک دل
بعقبی چو برخیزدت دمدمه — نه آدم که ذریت او همه
تو شاهی گدای تو باشند پاک — بزیر لوای تو باشند پاک
تو آنی که بر جر سلان مرسل — در آخر رسید و ولی اول
ازان واپسینی که در جزو کل — شدی خاتم انبیا و رسل

ولی

ولی آن نبی کافرین تو یافت — چراغ هدایت بدین تو یافت
تو رحمت طفیل تو اند انبیا — تو سلطان و خیل تو اند اولیا
رسولا بحق خداوند پاک — که او آفرید آدم از آب و خاک
که تو صیقل دین مکردان زما — که مرآت دل زنگ خورد آن ما
سراجا منیرا تو ای از خدای — کنون روشنی چشم و راهم نمای
چراغ تو در دین برافروخته — منم همچو پروانه پر سوخته
تو آنی تو ای چشم ما را چراغ — که بی خار کردانیم ره بباغ
رموز رعایت بیاموز مان — چراغ هدایت برافروز مان
چراغ بده کز بیت مانده ایم — که در ظلمت معصیت مانده ایم
کرم در شفاعت کنی تقویت (دعوت) — چه غم دارم از صد جهان معصیت
اگر روی رحمت کنی سوی ما — سفید از شفاعت شود روی ما
گنه جمع از من صغایر ببیت — چه جای صغایر کبایر ببیت
خدایا بپیغمبرین به شفاعت ببخش — مرا یک نظر در شفاعت ببخش
مگر زان نظر غازی جرم دار — ز دوزخ نجاتش ده بهر کردگار
توکل کنون بر خدا کرده ایم — تولی بلطف تو وا کرده ایم

کرم رد کنی ای نبی ور قبول ○ ندارم کسی جز خدا و رسول

در مناقب ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و عن بنته عائشه

امامی که دریای تحقیق بود ○ در اول ابوبکر الصدیق بود

پس از انبیا افضل آدمی ○ ابوبکر الصدیق دان در زمی

ز خوف خدا در دین سفته بود ○ اقیلونی از بهر آن گفته بود

نبی را دل از وی بر اخلاص بود ○ پس از مصطفی نایب خاص بود

دران عهد کو در ابد د وا ○ نبد غیر او در خلافت روا

ازان در خلافت ز کل برتر است ○ که از کل اصحاب فاضلتر است

چو پروانه در راه شرع هدا ○ هران چیز کش بود کردش فدا

نه تنها همه مال در کار کرد ○ که دختر پسر را هم ایثار کرد

بخیل بیک ریحش بزد ○ گلیمی بپوشید و سیخش بزد

کر ایمان پاکش بسنجد کسی ○ ز ایمانها راجح آید بسی

ز حق منصبش بیش ازین نیست او ○ که همخوابه صدر دین است او

در مناقب امیر المومنین عمر رضی الله عنه و بنته حفصه

امام میر عادل عمر (دوم) ○ خوش آنکه دارد معامل عمر

بعدل

بعدل صلابت چو آن میر کیست ○ که از جملشان صحابه یکیست

نبی قوت الحق از وی گرفت ○ کجا کار دین رونق از وی گرفت

پس از احمد ار هیچ بودی دیگر ○ پیمبر نبودی بغیر از عمر

عمر را بست این که در جهر دیار ○ نهادست منبر فزون از هزار

نظر کن تو دین داریش را نگر ○ که چون گشت در دین پسر پایدار

اگر در عمر هیچ بودی منی ○ کجا داشتی دلق هفده منی

دلش بود کردن کشی فرادشت ○ ولی بیوه را آب بردی به پشت

پس تخم نیکی که کشتست او ○ حقیقت چراغ بهشتست او

کسی کز جهان ساخت با درهٔ ○ بتکبیر نبشد درو زهرهٔ

ازان عامل عادل معنوی ○ که شد دین اسلام از وی قوی

در مناقب امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و عن زوجته

امام سیوم بحر عرفانست او ○ مقرر که عثمان عفانست او

برفت آن بحر در بحر وفا ○ دو دختر بدادی از مصطفی

بدین معنی آن نور مشهور شد ○ که نامش خداوند ذی النورین شد

ز حق غیر او مرد نصرت که بود ○ جز او منفق جیش عسرت که بود

عثمان

گروه کر دعوی زایمان کنند | ذروغست اگر قصد ایمان کنند
بدو دو فا اهل دینست جیل | که بود او بطاعت در آنای لیل
ولی همچو او کم کسی زنده داشت | که شبها بقرآن نبی زنده داشت
چو روشن ره شرع چون شمع کرد | بکردید و قرآن همه جمع کرد
چو دلها ز جنت درخشان شود | دو نور از یکی غرفه رخشان شود
بگویند نوری درخشنده شد | چه برق است لامع که رخشنده شد
نه برقست گویند تابافت این | که نورها ز نعلین عثمانست این

در مناقب امیر المؤمنین | علی کرم الله وجهه و وجه زوجه

امام چهارم علی ولی | نبی لافتی گفت الا علی
چو مدحش خدا هل اتی میکند | علی مدحش غازی چرا میکند
ترا این بسست ای وصی رسول | که شیر خدای و زوج بتول
علی را خدا لابد افضل کند | که تا مشکل دین علی حل کند
محمد ولی هر چند ز علم برش | که او شهر علمست و حیدر درش
پیمبر بهجرت چو گوهر بسفت | علی شد بجای پیمبر بخفت
که در تیست از اولیای کبار | خدای جهان صاحب ذوالفقار

بزر

بزرگند در حضرت کبریا | نبی ز انبیا علی ز اولیا
علی از محمد نبد اجنبی | کجا بد علی ابن عم نبی
چو در غزو الله اکبر بزد | چو نوک قلم ران عنطر برد
چو عمرو آمدش خنجر آب گون | بخندق در انداختش غرق خون

در مناقب حسن و حسین | رضی الله عنهما و عن ابویهما

حسن با حسین اند آزادگان | زهی سید از فاطمه زادگان
بجان کرده ایم این دو سید قبول | که جدشان رسولست مادر بتول
سران سپه تاجداران عرش | جوانان دین گوشواران عرش
حسین است پاک و چو محسن حسن | که محسن حسینی است و احسن حسن
دو انجم که از مهر و مه احسن اند | چو جد و پدر هر دو مستحسن اند
مرا این دو شهزاده تاج سر اند | که پرورده بنت پیغمبر اند
حسن میوهٔ بوستان نبیست | حسین خوان بهر و آستان علیست
حسن دید از بهر دشمن بلا | حسین از سر تیغ در کربلا
کسی چون توان گفتش اهل دین | که قصد چنین کرده باشد بکین
نبی را چه عذر آورد در جزا | ندانم چه یابد ز حضرت سزا

خدایا تو باش از کرم یار ما   ز بغض صحابه نگهدار ما

سبب نظم کتاب   و تفصیل آن

همی خواستم مدتی از وفا   که نظم آورم سیرت مصطفی
نهم قصد را از اول کار طرح   علی قدر هم باز گویم بشرح
ولی چون همی دیدم از هر کسی   سخن گفته اندرین معانی بسی
نگشتی دلم گرم در نظم آن   شدی حوصله سردم از نظم آن
کسانی که در نظم او بنهاده اند   حقیقت نکو داد آن داده اند
مرادست آن نبود از سخن   که صنعت نمایم ز سر تا به بن
دیگر آن که ترسیدم از روی عقل   که افتد مبادا خلافی بنقل
بدین واسطه مدتی محترف   شدم تا رسید از قضا معترف
در آمد مرا ملهم از غیب و گفت   که این در با الماس بایست سفت
بگو گرچه گفت این سخن دیگری   که شاید که ترتیب دیگر بری
بنقل از تخالف مشو بی نوا   کی عمده باشد علی حق روا

ابتدای سیرت   النبی صلی الله علیه و

هم از جان بفضل تو جویم مدد   چرا دگر نمی تو فرد و صمد

روایت چنین دارم از راویان   بنص میتوان یافت اندر بیان
که آمد بمکه چو ابن صباح   گریزان از و گشت اهل صلاح
شد از مقدم شوم آن گردنان   چه زمزم از جور لشکر نگون
چو بگذشت چندی ز تاریخ عام   زمان مقامم بدور کرام ه
چو دوران بعبد المطلب رسید   که او بد بکعبه رئیس رشید
شبی دید در خواب آن نیک مرد   ز الهام اسرار دانای فرد
که بر خیز چه را تو معمور کن   غم از خاطر مردمان دور کن
بچندین که در پیش اقوام گفت   نگشتند با او درین کار جفت
فرو ماند در کار گفت ای اله   اگر آب صافی در آید بچاه
کنم اندران جان فرزند خویش   که فضل تو باشد مرهم جمله ریش
مگر داشت آن مرد نیکو سیر   پسندیده و خوب ده پسر
چو عباس و بو طالب و بو لهب   دیگر حارث و حجر و حمزه زرب
زبیر و مقوم دیگر زان ضرار   بعبد الله آمد دهم را شمار
بحکم خدا آب آمد پدید   وزان چاه ویران شدش بر مزید
چو عبد المطلب بدید آنچنان   روان مجمعی کرد از جمله کسان

که گر آب آید درین چاه و ...   بود فدیه آن جای را یک پسر
بگفتا که نذری چنان با خدا   بشد ای جماعت ز صدق و صفا
چو بشنید هر یک ازین کار هیچ   بگفتند در دور موسی همین
که یک مرد را بود یک سر شتر   عوض از خداوند آنا ی عمر
کنون یک شتر را تو با یک پسر   بیاور ز اولاد خود دستر
برابر ببند از پس قرعه را   ببینی تا چه آید درین ماجرا
بجای شتر تا برآید پسر   ببینی تا چه می آورد قرعه بر
هر آنگه که از هر دو شتر سه بار   فتد قرعه از غیب هنگام کار
تو قربان کن آن را ز جان پروران   که باشد بهای پسر اشتران
بفرمان ایشان پسر باز داشت   برابر بیک اشتر دیگر باز داشت
پر از کف کو مرد از چار سوی   کشیدند پس اشتر سرخ موی
سبک هر دو آن دشت پرداختند   بنام شتر قرعه انداختند
چو از غیب شان قرعهٔ دیگر فتاد   بعبدالله پاک پیکر فتاد
پدر اشتری را بیاورد نیز   بعبدالله افتاد قرعه دیگر
سیم همچنین و چهارم همچنین   ز پنجم گذشت و ششم همچنین

صفا اید

صنا وید خویشان او هر کسی   به بخشش کشیدند اشتر بسی
پدر را بغیر از تحیر نماند   که در ملک او هیچ اشتر نماند
دیگر قرعه از سر گرفتند باز   همه بر پسر می فتادی فراز
چنین تا صد و شش شتر آمد تمام   پس آنگه شتر را برآمد بنام
سی و دو قرعه بر جمع اشتر فتاد   دل خلق از آن در تحیر فتاد
کنون چون بهای یکی آدمی   بدینسان بود صد شتر در زمی
ببستی پس آن اشتران را یکایک جدا   بکردند قربان ز راه خدا
ز بند گران چون دل آزاد گشت   پدر بی غم آمد و زان شاد گشت

حکایت

ز بهر تجارت سوی مکه در   زنی پادشه زاده آمد مگر
ز عبدالله آن سال کو مکه دید   بنفشه ز گل برگ بر می دمید
قضا از قضای حق آن نیک دل   نگارکش پا بها بد بگل
ز پیشانی پاکش آن نور دید   گذر کرد زن رویش از دور دید
زن از عشق آن الفقه رنجور شد   بشوریده شیدای آن نور شد
چو در عشق دل بود دور از صبور   بنزدیک خود خواندش از راه دور
بگفتا ای [illegible] باشدت   همانا ز من آگهی باشدت

که کیخسروان دو شنداز منشد | ملک زاده کان خواستار منشد
من از غایت سرکشی با کسی | نگفتم سخن در خوشی با کسی
توانی که امروز با من یکی | بباشی و خلوت کنی اندکی
چو دستی در آغوش بازت کنم | ز حال جهان بی نیازت کنم
رضا داد و گفت که چندان بساز | که آیم پس از شستن پای باز
چو بیرون شد از در سوی خانه شد | چو مرغی که در کنج آشانه شد
زن خویش دید آمنه با جمال | بجنبید از شهوتی با کمال
کمال
در انداخت در درج یاقوت در | ز باران رحمت صدف گشت پر
ز برج مه از پیش ارزانیش | فرو رفت آن نور پیشانیش
برفت از جنابت پس اندام شست | سوی زن بشد جمله اندام شست
فقط که زن رو ز دورش ندید | ز پیشانی پاک نورش ندید
چو پیشانی مرد بی نور شد | دل زن ز سودای او دور شد
بگفت ای دریغ آن دم که بیرون شدی | چه کردی و چون آمدی چون شدی
چو القصه لعل لبش گفت راست | همه قصهٔ خویش بر گفت راست
زنش گفت نوری بود در جبین | خریدار آن نور گشتم چنین

زپیش نیت

زپیش نیت نور چون دور شد | دلم در هوای تو بی نور شد
زپیشم چو شد در مکنون برو | سوی خویشتن گیر و اکنون برو
بعشق تو زان نور بر خواستم | که از تو من آن نور میخواستم
زنی جلد می خواست اندر جهان | که آرد بکف دولت جاودان
ولی گرد کار جهان چون نخواست | نبی مدعا زان زن جلد راست
چو حاصل نبود اطلس و دلق را | سعادت خدا میدهد خلق را
خدایا تو با نور سلطان دین | که ما را مکن رد ز چندان دین

احوال آمنه حا د رسول علیه الصلوة والسلام

چو شد آمنه آن زن کامله | با حمد سپهدار دین حامله
بهر جا که با حمل بر میگذشت | همه سنگ و کوه و همه ریگ و دشت
زبان میگشاد آنچه در راه بود | الهی داد بر صدر عالم درود
همه شب چو در مکه می شد ببام | الهی رفت نورش ز دمش تا بشام
شعاع از زره دور چون تافتی | دو جا همه ریه آن نور می تافتی
همی کرد ما در که از هیچ فوج | که پیش صنم سجده کردی بطوع
ز هاتف سخن می شنیدی ز پیش | که نیکو نگهدار این حمل خویش

که این نور نوریست ز انوار حق   که در وی عیانست اسرار حق
بصورت نموده معنیست او   سپهدار دنیا و عقبی است او
محمد چراغ دل او لیست   امام رسل خاتم انبیاست
منور کند او دل اسلیم را   مسخر کند هفت اقلیم را
امور شریعت محقق کند   بنای ضلالت معطل کند
ز مشرق بمغرب سوید آگهی   که آمد محمد بت شهنشهی
چو جانی خوش بیان نگهدار دوست   که فاض تریق بهم خلق اوست
خدا خود برحمت کسی داده بود   گروهی ملایک فرستاده بود
که از مادرش دفع دشمن کنند   جهانی بدان نور روشن کنند
شنیدم کجا مادرش آمنه   نه تشنه همی گشتی نه گرسنه
چو بگذشت از حمل او چند گاه   بعبدالله آمد رسولی ز راه
که از دار دنیا نباید نشست ده   که بیرون ازین دیگری جای هست
پسر را بسی خویش کرد او برفت   ره آخرت پیش کرد و برفت
که آمد نهانی که ظاهر نرفت   که آمد بدنیا و که آخر نرفت
همه خوک را لیم و زیبا و زشت   فلک جاودانی زنده کسی را نهشت

ولادة محمد مصطفی علیه الصلاة السلام

بقا راست هم بر قدر و قدر کس   خدای جهان پایدار است بس
از آن پس که اورا پدر درگذشت   چو نه ماه بر آمنه درگذشت
دوشنبه بروز ربیعی بخت   بدید آمد از مادر آن دین پرست
بطغرای فضلش رقم زد عیان   جدا گشت درّ در ز نوشیروان
حمد دیافت از ایزد رهنمون   پی آمد از راه مادر بیرون
مبادا که چون چشم خود بر کنند   زنا که بر اندام مادر زنند
شنیدم که چون شد نبی جای گیر   نبد چند گه هیچ محتاج شیر
رسول خداوند بی ریب بود   طعام و شراب وی از غیب بود
منور چو خورشید سر تا بپاش   کشیده خدا سرمه در چشمهاش
بگفت آنکه در علم او داد داد   که از ناف در او ختنه کرده بزاد
ز مادر چو خود را نمودار کرد   سجود خداوند دادار کرد
همی گفت سلطان دین در سجود   که یارب ببخش امتم را بجود
خطاب آمد از حضرت کبریاش   بمادر که ای آمنه دور باش
که چندین ملک از فلک می رسند   ز بهر زیارت زحق می رسند

بیرون احمد از خانه واندر برفت
سه روز اندران خانه مادر نخفت

دران روز گویا فتاد جافی بکند
حکر بود در مسجد کعبه چند

بتان که می بود شان کعبه جای
نظر کرد و دید او فتاده ز پای

دران مسجد از گوشها هر کسی
منادی همی کرد از هر کسی

که آمد بدنیا رسول خدای
امام رسل سید رهنمای

محمد بشادی ز مادر بزاد
غم مومنان را ز دل برد باد

بجود گفت جدش که کس حامله
ندانم بجز ایمنه کامله

روم بینمش تو که دولت از وست
گزین بخش با دست بخت نکوست

شتابان بیامد سوی حامله
بتعجیل شد سوی آن حامله کامل

که ای زن بگو تا چه آورده
که عالم پر از گفت گو کرده

همه حالش از پرده راز گفت
همه رازها پیش باواز گفت

دلش شادمانا عزم ان خانه کرد
چو مرغ اندران خانه آشیانه کرد

چو چهره بر آینه او نهاد
کس دست بر سینه او نهاد

ازان آشنا خانه بیگانه بود
بینداخت بیرونش از خانه زود

خبر رفت هر جا که ان شاه نو
بدید آمد از غیب آن ماه نو

زغم

زغم گشت جانها مجرد همه
نهادند نامش محمد همه

ولی بولهب زان پسر گشت شاد
وزان مژده کانی یک اشتر بداد

اگر چه چه در سلام سعی نبرد
بکفر ضلالت ز دنیا بمرد

بدان اشتری مژده شد بی عقاب
بروز دوشنبه ندارد عذاب

تحیت بباید فرستادنش
که بس معجزاتست در زادنش

در معجزات چند که ظاهر شد در وقت ولادت

شنیدم ازان پس که آمد بدید
رسولی که او قفل را بد کلید

سوی آسمان دیو را راه بود
که می رفت و راز ملک میشنود

خداوند بر بنده از زبر
چو حکمی همی راند از خیر و شر

کند فاش پوشیده پاک را
دهد آگهی اهل افلاک را

چو پیدا شود راز او بر ملک
بهم باز گویند اهل فلک

که حق بر فلان شخص حکمی چنین
بتقدیر راندست اندر زمین

همی رفت شیطان سوی آسمان
بدزدیدن سرهای نهان

بجو بشنید دیو دانا شدی
نهان در کس آشکارا شدی

پس آن کس که دیو درو یار بیست
شنیدی ازان حال گفتی که چیست

چنین کس بدی کاهن و رازگوی — که گفتند از غیبها بازگوی
چو آمد پدید احمد اندر جهان — فرو ماند دیو در آسمان
ملک هر کس را شهابی بدست — چو بینند دیوان بسوزند پست
بدان تا نماند نفد راز ملک — از آنها که بودند اندر فلک
بدان تا نباشد کسی غیب‌گوی — بجز سید صدر دین رازگوی
دران شب شنیدم ز دانای خاص — که ابلیس بگداخت همچون رصاص
چو پیدا شد آن نور مشهور او — منور همه عالم از نور او
کشیدند در عالم از فضل خوان — همه جن بودند تسبیح خوان
چو آوازهٔ او بکسری رسید — دران طاق عالی چو کسری رسید
مطابع فلک گشت از جبرئیل — بمُرد آتش فارس رفت آب نیل
گشادند درهای هفت آسمان — که آمد شهنشاه آخر زمان
جهودان ز جودش پریشان شدند — کی موبدان خصم ایشان شدند
شب و روز مولود سلطان دین — جهودی برآورد افغان چنین
که نجم محمد برآمد ز فق — بیرون آمد آن ماه رو از تتق
کسی رفت تاریخ او چون شنفت — نوشتند خبران چنان بد که گفت

دل مادر از وی همی شاد شد — چو خاک از غمی بود بر باد شد
چو چشم خود از چشم بگذاشتش — چو جان در بر خویش می داشتش
وجود غمش رفت از او در عدم — که فرزند بودش مبارک قدم
نشانهای نیکو ز فرزند دید — ز بس معجزی کو ز فرزند دید
چو بگذشت بر مصطفی چند گاه — بلطفش همی داشت ایزد نگاه

آمدن حلیمه بدایگی رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم

دران سال کافروخت آن شمع بزم — زنان بنی بکر کردند عزم
که از مردم مکه اولادشان — ستانند تا روز میعادشان
برند از وطنشان بهم یکی — کنند از پی شیرشان دایگی
که در مکه گرمای دلسوز بود — بجه در هوایش دل افروز بود
زنی بود نامش حلیمه حلیم — فقیر بیش شوهر ولی بس کریم
بشوهر بگفت ای مرا یار خویش — چو ما که دل خسته از فاقه ریش
بیا تا بر بندیم محکم میان — چو دیگر زنان ما هم از مکیان
ستانیم فرزندی از بهر سود — که از آتش فقر برخواست دود
چو شوهر شنید این سخن در جواب — بگفت خطا نیست الحق صواب

سبک اشتری را به بیرون کشید — که در ملک خود جز یکی اشتر ندید
ز بهر اشتری بار زبس مانده — ازین لاغری بی نفس مانده
بدان اشتر لاغری برنشست — مهارش همی داشت شوهر بدست
زن نیک پی طفلکی داشت نیز — به بر در گرفتش که بودش عزیز
شترگان زنان دگر داشتند — بکردار مرغان پران داشتند
بماندند در پیش زن خوب را — که صبر است درمان ایوب را
برفتند از منعمان آنچه بود — گرفتند فرزند از بهر سود
چو آمد حلیمه دوان شد بسی — نبد هیچ فرزند که بدهد کسی
بغیر از محمد که در پیش بود — ولی مادرش سخت درویش بود
بشوهر بگفت ای مرا پشت یار — چه سازیم اکنون ازین عیب و عار
زنان بازگشتند با خرمی — مرا نیست فرزندی هیچ آدمی
یتیمست ازان زن بی نوا — ببایدستاند که نبود روا
که فی هیچ واخانه کردیم ما — که پیش زنان روی زردیم ما
پس آنکه سوی آمنه رفت زن — طلب کرد فرزندش آن نیک زن
نمی داد بازش زن پارسا — که فرزند کرد اند از خود جدا

ولی کرد ا

ولی گردانیدش زآب هوا — که در حد مکه نباشد روا
بگفت ای حلیمه بدان کین پسر — نه چون دیگران داشت باید بسر
بدادست کس را خداوند من — مبارک تنی همچو فرزند من
اگر هیچ با خود بخواهیش برد — نگهش تا نگردد برو صاف درد
زن انگشت بنهاد بر چشم خویش — که خاکش کنم مرهم درد و ریش
چو برداشت زن صدر دین را ببر — بمعجز دو شیرش شد بیشتر
بدش شیر چندان زن نیک نام — که فرزند او را همی شد تمام
ولیکن چنان گشت با جفت باز — که شیر از دو فرزند می ماند باز
چو بر لاغر اشتر بر آمد سوار — بمعجز شدان اشترش راهوار
چو می آمد اول زبس مانده بود — چو می رفت دلدل صفت رانده بود
چو آمد زنان طعنه بر اشترش — معوض همی شد دل اندر برش
و چون رفت بر اشتر از هر کسی — بره طعنه می زد بشادی بسی
بشوهر همی گفت ای دوست یار — تو این خوب فرزند را دوست دار
که پیداست در چهره ماه او — که آثار معنیست همراه او
چو آمد سوی خانه زاندوه شاد — در رزق بروی خدا برگشاد

بروجع شد حال چندان حلالی   که او را نبد در جهان حد مالی
ضعیف اول از غم چو انگشت بود   ولیکین در آخر قوی پشت بود
در اول دلی داشت از فاقه ریش   در آخر غنی گشت از مال خویش
در اول گدای جگرخواره بود   در آخر شهی سزاواره بود
مع القصه از نیکوی مرد و زن   نگه داشتند همچو جان در بدن
چو بر مصطفی چندگی برگذشت   بیرون رفت روزی سوی طرف دشت
ز حی دور بودند و هم کودکان   بلهو و لعب پیش بزغالکان
خدای جهان جبرئیل امین   ز گردون فرستاد سوی زمین
ملک را بسی بود در جاه او   سرافیل و میکال همراه او
ز جنت بیاورد یک طشت زر   فرود آمد آنجا که صدر البشر
نبی را گرفتند اهل سپهر   شکم بر دریدند او را بمهر
دلش برکشیدند ازو بدسرشت   بشستند در آب رحمت بطشت
بنور عقش دل برافروختند   بجا بر نهادند و او دوختند
چو همشیر پیغمبر آن راز دید   فغان بر کشید و بمادر دوید
بگفت گروهی بدسرشت آمدند   بدیدم که با کارد و طشت آمدند

بسوی

بسوی محمد نهان تاختند   شکم بر دریدند و انداختند
خروشی در افتاد در جان زن   فراوان زد او بر رخ خویشتن
دوان شد بدانجا که بادی رسید   ببوسید روی محمد چو دید
بگفت از تو جانم پر از درد گشت   چه افتاد حالت چه دیدی بدشت
بگفت آمدندم گروهی به پیش   بخوابانندم بر قفا پیش خویش
بتیغی دریدند اشکم مرا   بشستند در آب یکدم مرا
رهٔ همچو مه را برافروختند   شکم چون دریدند وا دوختند
بس آنکه برفتند وا آن زمان   ندانم که بودند آن مردمان
ببینی هر که پیدا شدند این زمان   دوانند ایشان سوی آسمان
حلیمه بترسید و صد آه زد   حسد داد که دیو است که این راه زد
صلاح آن چنان دید کز جای خویش   برد وا سپارد بخویشان خویش
سبک برگرفت گران بار برد   سوی مکه او را بمادر سپرد
بگفت اینست فرزند خود تو ستد   همان گلعذار است که از باغ رست
بتن همچنانست که آن را همی   سپردی قوای ما در پاک تن
چو مادر چنان حال از زن بدید   بترسید و آهی ز دل بر کشید

که این سختی از چیست ای نیک زن — که زین سختی آتش فکندی بمن
بدان سختی اول چرا بسندی — بدین سختی آخر چرا آمدی
کجا رفت اول جهان مهر تو — چرا رفت مهر دل از چهر تو
بپاسخ بگفت آن زن کاردان — دلم از فراقش براه در دوان
دل من ز مهر بهجران او درد کرد — فراق محمد زخم زرد کرد
که بس دولت از پهلوش یافتم — بسی نعمت از هر سوش یافتم
ولیکن همی ترسم از چشم دیو — مبادا در اندازد دوش در غریو
که در دشت دیوان نشانمید هند — نشانه بد از چشم نا امید هند
بپاسخ بگفت آمنه با غریو — معاذ الله این نیست آثار دیو
بد و دست یابد نداهش برو — عجب باشد ار دو رهش بگذرد
خداوند کعبه ندارد روا — که پا بند دیو پیش دست از هوا
امیدست که ایزد بلطف خودش — نگهدارد و از دست دیو بدش
رسد بدان منزلتش بجود — که خورشید پیشش فتد در سجود
دل ز غم بر کشیدم از او — که دیدم من اینها که دیدم ازو
نبی را سر و چشم بوسید زن — بپوشید مشک باز کرد بدن

چو جان

چو جان مادر او را بپرداشتی — ز چشم خودش هیچ نگذاشتی
چنین تا که شد چند سال بسر — درآمد دیگر عمر مادر بسر
سخن از مونس خود بتابید رفت — ز دنیا بعقبی شتابید رفت
محمد بهجران او مانده شد — یتیم و اسیر و فرو مانده شد
ابو طالب آن مرد صاحب کرم — کجا مشفق حال او بود عم
بصد مهر پیش خود آوردش او — ز فرزند بهتر به پروردش او
ازین پس توکل بواهب کنیم — حدیث بحیرای راهب کنیم

قصهٔ بحیرای راهب با رسول صلی الله علیه وسلم

بحیرا در آن عهد ترسا بدی — همه عمر در دین عیسی بودی
کتب خوان و دانای انجیل بود — سخن دان چندین اقاویل بود
از انجیل وصف محمد نبی — بیان کرد الحق ابا هر کسی
او را جبرئیل آید از آسمان — بود دعوت در آخر زمان
شود مشفق با کتب پاکش قمر — پس از وی نباشد پیمبر دیگر
طبیبش ز ایزد نه از طب بود — ز اولاد عبد المطلب بود
و زان پیش آید زن در بدید — پدر زیر خاک شود نا پدید
یتیمی بود نامش احمد کریم — یکی قیمتی گشته در یتیم

بطفلی درازمکه آید بشام کند در فلان راه منزل مقام
درختی که خشکست بر چشمه سار ازو سبز گردد بهار برگ بار
کند چشمه ایزد کش بنده زو شود چشمه خشک زا بنده زو
چو با کاروان آید از راه دور ز روی پیش همی بر شود تاب نور
فراز سرش باشد ابری روان بدان تا نگردد ز خور ناتوان
چو راهب صفتش در انجیل دید در آن منزل و راه شام آرمید
بامید بنشست آشفته سخت بدان چشمه سار آن یکی خاذ خت
فراه اریک کاروان آمدی ببام ازپی آن دوان آمدی
هرگاه نشانها بیابد از کاروان ز چشمه شود آب روشن روان
نشان چون ندیدی بزیر آمدی ز غم گران مایه سیر آمدی
شبی شبی دید آن کل که میخواست او در آن چشمه خشک می راست او
امیدش قوی گشت از دیدنش که آن مه قریبست تا بیدنش
چو عمر محمد به نه سال شد بمعنی ز حق صاحب حال شد
ابوطالب آن عم نیکو سیر همی رفت بیرون بعزم سفر
زمکه بسی کاروان تاختند بسوی شام کاروان ساختند

چو بوطالب

چو بوطالب از وی نبودش شکیب بجا نبی کرد با خویشتن هم رکیب
بنزد بحق تا همه جای او روان گشت ابری ز بالای او
چو نزدیک راهب رسیدند خلق یکی گفت یا صاحب درس و دلق
که اینک ز مکه رسد کاروان بنه تش کجا می برد ساربان
ب بام آمد و کاروان دید دور که از کاروان دور می تافت نور
بر اشتر جوانی برخ چون قمر روان پاره ابر بالای سر
بگفت این نشانها آن نشانست راست دل من همین از خداوند الاهست خواست
همی بود تا کاروان در رسید چو رفتی بزیر درخت آرمید
بصنع خدا سبز گشت آن درخت بیرون آمد از چشمه آبی زبخت
بدانست تحقیق آن نوجوان که رخ را او هست چون زعفران
رسول خدائیست معبود او برآورد داور مقصود او
بخدام گفت طعامی نیکوی ب بزید از قند جامی نیکوی
که مهمانی کاروان میکنیم ولی از پی آن جوان میکنیم
هم اندر زمان نان و آشی نیکو بکردند حاضر بفرمان او
فرستاد کسی راهب کاروان به پیش بزرگان آن کاروان

که ای می‌خواهم ای نیک نامان من / که آیید مجمع بمهمان من

بشادی قدم بر سر چشم نهید / سوی خانهٔ من قدم بر نهید

ابوجهل جاهل چو بشنید آن / ز راهب عجب صورتی دید آن

که ما سالها تا درین ره دریم / کجی نیست سالی که ما بگذریم

بجا هر کزین مرد رافت نکرد / ز ما هیچ کس را ضیافت نکرد

بهرا از کجی قوق میکنند / که امروز زمان خدمتی میکنند

سبک خویشتن را بیاراستند / غنیمت شمردند برخواستند

رسول آن مبارک تنی نیک بخت / رسول اما حجابش نشدند در منزلش پیش رخت

دیگر هر که بودند در کاروان / چو از مرد کار چه از ساربان

بزرگان تمامت مصاحب شدند / بمهمان مرد راهب شدند

نگفتش بسی چون دیدش آن / نشاندا و بجای پسندیدش آن

بحیرا درآمد که بیند نبی / بسی دید مردم ولی اجنبی

نیابان دید در جملگی سود نه / محمد که مقصود او بود بود نه

بر لیشان شد از خانه فرمود پس / که در منزل نشسته ازشی هیچ کس

کس هست کو پیش ما نامده است / وگر هست آخر چرا نامده است

ازان

ازان جمع ابوجهل آواز داد / جواب بحیرا ز خود باز داد

کزین طفلکی باز مانده‌یم ما / بنزدیک رختش نشانده‌یم ما

نشستن بمنزل گزیدیمش او / کی مرد محفل ندیدیمش او

بشورید راهب که بس کن سخن / ازین گونه گفتار بیشیم مکن

نظیرش سلیمان وذوالکفل نیست / که او پیر عقلست خرد طفل نیست

ازو در تحیر فرو مانده ایم / در انجیل نقش بسی خوانده ایم

رسولست در حضرت کبریا / امام رسل خاتم انبیا

بنامش روان سکهٔ زر شود / بسی محفل ازوی منور شود

کر او لا مرد محفل ندانند کس / بمحفل نباشد سزاوار کس

پس انگه بکر دید اندر میان / دوانید پیش نبی خادمان

بصد مرتبت آمد از راه دور / وز و مهمان خانه شد جای نور

بحیرا چو مستی آمد دوان / درافتاد در پای سرو روان

ببوسید اقدام و دامن بدست / بیاورد از جمله بالا نشست

طعامی کی بهر او ساختند / بیاورد خوردند پرداختند

چو بوجهل راهب بدید از وفا / که از مهر می کرد با مصطفی

حسد برد بر دشمنی دل نهاد / ز احمد بسی بغض در دل نهاد
ولیکن نبی را برحمت اگر / همی داشت از شر دشمن نگاه

سوال بحیرا از ابو طالب و نصیحت کردن وی

بحیرا ابو طالب نیک پی / بخلوت طلب کرد آنگاه وی
بر بو طالب مهربان گفت پس / که ای مرد مختار عالی نفس
ترا این پسر کیست برگوی راست / کز آدم کس مثل او بر نخواست
بگفت که این هست فرزند من / که محکم بدو گشت پیوند من
پدر راست گو گفت اگر نیستش / خلافی مگو گر پدر نیستش
من از مهر می پرسم این داستان / زبان راست میدار چون راستان
بگفتا کنون راست گفتی سخن / جدا بعد ازین هیچ از خود مکن
که دردانهٔ بحر معنیست او / شهنشاه دنیا و عقبی است او
دلش خوش کن جان نگه دار هم / ز قصد فساد او کفار هم
برفتی درین راه و باز آمدی / نمی بایدت هیچ غافل شدن
که دشمن برو بس کمین کرده اند / بر اسپان بیداد زین کرده اند
پس آنگه نبی را نظر کرد باز / که یا رب خدایا دو عمرت دراز

بلات

بلات و عزّی که در مکه خداست / کز آنجمله پرسم بگوی تو راست
بگفت بدل مهر عزّام نیست / ز لات و هبل هیچ عزّام نیست
چرا خلق ازیشان چه ابستند / ندانند ایشان خدا نیستند
بصورت بتانرا بجز نام نیست / ز لات و هبل هیچ جز کام نیست
ز بند بتان چون وی آزاد شد / بحیرای راهب دلش شاد شد
پس آنگه بگفتا ای پیغمبر مدار / که هستی تو پیغمبر کردگار
بدان داوری کو ستم را رونمای / که تو نیستی جز رسول خدای
تو آنی که دین از تو روشن شود / مسلمانی از تو معیّن شود
ترا دولت از آسمان داده اند / به پیغمبریت فرستاده اند
گواه باش بر من تو ای جان من / که بر تو درست ایمان من
روان شد پس اشتران ساربان / بفرمود رفتند آنجا روان
ابو طالب آن میوهٔ باغ خویش / بر اشتر نشاندش لب وی ز پیش
کشیدند آنجا سوی شهر شام / دران پیش کردند جای مقام
متاعی که داشتند آن گروه / به بازار بردند با صد شکوه
به بیع و شرا دست برداشتند / هر خریدند آنها که زر داشتند

جهودی بتورات در دیده بود ... نبی را صفت نیک بشنیده بود
چو رخساره‌اش دید بشناختش ... به پنهانیش در بدی ساختش
هلاک نبی شد بجان طالب او ... متاع خریدار ابوطالب او
بگفتا بگو تا بیاید پسر ... بهای متاعش دهم سیم و زر
ابوطالب از بدرگی فکر کرد ... محمد فرستاد همراه مرد
جهودک که آن دام را دانه داشت ... شنیدم دکانی دری خانه داشت
محمد بری خویش خواند و برفت ... بدکان خود دفش اندر برفت
گران سنگ از بام بر داشت کان ... فرو کوبدش بر سر اندر زمان
بفرمان حق جبرئیل امین ... ز چرخ اندر آمد بروی زمین
لعین را بد اندر جهان نیک پسر ... که می داشت او را ز جان دوستر
چو روح الامین آمد از غیب دان ... ربود آن سپهدار دین از دکان
بجای محمد علیه السلام ... نشاند آن پسر را بدان زیر بام
جهودک ز بام بینداخت سخت ... پسر را چو خاکسترش ریخت لخت
وزین سو جهان را جهانپاک دین ... پدید آمد از خوف سلطان دین
بگفتا مبادا که از دشمنش ... گزندی رسد بر مبارک تنش

چو باد

چو باد از پی آمد سوی شهر شام ... چو شد پیش بوطالب اندر مقام
بگفت ای هنرور محمد کجاست ... چرا از تو ای مرد دانا جداست
صفت گفت با او که احوال چیست ... بحیرا چو بشنید بیحد گریست
که ای عاقل آخر بگفتم ترا ... که او را مکن یکدم از خود جدا
که آنجا بسی دشمنان وی اند ... که در پیش تا خصم جان وی اند
بیا تا روم از پیش در زمان ... مبادا بدی بیند از دشمنان
سبک هر دو چون باد بیرون شدند ... ندانم که ایشان ز غم چون شدند
رسیدند با احمد آخر ز راه ... ولی سیمای رویش گشته چو کاه
بگفت ای پسر از چه ترسیده ... چه از دشمن بی وفا دیده
بگفت آن جهودک مرا چون بخواند ... مرا از بری بام بر دو نشاند
کسی دیدم آمد مرا بر گرفت ... چو مادر بمهرم چو در بر گرفت
چو بگذشت بر من زمان اندکی ... بجایم نشاندید از ین کودکی
ز بام این گران سنگ اندر فگند ... بدان کودک آمد تنش خرد کرد
بلرزید ابوطالب اندام وی ... بحیرا بدو گفت ای نیک پی
بگفتم که دشمن بسی داردش ... اگر بیندش زنده نگذاردش

جدا کرد از خود خطا کرد بیش — جدا از خود او را چرا کرد بیش

مع القصه چون جفت باز آمدند — نبی را گرفتند و باز آمدند

بتعجیل کاری که بد ساختند — دل از غم برفتن بپرداختند

شدند از سر تاجری برگ ساز — رسیدند آخر سوی مکه باز

ابوطالب از قصهٔ مصطفی — نبی را نمی کرد از خود جدا

چنین تا نبی با نزده ساله شد — وزان گل رخش سرخ چون لاله شد

چو سلطان دین بر درش میکشند — زخورشید گردون سرش میکشند

صنادید مکه بصد عز و ناز — همه چشم در روی او کرده باز بلغ المقابله

کشتی گرفتن محمد علیه سلام — با ابوجهل علیه اللعنة

چنین گفت دانای روشن روان — که چون بود حمزه جهان پهلوان

بزور آورین اشکار و نهان — چو حمزه نبد هیچ کس در جهان

مکر دید چون ببطحا بیرون — گران سنگ از چارصد من فزون

سوی مکه آورد بس با خود آن — که تا آزمایند پیر و جوان

دلیران مکه و زور آوران — همی آزمودند سنگ گران

ولیکن کسی تا سر دوش خویش — بصد جهد و قوت نمی برد پیش

ولی حمزه

ولی حمزه چون در میان تاختی — ز بالای سر اندر انداختی

چو از پیریش نا توانی رسید — ببوجهل دور جوانی رسید

شدی هر پسین در میان تاختی — گران سنگ ده گز بر انداختی

ابوطالب آن پیشوای مهان — بسلطان دین گفت روزی که هان

بیا تا ز دروازه بیرون رویم — ز بهر تماشا بهامون رویم

ببینی کان گران سنگ مردان دین — چو سنا می برند در هوا از زمین

زمان مکر برکف ید دولت — که مجمع شود خرمی حاصلت

شنیدم که پیغمبر رهنمون — بفرمان عم رفت با او بیرون

بسی خلق دید او زهنگام جمع — ولی جمله پروانه او همچو شمع

در آمد ابوجهل جاهل بشور — بمیدان درون رفت بنمود زور

بیک دست چون در میان تاخت دور — گران سنگ برداشت و انداخت دور

دلیران همه خیره گشتند ازو — بدل تخم اندیشه کشتند ازو

بدان قوت از بخردی دور شد — بنزدیک آن صاحب نور شد

بگفت ای محمد بکردار گرد — بیا تا نماییم با هم نبرد

ببینیم تا بیشتر زور کیست — بمیدان مردی ترا زور چیست

محمد چو بشنید گفتار او ز غیرت برافروخت رخسار او
تنش آتشی شد ز سر تا بپای بگردار باد او در آمد ز جای
بدان شد که بیجان کند گبر زشت ولیکن ابوطالب او را نهشت
که وقتی کنم این بسر بن رها که آید بکشتیت آن اژدها
که عهدی کنیم از سر دین درست که هر کس که او کرد داز زور سست
دهد سفرهٔ نقل رکانرا بهم بزرگان و بیچارگان را بهم
مقرر چنان شد که فردا پگاه که روشن کند خور جهانِ سیاه
بیایند و گیرند کشتی بهم نمایند زور و درشتی بهم
چو گفتار کردند با هم دراز ز مجمع سوی خانه رفتند باز
خدیجه خبر یافت از آن گفتگوی برافروخت از غیرتش رنگ و روی
که او مهربان بود با صدر دین همی خواند اندر برش آفرین
دگر دید خوابی چنان جان او که خورشید شد در گریبان او
معبر چو از خوابش آگاه شد بدو گفت بخت تو برماه شد
که بی شک محمد رسول خدای که آخر زمان باشد او رهنمای
بیمن و سعادت شود شوهرت ببوسد فلک آستان درت

محمد

محمد چو می دید برادلا ظفن که اینست پیغمبر پاک تن
بدو میل میکرد از روی مهر قضا همچنان بد قضای سپهر
غرض چونکه بشنید کز جهل ازو طلب میکنند زور بوجهل ازو
فرستاد از خود قبا و قصب بهدیه بسلطان عالی نسب
که گفتند با من که بوجهل دون بدعوی بکشتیت آمد برون
تو فردا بدانی که با او نبرد کنی وندرای سرش زیر گرد
تو اندیشه زو کم کن ای رهنمای که دانم که یار تو باشد خدای
دو عالم پر آوازه از زور تست ابوجهل غافل هم از زور تست
امیدم چنانست که ایزد ترا دهد نصرت خود بلند اخترا
بخدام فرمود دیگر که رخت بمیدان برند از پی نیک بخت
بساط گران مایه بیرون برید ز بهر محمد فرو گسترید
دیگر رخصت آن غلامان بداد زر و دُرّ و گوهر بدامان بداد
که فردا محمد چو بر هم نبرد شود غالب او را درآرد بگرد
شفق آن زمان شادمانی کنید ز دُرّ بر سرش زرفشانی کنید
بفرمان خاتون به بردند رخت کشیدند از بهر فرخنده بخت

دران دشت خرگاه زیبا زدند ز بهر خدیجه هم آنجا زدند
دگر روز چون خور برآمد ز کوه شدند اهل مجمع بجمع گروه
چو آن رخت دیدند انداخته دران صنعت گونه گون ساخته
بگفتند زهی آن زن نیک بخت چه از بهر ما گستریدست رخت
خدیجه چو آمد بخرگاه در بخدّام فرمود در راه در
که ایشان ازین فرش بیرون کشند ز بس روی ایشان پر از خون کنند
که بهر آن نازنینست فرش که جایش قرینست بالای عرش
غلامان همه چوب برداشتند کسی بر سر فرش نگذاشتند
درآمد پس آن صدر عالی نفس ابوطالب از پیش و یاران ز پس
ابوجهل برکند جامه ز تن بزد چنگ در کوه چون کوهکن
ندا کرد و گفت ای محمد بیای که از بهر ما و تو نهشت جای
پیمبر سبک آستین برنوشت بگردید پیرامن گبر زشت
بدو گفت ابوجهل زحمت بکن تن خویش را گرد کن همچو من
بگفتا چه حاجت ازین بیشتر تو مردانه باش و غم خویش خور
چو این گفت ابوجهل در تاب شد ز کینه رخش سخت بی آب شد
بگردید پیرا

بگردید پیرامن صدر دین بدانسان که خورشید گرد زمین
جهانی بدان هر دو نظارگان که هم از بزرگان و بیچارگان
یکی گفت ابوجهل شورش بسیست محمد یکی گفت زورش بسیست
یکی گفت اینست مرد نبرد یکی آنکه گفت آنست در حرب فرد
یکی گفت این لابد آن بشکند یکی گفت لا شک که این بشکند
سبک دست و بازو بهم برزدند دمی همچو شیر دژم برزدند
بهم بر زدند آنکه کردند جنگ بدانسان که گفتی جهان گشت تنگ
مطیع فلک را خدا امر داد که دستی چو بر پشت سیّد نهاد
ابوجهل نیرو چنان کرد زور که گر شیر بودی ببودی چو مور
ولی پای سیّد نجنبید هیچ دل کافر افتاد در بند پیچ
دگر کرد نیرو ز کین جگر که اندازد او را به بالای سر
روان گشت خون از بن ناخنش ولیکن نجنبید سیّد تنش
چنان رفت بار ستم در برش که گر پیل بودی بکندی سرش
نجنبید پایش بفرمان حق کی بود نیروی او آن حقها
نشد نرم سیّد ز زور درشت که روح الامینش همی داشت پشت

چو بوجهل بی زور شد گفت آه که اندیشهٔ من خطا کرد راه
سه نوبت چنان کرد شی زور من که کردم جهانی پر از شور من
محمد بجنبید از جای خویش چو بودی میانجی فتادی به پیش
درین که آمد رسول خدای امام جهان سید رهنمای
چنان دست در زیر او آخت او که ده گز به بالا در انداخت او
پدر چون بدید آن شد از وی فرای بگفتا بزنهار گیر از هوای
چو آمد بزیر از هوا صدر دین گرفتش ولی نیک زد بر زمین
چنان بر زمین آمد از زور دست که او را همی نبد مقعد گسست
ابوطالب تنگ دل آن بدید دوید و نبی را به بر در کشید
بجهد تماشش ز سر کرد رفت رو رخش را ببوسید و احسنت گفت
غلامان همیدان ز رفتن شدند ملک در فلک گوهر افشان شدند
فرو ماند بوجهل دون تنگدل میان بزرگان بخوار و خجل
گرفتند بهت مرا مردمان که هان خوان بسازار بی جهان
و الا تنت زیر خاره کنیم بخنجر ترا پاره پاره کنیم
نشد باسی شرمساری پدر شتر گشت پر و آن فراوان حجر

به پیروز

به پیروز باشد ذی آن نقش بخوردند بر غزوی منقش دل
ابوجهل را کینه در سینه شد بدین از محمد پر از کینه شد
هزاران هزاران هزاران سلام زما بر محمد علیه السلام

مواصلت محمد و خدیجه علیها السلام و فرستادنش به شام برای اسباب مکان

خدیجه چو شد مهربان رسول شد از دوستداران جان رسول
همی خواست تا منعم آید نبی نباید ملامت ز هیچ اجنبی
مگر چون قضا بدی در میان نباید برد طعنه از دشمنان
که از پادشاهان و میران گذشت زن مفلسی آخر کار گشت
ز بیم زنان هم نمی خواست او که اسباب عیشی کند راست او
همی گویند چیز که نالایقست گر او شد توانگر مگر عاشقست
پس اندیشه کرد مختار او صلاح آن چنان دید در کار او
که چند اشتران از متاع نفیس کند بار و بیرون کند زر ز کیس
غلامان که آرد بعزم تمام ز بهر تجارت سوی شهر شام
محمد اگر خود شه شهان بخدمت کند نیز همراه شان
که یعنی ز خود خدمتی میکند تمنا از و نعمتی میکند

بدان تا وران خدمت از مال خویش   دهد چیز نیکو کند حال خویش
پس آنگه فرستاد صاحب دلی   خرد پروری زیرکی عاقلی
بگو تا به بوطالب نیک بخت   شنیدم که سالی برست سخت
محمد اگر خواهی ازت د یشی   که منعم کنی وقت داماد ویش
میسر نگردد ز در د پیست   که نعمت بپرور بری از خویشت
کنون آن صوابست در کار او   اگر هیچ هستی هوادار او
اجازت دهی تا بشام از وطن   شود یک دو مه با غلامان من
امیدست کین مال من زایده   شود از من او را رسد فایده
ز من او خداوند چیزی شود   اگر نوبت او عزیزی شود
من از نیکوی جسته ام راه او   که هستم بغایت نکوخواه او
والا مرا نیک نامان بس است   دلیران کار و غلامان بس است
کنون گر صوابست فردا پگاه   بگو تا الب نید تدبیر راه
ابوطالب از تنگدستی که بود   همین مصلحت دید از بهر سود
نبی را دو صد بوسه بر چشم داد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
فرستاد پیش غلامان او   که ما را کنون دست دامان او

بفرمان

بفرمان او پس غلامان مال   تمامت نهادند اندر جوال
مرتب همه بارها ساختند   به بستند بر اشتر انداختند
مهار شتر در قطار ای عجب   محمد گرفت افتخار عرب
ملک از فلک تیر رخ بر میکشید   چو دید او مهار شتر میکشید
دل جبرئیل آمد اندر خروش   که شاه جهان بود پشمینه پوش
همی رفت پیغمبر کردگار   بدست اندرون ریسمان مهار
تو حال نبی بینی ای مرد هوش   مکن در پی بی نوای خروش
~~که کاحد~~ که فقرا نه چیزی بدی اندر   نکرده طلب شاه پیغمبران
جهان ساختند از برای رسول   ولی غیر فقرش نیامد قبول
پس از فقر بار گران میکشید   نه بینی که چون اشتران میکشید
ز بالای عرش آمد او را مقر   ولی او بدرویشی آورد سر
جهان هر چه ایزد در آن آفرید   ز بهر سری سروران آفرید
ولیکن بدنیا نیامد فرو   که بیش از جهان بود مقدار او
زنی پارس چون محمد بدید   که پشمینه در بر شتری کشید
دلش خون شد و خواند جمع غلام   کسی اندر عرب میسره بود نام

بگفت ای مرا مقصد دو جهان   تویی مشفقم آشکار و نهان
بدان این محمد که اشترکش است   بدیدار او خاطر من خوش است
من از بهر آن خواستم خدمتش   که از پهلوی من رسد نعمتش
چو او با شما باشد اندر سفر   شما سود یابید و فتح و ظفر
سفارش ترا میکنم در نهان   که او را نگهداشتی کن چو جان
چو از مکه بیرون روی ساز کن   همه رخت پشمینی او باز کن
تنش را قبا پوش چون سروران   قصب بر سرش نه برابر شهان
رعایت کن و جانبش نیک دار   بخدمت کمر را ببند و مکش
که از دولت او کس آگاه نیست   بجز خدمت او ترا راه نیست
بگفتا چو من مرد خدمت کنم   فبالعین والراس خدمت کنم
علی القصه از شهر بیرون شدند   چو یک منزل از ره بهامون شدند
سبک میسره آنکه بد بنده او   بکار سفر در سفر زنده گه
فرو آمد و بار را باز کرد   قبا نیک و خوب و قصب ساز کرد
بپوشید سلطان اسلام مرا   مسخر کنی هفت اقلام مرا
پس انگشترین در انگشت کرد   قوی اشتری جانش بر پشت کرد
چو خورشید

چو خورشید او را برا شتر نشاند   مهارش بدست خود آورد و راند
خدا خود نظر داشت در کار او   شب و روز بود از کرم یار او
بگرمی چو تابنده آمد خورش   سبک ابر شد سایبان سرش
چو دید آن غلام آنچه هرگز ندید   بگفتا کسی از عالم این عز ندید
چو دید آن غلام اینچنینی جاه او   بخدمت کمر بست در راه او
کرامات بسیار ازان نیکوی بدید   بسی معجزی دیگر از وی بدید   شنید
اگر طبع آنرا تحول کند   سخن دور و نظمش مطول کند
علی القصه چون راه شام آمدند   ز غمهای دل شاد و کام آمدند
متاعی که بود بفروختند   بسی سود کز مایه اندوختند
خدا داد چندان زر از ربح و سود   که سود از سرمایه شان بیش بود
غلامان همه حال ازرنده دید   ز برکات سلطان فرخنده دید
بیرون آمدند از در شهر شام   چو کردند بیع و شرای تمام
چو یک روز ها ماند باقی ز راه   نبی را بگفت ای منت بنده شاه
تو اشتر بران مژده کانی به بر   تن مرده را زند کانی به بر
بخاتون بگو کاروان آمدند   بدل خوش و سود تمام آمدند

بود این شتر را که هستی سوار　　ترا بخشد ای شاه پرهیزکار
پس آنکه آن اشتر زوردار　　که پیغمبر ما بدو بد سوار
بدو بیع بنهاد اینش سر بسر　　بجلجل بجلجل لها کرده زر
بدان تا اگر بخشد آن اشترش　　بهای از آن مال ما شد برش
شتر راند پس سید هوشیار　　خدای جهان در رهش گوش دار
شنیدم که از راه در تاب شد　　چو اشتر همی راند در خواب شد
شد اشتر چو از ره گذر او فتاد　　از آن ره براه دیگر او فتاد
براه فتاد اشتر هول ناک　　که خوف و خطر بود و بیم هلاک
خدای جهان جبرئیل امین　　فرستاد از سدره سوی زمین
گرفت اشترش را مهار دراز　　بیاورد او را ره راست باز
هر آنکس که یزدان بود یار او　　بهر حال نیکو بود کار او
ز گمراهی آن بنده را غم مدار　　که پروردگارش بود راه دار
چو نزدیک مکه درآمد فراز　　ز غم طاق شد ز طرب جفت باز
ز هر بد نگهدار و حافظ خداش　　همان ابر بالای سر در هواش
خدیجه شنیدم که بر بام بود　　ز بامش نظر در ره شام بود

درآمد

درآمد محمد ز راه دراز　　جهان ز رخ را او بر نواز
بدید ابر کو سایبان رخش　　کی سایه بر فرقش انداخته
دو رخش بود تابنده خورشید وار　　شتر را همی راند جمشید وار
دلش مایل مصطفی شد چنان　　که از دست بربود عشقش عنان
محقق شد او را که او آن کس است　　که او را کرامت از اینها بس است
چو آمد نبی شادمان بداد　　بدو مژده کاروانی بداد
که اینک غلامت از راه شام　　رسید و با سودهای تمام
زن آسوده دل شد ز گفتار او　　بدو داد آن اشتر بار او
اگر رنجکی دید در خدمتش　　غنی گشت در نعمت از دولتش
ترا راحت از رنج خدمت بود　　تو خدمت کنی ای دوست نعمت بود
اگر راحتی باید از نعمتت　　بباید کمر بست در خدمتت
بنه سر بخدمت که پروردگار　　بخدمت دهد نعمت بی شمار
بخدمت خدا خوان نعمت دهد　　خنک آنکه او سر بخدمت نهد
پس از یکزمان کاروانی رسید　　چو آخر هم آن شتر کالا رسید
خدیجه چو آگاه از آن سود شد　　از آن کاروان سخت خشنود شد

متاعی که او می پسندید آن | زبن محمد امی وید آن
زره میسره پیش خاتون رسید | بگفت آن نکتها که در راه دید
سراسر بیان کرد آن معجزات | که دید از محمد علیه الصلوة
نبی جان وی از غم آزاد شد | ابوطالب از وی دلش شاد شد
اگرچه شد آن نیک زن طالبش | فرستاد پیش ابوطالبش
بهر دم هزاران صلوة و سلام | ز ما بر محمد علیه السلام

تزویج خدیجه با محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

خدیجه چو در بند آن بد مدام | که با صدر عالم علیه السلام
تعلق نماید ز دل بستکی | که در خاطرش بود پیوستکی
بری خویشتن خواند صدر رسل | بگفت ای ز روی تو آشفته کل
اگر همسری باشدت آرزوی | زمانی که جوی تو از چار سوی
مرا گوی تا من کسی از برات | کنم ساز کز حسن دارد برات
ترا بهتر آید که با کس نشست | که هم حسن دارد همی مال هست
نبی یادشاهان و مردان مرد | همی خواستندش اجابت نکرد
بلی گر تو خواهی بصدق درست | کنم با تو همسری من اورا درست

غرض نفس

غرض نفس خود بودش آن نیک زن | که با او بتعریض میگفت سخن
شنیدم زبان از حیا کرد بند | بپاسخ نبی سر به پیش او فکند
چو آمد بیرون راه را طالب او | بگفت این سخن پیش بوطالب او
بگفتا خدیجه بدین نوع گفت | ولیکن ندانم که از طوع گفت
ابوطالب آنکه خرد پرورست | تصور چنان کرد کان مسخرست
که این لفظ از آن گفت با ما چنین | که ما بی نوایم او عیب بین
ابوطالب از گفت او خشم یافت | بشورید چون چشم در خشم یافت
که یعنی بجای رسید سهت او | که بر ما زبان برکشید سهت او
ز خشم خدیجه نمی شد زیاد | چنین تا دوانید خشمش چو باد
بر پیش خدیجه شد آواز کرد | که غفلت ندانم که پرواز کرده
محمد مرا صورتی از تو گفت | که امثال آن از تو ناید شگفت
زدن طعنه بر ما نباشد روا | که تو مال داری و ما بی نوا
خدیجه جوابش ببری بگفت | سخن با وی از مهر و کرمی بگفت
کهای افتخار رضا و ید جیش | سری نام داران رئیس قریش
چو ما هست مهر دلم بافروغ | مدان آن سخنها که گفتم دروغ

مرا در سرم از می هیچ نیست / که کس چون محمد غنی هیچ نیست
بگفتا بحمد الله آنها که گفتم همه / نه بز لست درها که سفتم همه
که من مایلم کو شود یار من / که از وی بگردون رسد کار من
چو سرپوش ازین راز برداشتی / مرا از پوشیده نگذاشتی
چنان کن که این کار گردد تمام / بخوبی و فرخندگی والسلام
ابوطالب از خود غلط برد ظن / پشیمان شد از گفته خویشتن
ببالا زبانرا بیاراست او / وزان نیک زن عذرها خواست او
که گفتم که چون مال داری و جاه / نیاری بما سر فرو هیچ راه
درین کار چون آمدی داعیه / درین کار هم خویش شو عیبه
که خویشت ار ما کنیم ارزده / درین کار مانیند هیچ رو
بگویند چون سر نیارند هیچ / که از مال دنیا ندارند هیچ
بپاسخ بگفت ای سر سروران / که لعل لب تست گوهر فشان
شبی عمّ من سوی خانه برید / نشید و در دوستی می خورید
چو او مست گردد مرا زو بخواه / که چون بخشش آید نگردد ز راه
برفت ابوطالب از وی کرم / درین گفت اکنون ببر اندرم

بشد یک

بشد یک دو هفته بگفت ای عجب / سبک کرد عمّ خدیجه طلب
بعید احترامش سوی خانه برد / سوی مجلسش می زمی خانه برد
نشستند باهم بلهو طرب / بدانسان که عادت بد اندر عرب
چو سرمست گشتند از می چنان / که بگرفت عقل گرامی کران
چو سرخ آمد از می رخ مرد زود / مراد خود از وی طلب کرده بود
بدین کار کین کار گفت ار درشت / بگفتا رضا دادم ایزد گواست
برسم نکو سعی کردند عهد / بشرط نکو عقد بستند عهد
مع القصه آن راز گشت آشکار / خبردار گشتند مردم ز کار
پس از چند روزی ابوجهل دون / شد از حسد چشم او پر ز خون
بعمّ خدیجه زبان برکشید / که کس ابلهی چون تو هرگز ندید
خدیجه که شاهان همی خواستند / بخواهش زبان بر تو آراستند
ندادی بایشان تو رفتی به بین / بدرویشکی دادی او را چنین
یتیمی که او نیستش نان شام / بخویشی گرفتی شد کار خام
بگفتا چه سر زم قضا کار کرد / ابوطالب این شیوه ناچار کرد
کس آن کسی مانع حکم تقدیر نیست / کنون بود نی بود تدبیر نیست

خدا هر چه خواهد که گردد تمام | کسی نیست کان رد کند والسلام
علی القصه چون عقد شان شد درست | همه مهر بوسه گشتند چست
چو خورشید بر شد به برج وقار | خدا کرد رحمت بدین نامدار
دو مه باد و صد مهر شادان شدند | برخ چون گل بامدادان شدند
با الهام حق سید کاینات | امام رسل صاحب معجزات
نمی گشت خالی زمانی ز ذکر | زبان ذکر میکرد دل عین فکر
خوشش این سعتش بود از خلف در | همی بود آن چشمهٔ مهر و نور
عظیم از بتان کینه ور شد رسول | وزان کس که اصنام کردی قبول
همی گفت چیزی که جانیش نیست | بهنگام گفتن زبانیش نیست
ازین بی دهان سخت دارم عجب | که آن می پرستند در روز و شب
خدای بحق ایزدی غیب دان | پناهی زمینی و اوی آسمان
خدیجه بدیدار او شاد شد | ز بند غم القصه آزاد شد
ز پیغمبر آن صاحب وعظ و پند | خدیجه بیاورد فرزند چند
ازان چار پسر بانا یکی فاطمه | که ز اول نکو تا خاتمه ابد

در بیان کردن محمد علی را علیهما السلام

شنیدم

شنیدم ز گوینده اوستاد | که در مکه قحطی عجب او فتاد
ابوطالب از مال درویش بود | ز بهر عیالان دلش ریش بود
سه تن داشت زیبا ز دنیا پسر | عقیل و علی بود و جعفر دیگر
محمد ز بهر رعایت علی | به پیش خود آورد از خویش ولی
که تا باشد از غم سبکبار غم | که از قحط می بود پربار غم
علی ولی از نبی شاد شد | نبی چون علی از غم آزاد شد
بهر قول فعل افتخار عرب | نمودی علی را طریق ادب
جهان صاحب عقل و ادراک شد | که معنی ز صورت دلش شاد شد
مربی چه مرد مبارک بود | مودب ازو هم مبارک بود
کنند تربیت عیب مردم نهان | بر از تربیت چیست اندر جهان
خدایا بدین تربیت کن مرا | بالطاف خود تقویت کن مرا
تو باش ای خدایا ز الطاف خود | نگهدارم از هم نشینان بد
طریقی بیاموز معانی ز دین | که از من بجای رسد هم نشین
بفضل خود ای نقد بهم مفلسان | نگیر نظر باز از بی کسان
توکل بلطف تو داریم بس | که غیر از تو ندارم یا رب کس

کن
هم

نزول وحی بر محمد صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین

امام رسل چون چهل ساله شد   زوحیش دو رخ چون گل و لاله شد
در اوّل مطاع فلک جبرئیل   کی آمدش جز رسالت سبیل
همی آمد از سدره با صد وقار   همی شد بر پیش نبی آشکار
محمّد چو او را ندیده بهیچ   همی گشت بیخود زمانی زبیم
که پای و سر جبرئیل امین   یکی بود بر چرخ یکی بر زمین
ندانست کان شخص کو را عیان   همی بیندش چیست و را بیان
بدریای اندیشه گفت اندرم   مبادا که دیو است آمد برم
چنان شد در اندیشه سلطان دین   که چون باز میدید روح الامین
ز دهشت که بر جان او می نشست   ز پا می فتاد و همی شد ز دست
و زانجا که می شد محمّد ز هوش   سوی خانه بردند او را بدوش
نبی با حلال خود آن نیک زن   نمی گفت از جزو کل یک سخن
کسانی که با او حسد داشتند   که از کفر کین بی عدد داشتند   کسا
بگفتند کو از چه بیرون شدست   محمد چو دیوانه مجنون شدست
ابوجهل کو داشت دشنامها   همی کرد بسیار بیغا مرها

بسوی

بسوی خدیجه که دیدی کنون   که تا همسرت چون شدست از جنون
ز چندین سلاطین روی زمین   یتیمی به بر در گرفتی چنین
بدست آمدستت بدستان کنون   چو فرمان نبردی تو خود بین کنون
خدیجه کی بود در کار او   جوابش بدادی بهر بار او
که دیوانه آنست بدگوی من   که دیوانه خواند هوا جوی من
اکلام امید چنانست کز هر طرف   بزرگان مطیعش شوند از شرف
ترا نیست چون آگهی زآنگهان   که من دانم آنها که دانم نهان
علی الجمله چون جبرئیل امین   همی آید از آسمان بر زمین
نبی را نبد طاقت دیدنش   که باشد چنین قوّة دیدنش
بگفتش سخن با خدیجه رسول   که ای مادر مهربان خوش قبول
بهر گاه شخص بو برگ نوا   چو ابری همی آید اندر هوا
دل من ز او لرزه گیرد ز بیم   که دارد قوی صورت بس عظیم   بیم
چو اندیشه نالم از و بس کنون   همی ترسم از دیو که آرد جنون
خدیجه دلش باز داد از کرم   که ای از خدا محترم در حرم
مدان کانکه می بینیش در رهو   نه دیوست هست ایزد از وی گواه

فرشته که از حق همی آیدت   که در دین حق بند بگشایدت
ملایک ترا گر دگر دیده اند   چنان کانبیای دگر دیده اند
تو اندیشه از دیو ملعون مکن   وگر تا کنون کردی اکنون مکن
نبی گفت چون من بدانم که آن   که می بینمش آشکار و نهان
فرشته و دیو بدآموز نیست   که چون شمع از وی بجز سوز نیست
بگفت هر آنگه که بینیش باز   مرا زو خبر کن ایا سرافراز
درین حال پیدا شدش جبرئیل   نبی زو شد آشفته چون رود نیل
سبک کرد معلوم از او خبر   که اینک مرا صاحب آمد بسر
ز معنی چو شد صورتش آشکار   نبی را ندای عجب در کنار
بشد بیره دانش در آن مجمعه   جدا کرد تا که ز سر مقنعه
بدانای از بهر پوشیده کار   سر و موی و گردن بکرد آشکار
بگفتا تو این رغبت ای پاک تن   همی بینی آن صاحب خویشتن
نبی گفت تا باز کردی تو موی   نهان گشت و زمن بپوشید روی
بگفتا مخور غم ز آسیب خو دیو   فرشته آید به بیشه ز دیو
اگر دیو بودی چو من موی خویش   رها کردمی او فرفتی ز پیش
فرشته

فرشته کز این چنان میرود   که از عورتان زنان میرود
نتابیدی روی خود از روی من   که گر دیو بودی دیدی سر و موی من
چو بشنید صدر سخن زان سخن   بدید آمدش قوتی زان سخن
تفکر در احوال خود کرد دیر   ز گفتار او یاره شد دلیر
پس از چند روزی دگر مصطفی   سپهدار دین کان صدق و صفا
به بطحا شد از بهر خدای   در آمد بدو جبرئیل از هوای
نبی شد دو خرم بر پیش جبرئیل   به صد مهر بنشست پیش خلیل
بگفت ای حبیب خدای جلیل   تو هستی رسول و منم جبرئیل
تو پیغمبری اندر آخر زمان   خدایم فرستاد از آسمان
که دین شریعت بیاموزمت   چراغ دل از حق برافروزمت
ترا گستریده ز الطاف خوان   تو پس اقرأ باسم ربک بخوان
دل از غمهای جفت دین طاق کن   بدین دعوت اهل آفاق کن
در اسلام از ایزد توی راز دار   کسان را ز دین بتان باز دار
ز حق وعده مومنان را بهشت   که دوزخ بود جای کفار زشت
بگو ایزد هست یک رهنمای   خدای جهان نیست جز یک خدای

بزد جبرئیل امین یک زمان　　پر اندر زمین تا شد آب روان
چو شمعش دل از دین برافروخت او　　وضو در نمازش بیاموخت او
سجود و رکوع نماز و قیام　　بیاموخت روح الامینش تمام
نگهدار گفتا تو این پند را　　عبادت چنین کن خداوند را
توی ناسخ دین پیغمبران　　نبوت تو داری بنه دل بر آن
خدا گوید در کلام متین　　که فاصدع بما تؤمر ای صدر دین
کسی حجت آرد بدینش بخوان　　به برهانش آیات قرآن بخوان
و اگر پرسد از غیبهای نهان　　بمعجز بروا نگار را کن آن
چو روح الامین این نمایش نمود　　محمد خدا را ستایش نمود
پس آنگه ز بطحی سوی خانه شد　　چو شد مرغ دین را هم آشیانه شد
بگفت ای خدیجه بشارت کزین　　کمان شخص بد جبرئیل امین
فرو آمد امروز پیشم نشسته　　مرا گفت در دین خدا را پرست
که ایزد رسالت قرار داده است　　بدعوت بخلقت فرستاده است
بگو خلق را تا مسلمان شوند　　در آفاق منقاد فرمان شوند
بهشت از برای شما بیاراسته　　همی تخت مسند بینداخته
کسی کز تو

کسی کز تو واگردد از دین تو　　نگردد مسلمان بآیین تو
بدوزخ بسوزد تنی او خدای　　بماند بدوزخ سرش زیر پای
خدیجه دلش زان سخن گشت شاد　　بتوحید در دم زبان بر گشاد
که دارم شهادت که ایزد یکیست　　خدا را خداوندیش بی شکیست
توی ای محمد رسول خدای　　توی خلق را از خدا رهنمای
دل از لات و از دین او برگرفت　　وضو و نماز از محمد گرفت
خدیجه چنان صاحب اخلاص شد　　که حضرت کبریا خاص شد
هر آنگه که روح الامین از خدای　　رسیدی سوی سید رهنمای
بگفتی بسید علیه السلام　　که از حق درودش بده و سلام
ترا آتش دین چو پیدا شد　　خدای جهان از تو خوشنود شد
خدیجه غلامش سرانجام بود　　که زید ابن حارثش نام بود
چو با مصطفی گشت همپایگاه　　وز ایمان خدا دادش آن پایگاه
رسید چو مهرو فا دیدش او　　بشکرانه آن بنده بخشیدش او
نبی زید را چونکه ارشاد کرد　　بتوفیق ایمان دلش شاد کرد
ز دستی نبی شربت شرع خورد　　رسولش به بخشید و آزاد کرد

چو فرزند سید نشست اورا بمهر　　شب و روز پیغمبر پاک چهر
چو اورا بدین گونه می راندند　　بزید محمد همی خواندند
فرستاد حق جبرئیل امین　　ز چرخ فلک تا بروی زمین
که اصحاب را گوی تا بندگان　　که هستند در دین سرافکندگان
بخوانند اورا بنام پدر　　بنزدیک ما این بود درخور
قال الله تعالی ادعوهم لآبائهم　　هو اقسط عند الله
چو فرمود حکم ایزدی دادگر　　بخواندندش الا بنام پدر
که این حکمتی بود در کار او　　خدا بود دانای اسرار او
مدد گر بیابم ز جان آفرین　　حکایت تمامی کنم بعد ازین
در اسلام ابی بکر الصدیق　　رضی الله عنه وعن بنتها
شنیدم که بوبکر کان کرم　　نبی را همی داشتی محترم
بهر کار و هر بار با او شفیق　　بهر جا بهر راه با او رفیق
چو آمد نبی را رسول از خدای　　که بر مردم از شرع در برگشای
محمد نهان پیش بوبکر شد　　بنزدیک آن یار بی مکر شد
بگفت ای مرا یار هر جایگاه　　که بادا ترا بهترین پایگاه
بدان کز خدا

بدان کز خدا جبرئیل امین　　فرو آمد از سدره سوی زمین
مرا داد للحق پیام از خدای　　که باشم بحق خلق را رهنمای
دهم مؤمنان را امید بهشت　　ز بت بازدارم که کاریست زشت
کنون گفتمت تا مسلمان شوی　　منور بانوار ایمان شوی
ابوبکر صدیق راشد یقین　　که اوراست گویست در راه دین
ولیکن دلیل طلب کرد ازو　　نه چون شاخ افکنده برخورد ازو
بگفت تو خود راست گوی و نیک　　دلیلم درین گفت بنمای نیک
بگفتا دلیل من آن خواب تست　　که در نیمه شب دوش دیدی درست
که مه در گریبنت آمد فرود　　ترا داد ایزد سلام و درود
کنون دین آن مه (من) روشن است　　که روشنتر از ماه دین منست
ابوبکر در حال اقرار کرد　　زبان را بتوحید در کار کرد
که معبود ما در دو عالم یکیست　　کش انباز و اولاد و احفاد نیست　　احفاد
محمد رسول خدای منست　　بدین خدا رهنمای منست
چنان گشت در دین و ملت استوار　　که فرمود پیغمبر کردگار
گر ایمان او را بسنجد کسی　　ز ایمان ما راجح آید بسی

دیگر گفت هر آنکس که حمد خواندم بدین   که باشد بدینم من الموحدین
دلش در تردد فتاد آنزمان   بغیر از ابوبکر منکو حکان
که اوبی تردد در آمد بدین   ازان گفت نامش خدا صادقین

در اسلام امام علی کرم الله   وجهه وبیان سال وی

چو صدر جهان صاحب نور شد   بتشریف لولاک مشهور شد
علی را که بود دششش هفت سال   شفیقش نبی بود فی کل حال
بلطفش گرامی چو اولاد کرد   بری خویشتن خواند ارشاد کرد
بگفت ای مراد جهان ابن عم   چو موسی و هارون من و تو بهم
بدان که ایزدم بر رسالت گزید   بحق حامل وحیم از حق رسید
منم حضرت کبریا را رسول   نه بعد کنون این سخن کن قبول
بگو ایزد ما یکی بیش نیست   که بهتر ز اسلام من کیش نیست
علی گفت در پاسخ آن پاک تن   که تا با پدر باز گویم سخن
چو از پیش او سه قدم راه شد   بتوفیق حق جانش آگاه شد
برجعت چو آن گشت پیش رسول   بدو گفت دین تو کردم قبول
که دانم بعد رجای دیده درا   که بر من تو مشفق تری از پدر

گواهی کنون

گواهی کنون میدهد جان من   که بی مثل و یکتاست یزدان من
تو پیغمبر اوی ای پاک دین   گزین همه ز آسمان و زمین
علی از و خادر صف رشاد شد   واز اسلام او مصطفی شاد شد
شنیدم که روزی علی نبی   عبادت گزیدند بی اجنبی
بجای نهان در بر روز دراز   گهی ذکر کردند گاهی نماز
وزان روز بوطالب از طرف دشت   قضای خدا را بر ایشان گذشت
نگه کرد آن هردو را دید باز   که بودند در خلوت اندر نماز
بگفت ای ز من هردو با آفرین   بگوید تا خود چه کاریست این
نهانی نمازی ادا میکنید   چه کاریست کانجا شما میکنید
نبی گفت ای عم معروف من   بعقل و هنر گشته موصوف من
بدان کز خدای زمین و سپهر   مرا جبرئیل آمد از وی مهر
مرا داد چندین پیام از خدای   که من باشم این خلق را رهنمای
ز چاه ضلالت برآرم همه   ز دین بتان باز دارم همه
که در زیر دین بت یقینی هیچ نیست   ره کفر ورزی بجز هیچ نیست
خدای جهان نیک کرد کار   که آمرزگارست و پروردگار

علی را چو گفتم که اینست راه ❊ سبک قفل از دل گشودش اله
چو در دست در اسلام دامن گرفت ❊ طریق من و سیرت من گرفت
تو میخواهم ای عم که چون ابن عم ❊ پذیری ز من دین و اسلام هم
گواهی دهی ایزدی ما یکیست ❊ خدای که انباز و اولاد نیست
ابوطالبش گفت ای جان من ❊ تو معذور دار از کرم زان من
به پیری اگر گردم از دین خویش ❊ بگردم بدین تو آیین خویش
مرا مردم بد ملامت کنند ❊ ملامت مرا تا قیامت کنند
شود منتقص بازم این منفعت ❊ که برگشت از دین خود عاقبت
ولیکن علی با تو باشد چنین ❊ چو حقست دینت نگهدار دین
که من تا بوم زنده اندر جهان ❊ دهم قوتت آشکار و نهان
چو ایزد سعادت نبخشد کسی ❊ مسلمان شدن چون تواند کسی
خدایا بتوفیقمان شاد کن ❊ چو صلا کردی مرا بنده آزاد کن
علی را پس آنگه بگفت ای پسر ❊ تو هم خدمت مصطفی بر سر
از و بر مگرد ای خردمند تو ❊ بهر چت بگوید کمر بند تو
بفرمان او حیدر پاک زاد ❊ نبی را ز خود داد خدمت بداد

علی را نبی

علی را نبی پاک و یکدل بدید ❊ ز قوت تن خویش حاصل بدید
بگفتا دم و لحمت ای پاک تن ❊ بود در حقیقت دم و لحم من
چو اول نکو بود تا خاتمه ❊ بد و داد فرزند خود فاطمه
علی را از و ایزد عالمین ❊ برحمت حسن داد و از پس حسین
حسین حسن نامداران بدند ❊ که مر عرش را گوشواران بدند
بحق و حق فاطمه ❊ که ما را عمل خیر کن خاتمه

اسلام امیرالمؤمنین علی ❊ عثمان بن عفان رضی الله عنه

چو سلطان دین دعوت آغاز کرد ❊ در شرع بر مردمان باز کرد
نخست از زنان آنکه ایمان گرفت ❊ خدیجه زنی پاک دامان گرفت
ز مردان ابوبکر صدیق بود ❊ که اول مسلمان بتحقیق بود
و از اول کسی کاندرین صید بود ❊ شنیدم که از بندگان زید بود
و از آنان که بودند گوهر زکان ❊ نخستین علی بود از کودکان
چنین گفت دانای نیکو عیار ❊ که اول مسلمان شدند این چهار
وز آن پس کسی کو خدا را او داد ❊ همی داد میکرد از شرع شاد
گروه تمام اهل ایمان شدند ❊ که هم سلک بسی وزین مسلمان شدند

از ایشان یکی بحر عرفان بدی — خردمند عثمان عفان بدی
بصدق نکو نور اسلام یافت — کی نور او هفت افلاک یافت
چنان شد در اسلام صاحب عمل — که جانش چو خورشید شد در حمل
همه عمر اندر نماز و قیام — بیک شب همی خواند قران تمام
وز احمد که او خانه آباد کرد — بهر گام یک بنده ازاد کرد
چنان داشت فرمان سید نگاه — که راضی شد از وی رسول اله
شنیدم حدیث که فرموده است — رسول از دری چند از موده است
که ناجی بحق گفت صدر کبار — که راضی ز عثمم ای کردکار
در اول بدین خلعتش کرد شاد — در آخر دو معصومه او را بداد
خلیفه سیم انکه در دین حق — زحق داشت عثمان خلافت بحق
ازین پس بگوییم شرح دیگر — در اسلام صاحب صلابت عمر
چو آن سی و نه تن شدند اهل دین — بدین عمر شد تمام اربعین

در اسلام امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

چو آوازهٔ دعوت مصطفی — در افتاد در مکه با صد صفا
شدند اهل کفر از نبی خشمناک — بسی قصد کردندش اندر هلاک

که باید شکستن

که باید شکستن چه از جان ماست — که او مبطل دین و اصنام ماست
چنو فتنه وروی اشر کرده است — که این مرد دیوش ز ره برده است
چگونه خدا را رسول نبیست — که او نیز مانند ما آدمیست
ببینیم که او را دو تا نان نبود — سرش تا با مروز سامان نبود
روا کی بود او که چندین خدای — کند دا یکی این نباشد روای
زحد گوید او هر یکی مکروید — بیایید چیزی عجب بشنوید
چو آباد و اجداد ما پیش ازین — بجز دین اوثان نبودست دین
چگونه بدین عقل و این رای خویش — برائیم از دین ابای خویش
پرستیدن بت کنون کار ماست — کی دین ما دین آبای ماست
کنون گفته باید کزین راه تو — بکن بعد ازین دست کوتاه تو
بپاش بکردند بس کافران — بخوردند سوگندهای گران
که گر هیچ ازین دین نیای تو باز — چو شمعت براریم ما سر بگاز
نبی گفت من ترک این دین خویش — نگوییم ور از خنجر آید به پیش
بخنجر مرا بر نیارند ز دین — که دین من انیست تا یوم دین
چو دیدند جواب نبی اهل شر — به بی حرمتیها نهادند سر

علی الجمله اعدای سید شدند   بهر یک در راه سید شدند
بجای اگر میکند شتی نبی   ملامت کشیدی ز هر اجنبی
بهر کس که زایشان رسیدی فراز   تعرض رسانیدی او را ز راز
به پیمبر همی خواست از داد گر   که اگید ابوجهل آید بدین یا عمر
از ایشان مگر دین قوی کرددش   طریق هدای مستوی کرددش
ابوجهل اندر نظر بود چه   ولیکن دلش با عمر بود به
که آزار کمتر ازو می رسید ٥   مدد نیز در کار ازو می رسید
مگر روزی از روزهای گران ٨   ~~ز احمد بجای رسید سخن شان~~
سخن شان ز احمد بجای رسید   که شمشیر بران عمر بر کشید
که چند از یکی مرد کوتاه بین   شکایت کشیدای بلندان چنین
من اکنون هم از ره بسوی او روم   سر او بخنجر همی بدروم
بگفت این و با تیغ بران برفت   تو گفتی که شیر مهیب غران برفت
زده دست دولت بدامان درش   کمند هدایت بگردن درش
کشانش همی برد در راه او   ولیکن ز دولت نه آگاه او
عمر می شد آن روز از بهر کین   دلی بر دمید از شبش صبح دین

دل از کینه ش

دل از کینه اش هر جانی بیافت   تن مرده اش زندگانی بیافت
هدایت چو حق می فرستد نکوست   که هم کفر و ایمان بتقدیر اوست
همه ره نمونی خداوند راست   هر او را که خواهد دهد راه راست
زهم کرد کارا ببخش از کرم   که راهت بایمان به پایان برم
عمر می شد القصه با صد جفا   بقصد امام جهان مصطفی ٥
چو در قصد او راه در پیش کرد   گذر با در خواهر خویش کرد
بگوشش وی آواز قران رسید   بزد در چو آواز قران شنید
عزیزی ز یاران سلطان دین   دران خانه با آواز قرآن حزینا
که داماد و خواهر بفرمانشان   همی کرد تعلیم قرآنشان
چو بانگ برادر بخواهر رسید   ز ترسش غمی از برادر رسید
معلم جدا کرد و پوشید جامی   ورقها نهان کرد در زیر پای
چو در دیر می شد گشاده عمر   بزد دست از خشم بشکست در
درون رفت و گفت این چه آواز بود   کنید آشکارا مرا راز زود
بدو گفت خواهر که ما هیچ چیز   نگفتیم پنهان نخواندیم نیز
عمر گفت لابد که چیزی عجب   شنیدم که آن کس نخواند در عرب

اگر هیچ گویید کان راز چیست — معلم شما را درین راز کیست
بگویید ورنه بدین تیغ تیز — تن هر دو تانرا کنم ریزریز
بجنبید انگه او گفت خواهر بگفت — معلم نهان کرد و قرآن نهفت
عمر شد پر از خشم بیدا د را — سر از مشت بشکست دامادرا
ز خون سیه روی او سرخ گشت — ز دل آتش خواهر از حد گذشت
بگفت ای عمر هرچه خواهی بکن — که از مؤمنانیم ما بی سخن
علی القطع ترک بتان کرده ایم — جدا ی ز بی دولتان کرده ایم
بدین محمد که دینیست راست — باخلاص ما را یقینیست راست
کنون گر بشمشیر مان می زنی — و گر دو نیم بیرون کنی
چو داریم دین محمد چه باک — اگر میکنیمان بخنجر هلاک
ز ما آنچه آمد بگوش تو زود — کلام خداوندی ریب بود
عمر گفت بنمای تا من دیگر — بخوانم که آن چیست از داد گر
بدو گفت قرآن کلامیست پاک — تو کافر پلیدی و ما خوفناک
اگر هیچ خواهی که برخوانی آن — تنت شسته باید که بستانی آن
برون رفت از انجا شتابان عمر — تن خویش را شست و آمد دیگر

بدو داد خواهر

و بدو داد خواهر کلام خدای — که پوشیده بودش کی زیر پای
ورقها فرو خواند یکسر عمر — نوشته بدو بود طه مگر
چو بر خواند در جانش آتش فتاد — سبک در دلش رقتی خوش فتاد
برون رفت از خانه خواهرش — سوی مصطفی آمد از در ترش
نبی با گروه ز احبای خویش — در ان خانه بودند در کار خویش
چو آواز شنیدند بانگ عمر — که با صد صلابت همی کوفت در
پریشان شدند از هوا عید او — کی دیده بودند تهدید او
رسول خدا پیشوای بشر — فرا رفت بگشود در بر عمر
در آغوش بگرفت او را چنان — کش از زور ستید سینه شد تنگ
بگفت ار بخیر آمدی تا رهات — کنم ورنه بدهم الحق جزات
بگفتا بخیر آمدم یا رسول — که دین تو کردم بجان من قبول
بگو تا چه باید در اسلام گفت — که ایزد مرا کرده اسلام جفت
بگفتا بگو ایزد ما یکیست — محمد رسول خدا بی شکیست
قوی کرد در دین عمر نیت را — بتوحید بر داشت انگشت را
که دارای عالم یکی بیش نیست — که او را زن و هم سر و خویش نیست

محمد سرافراز این جهان … رسول وی است آشکار و نهان

چو آمد عمر رفت بر باد غم … نبی گشت شادان و اصحاب هم

عمر گفت پس ای امام جهان … شریعت چرا داشت باید نهان

چرا ما درین دین مدارا کنیم … اجازت بده کاشکارا کنیم

چو شد کفر پیدا در اسلام ما … نهان چند داریم اسلام ما

بگفت این و از در بیرون شد عمر … زبانش بتوحید و دل کارگر

همی رفت و میگفت ایزد یکیست … محمد رسول خدا بی شکیست

چو کفار از و آگهی یافتند … بقصدش ز هر سوی بشتافتند

بغربش گرفتند کفار زشت … عمر زود دست از قبا بر نوشت

زمانی بمشت و زمانی بسنگ … عمر نیز مردانه میکرد جنگ

میانجی کس آمد اندر میان … بزجری قوی گشت با مکیان

که باز دست کوته کنید از جدال … کی با عمر خوش نباشد قتال

که قوم آستین بر فوردند زود … شود در میان آتش و شور و دود

بدین زجر دست از و برداشتند … عمر را بدان حال بگذاشتند

کنم گفت بر کافران چوم تنگ … چو سیصد نفر جان در آید بجنگ

شنیدم

شنیدم که در غزو بدر آنچنان … که او گفته بودند سیصد تنان

چو شمشیر کردند در کارشان … بکشتند هفتاد سردارشان

عمر را چو کردم حکایت تمام … بده بر محمد درود و سلام

در اسلام بلال حبشی رضی الله عنه و عذاب بر کشیدنش

بلغ المقابلة

بلال از حبش بنده از نخست … ولی خلعتی یافت در دین درست

امیه که او خلف بودش پدر … که بد خواجهٔ او خریده بزر

چو دانست کز اهل ایمان شدست … بدست محمد مسلمان شد است

بگفت ای بلال از شریعت بگرد … وگرنه ز من مرده خواهی بدرد

بگفتا رهم را بتیغ ار کشی … و رم همچو هیزم بآتش نهی

وگر بر سر خاک ریزیم خون … نیایم ز دین محمد برون

امیه فرو شست از دیده شرم … بخوباند عریانش در ریگ گرم

فرو هشت بر وی بسی سنگ و چوب … تنش گرد پیدا از چوب کوب

که بیزار شو یعنی از دین آنگه … ز دین وی افتد آواز با تکب

بزد چوب چندان از کین بر بلال … که گشت از ضعیفی تنش چون هلال

امیه همه روز از این حال داشت … بلال از شکر بسی بار داشت

ابوبکر روزی برو برگذشت / چو لابه دلش آتش از سر گذشت
بگفتا غلامی چرا میکشی / بده سیم بستان اگرتی خوشی
بگفتا بیار آنچه خواهیم داد / که دل زین سیه رو سیاهم داد
ابوبکر زر داد اورا خرید / هم از راه سوی رسول آورید
دل مصطفی را بدو شاد کرد / زر نقش به بخشید و آزاد کرد
عزیزی شد از دوستان عزیز / رسولش رعایت همی کرد نیز
نبی را چو با یثرب افتاد حال / بفرمود تا بانگ گوید بلال
که هم بودش آواز تیز و بلند / محمد از و بانگش آمد پسند
دلش گفت با کی نمایم ثبات / کی تا همی گفت صادق صلات
فرستاد حق جبرئیل را ز فلک / بسلطان دین با گروه ملک
که ای روی تو بدر و ابرو هلال / بگوی تا همی بانگ گوید بلال
درین حال خبرش نبی گفته ایم / که از صادقانش پذیرفته ایم
شد از بانگ گفتن بلال آنچنان / که از فضل با عرش شد هم عنان
که آن شب چو سید بمعراج شد / وز الطاف حق خاطرش شاد شد
در آنجا که برق ب قوسین او / شنید احمد آواز نعلین او

فصل

زجبرئیل

زجبرئیل پرسید کای پیک جلال / همی آید آواز پای بلال
بگفتا زبان نیست این سود تست / که تو شمع جمعی و او دود تست
مگر دیده باشی بهر جای تو / که دود سیاهست بالای تو
زهی منزلت کایزد اورا بداد / که صد رحمتش بر دل و دیده باد

در وفات ابوطالب قرشی و فرستادن ابوجهل به پیش او

نبی را چو اسلام مشهور شد / دو عالم ز دینش پر از نور شد
ز خویشش ابوطالب شیر مرد / نبد کافر آنرا مجال نبرد
قضا را درختش ز برگ اوفتاد / سرانجام در رنج مرگ افتاد
ابوجهل جاهل کسی پیش او / فرستاد که او بود هم خویش او
بگفت ای ابوطالب نیکرای / بفریاد ما رس ز بهر خدای
که باری محمد از آن میکند / که بی ما عمل در نهان میکند
نهاد دست دینی نبود در جهان / زره می برد مردمان در نهان
همی گوید اصنام ما باطلند / که ایشان ز سمع و بصر عاطلند
تو دانی نجنبیم از جای خویش / بگردیم از دین آبای خویش
پس اورا چه بر ما فراز آمدست / وزو فتنه ما دراز آمدست

بگو تا دیگر بر خدایان ما — بگو بد بدی ره نمایان ما
بگیرد طریقی که آن نیست رای — مگر خویش ما بی بجا ندیجای
والا بس از تو بدی او رسد — وگر بد رسد بیشتر از خود رسد
ابوطالب آن قوم کز ایشان شنید — یکی آه سرد از جگر بر کشید
بگفت ای محمد چو من در جهان — شوم زیر خاکی بخواری نهان
تو با قوم خود سازگاری گزین — که دانم زیانی نباشد درین
مبادا کسی سرد گوید ترا — ابوجهل نامرد گوید تر[illegible]
نبی گفت ای مشفق مهربان — ترا مهر من ورد دل در زبان
نخواهم شدن سست در کار خویش — که فرمان چنینی است از یار خویش
بدعوت خدایم فرستاده است — که این دولت دین مرا داده است
تو میخواهم اکنون که فرمان بری — همان به که با خویش ایمان بری
برینم از کفر واز دین تو — نخواهم جز اسلام آیین تو
تو در کفر شرک مسیاهی بده — بفرمان حق یک گواهی بده
که فی بیخ شک حق باقی یکیست — محمد رسول خدای شکیست
که فی شک مقام تو باشد بهشت — وگرنه بود دوزخت جای زشت

بگفت ای

بگفت ای محمد همی خواهم این — ولیکن که برگشته باشم ز دین
ملامت کنندم کزین دین خویش — جدا گشت برگشت از آیین خویش
بیامد دران حال جبریل گفت — بیاورد آیات تنزیل گفت
ای احمد آن کس که وارثیش دوست — ترا از چه دل روز و شب پیش اوست
هدایت تو نتوانیش هیچ داد — نگردد بداد تو کس هیچ شاد
من آنکس که خواهم هدایت دهم — تو نتوانی تا من عنایت دهم

قوله تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء

بلال ای عجب چون شنید این کلام — که آمد با محمد علیه السلام
ز بس شادیش دل برقص ایستاد — زبان در ثنای خدا بر گشاد
که شکر خداوند دادار دوست — که هر مفتاح توحید در دست اوست
اگر هیچ بودی بدست رسول — مرا از حبش کی بکردی قبول
هم آخر ابوطالب پاک زاد — بدان رنج در حال نزع او فتاد
دران حال گفتندی خوب کیش — که چیزی همی گفت در حلق خویش
کسی گوش بنهاد اندر دهان — پس آنگه بگفت ای امام جهان
همی گوید آنها که گفتی بگوی — همانا که آگاه گشتست اوی

مع القصه از دار دنیا برفت — ندانم کز او با چه معنی برفت
برفت او و ما هم بخواهیم رفت — یکایک ز عالم بخواهیم رفت
تو خود را بدنیا معظم مکن — مکن ای جوانمرد عالم مکن
درین ره فلک ریش خندش قوی — که گر کاهلی گوسفندش قوی
خود از دست میر اجل کس نرست — ز دست اجل زنده هم کس نرست
واگر پادشاهی واگر مفلسی — بمیری اگر چند مانی بسی
اگر عمر باشد دو صد سال و ان — هم آخر کند مرگ پامال ف
هدایت بده تا بیابیم راه — چه باشد بلطف ار ببخشی گناه
تو هم پادشاهی و من بنده ام — چو مردم بتوفیق کن زنده ام
وجود من از خوف تاراج تست — بیامرز غازی که محتاج تست
همه خلق دارد گمان بر بدی — خدایا تو خود درگذر از بدی
خدایا بفضل و کرم دست گیر — بیامرز و عذر گنه در پذیر
بدامان لطف تو دارم دست — که هر کس بفضل تو زد دست رست
بحق نبی آن رسول ترا — که کاتب بیامرز روز جزا
نوشتم من این سیرت مصطفی — که باشد شفیعم بنزد خدای

بحق محمد شفیع

بحق محمد شفیع امم — بیامرز کاتب بفضل و کرم
مصنف و خواننده همچنین — برحمت کن ای ارحم الراحمین
هزاران درود و سلام قبول — ز ما باد بر جان پاک رسول

عهد کردن کافران با یکدیگر که از من بعد با مسلمانان مصافات و معاملات نکنند

چو بوطالب از دار دنیا برفت — بدروازهٔ راه عقبی برفت
نشستند کفار صاحب نفاق — به بغض نبی ساختند اتفاق
همه عهد کردند با یکدگر — که هرگز کسی زو نیابد بر
که زان کس بگیرند با مصطفی — ره دوستی و طریق وفا
از او باز دارند انعام خویش — نگیرد کسی راه اکرام پیش
ز اصحاب او هم تبرا کنند — ز احسان خودشان مبرا کنند
درین عهد محکم کنند اعتقاد — نگیرند با اهل دین اتحاد
ز تلخی مکر شور بختی برند — بگردند از دین چو سختی برند
علی الجمله کردند محضر روان — نوشتند نامه هر کس در آن
نهادند در کوزه تا جاودان — دلش دور باشد ز محضر مکر
سر کوزه را گچ فرو ریختند — ببردند در کعبه آویختند

ازان پس کسانی که کافر بدند | همه دشمنان پیمبر بدند
بس ظلمی درین جمله چیدند باز | بنعلین بیتشان درکشیدند باز
ندیدند از هیچ کس شفقتی | نکردند از هیچ رو نفقتی
نبی اندران چون فرو مانده بود | ولیکن قضا آنچنان رانده بود
صحابه بتنگی رسیدند نیز | رهی در فراخی ندیدند نیز
نبی را خدا حال چون تنگ دید | گلش را از اندوه بی رنگ دید
فرستاد روح الامین از سپهر | که ای عاشق روی تو هم ماه و مهر
بقدرت ز بهر دلت جانور | نهان آفریدیم در کوزه در
بفرمان ما کارها کرده اند | سیاهی ز محضر همه برده اند
نبی شاد شد گفت با کافران | که بینید این کوزه بسته سران
که محضر که در کوزه آویخت | بحکم خدا او ز هم ریخت
حدیثش بگفتی ر دوی چون رسید | بگفت دروغیست هر کو شنید
گروهی که هم خویش احمد بدند | بدل مهربان با محمد بدند
ازیشان یکی بود ابو البختری | که عم نبی بود از غم بری
اگرچه دلش کافری پیشه داشت | بحال نبی شفقتی پیشه داشت

بگفتا اگر راست

بگفتا اگر راست گوی کنون | ازین عهد خواهیم رفتن بیرون
بدی ما هم آخر بدی بی بود | ز خویشان بریدن روا کی بود
برفتند پس کوزه را از هوا | گرفتند از حکم فرمانروا
سراسر همه جانور خورده بود | بیاض و حواشی رها کرده بود
بتوفیق دادار پروردگار | شد آن عهد کفار ناپایدار
چه گرچند گاهی مشوش شدند | ازین نقض دین اهل دین خوش شدند

در اسلام امام حمزه رضی الله عنه

شنیدم کی بود تنها نبی | مگر بود بنشسته بی اجنبی
که ناگه ابوجهل جاهل ز دشت | درآمد خرامان برو برگذشت
بره بر نشسته چو احمد بدید | بدشنام دادن زبان برکشید
برو پشت دست از [illegible] | بسی گفت آن هرزه گو ناپسند
علی القصه بگذشت احمد دلش | بشد تنگ از کرده شد حاصلش
درآمد دگر حمزه نامدار | شنیدم که می آمد او از شکار
دران وقت حمزه لبی پیر بود | ولی همچنان شیر نخجیر بود
نبی را چو گریان و نالان بدید | چو بر خشک ماهی دلش بر طپید

بکند

بگفت ای محمد ترا چیست حال ترا نالم از کیست تا گوشمال
بوجهلش بدهیم که مردان کار بگیر بدازو عبرت روزگار
نبی گفت چون غیرت او شنفت گذشتی ابوجهل بسیار گفت
برآشفت حمزه که بوجهل کیست که با ما توانند بدین گونه زیست
روم زو من و سینه صافی کنم اگر گفت چیزی تلافی کنم
بگفت این و مرکب روان کرد و رفت روان دیده بگشاد دوان کرد و رفت
ابوجهل کو مردا ف نه بو د شنیدم که او بر در خانه بود
چو حمزه دوان دید دانست کار که هست از محمد دلش زیر بار
شنیدم که باز آمد از پیش او که او نیز بود ای عجب خویش او
سبک حمزه آن میر نیکوکا ن برآورد از ترکش خود کمان
بزد بر سر او و بشکست خو ن فرو رفت بر فرق بوجهل دون
وزان جایگه باز گردید چست نشد پیش جان محمد درست
که رفتم عوض بازازو خواستم بدش را تدارک بسی خواستم
نبی گفت ازو خاطرم خوش نشد وزو خاطرم مشوش شد
که پروردگار زمان و زمین مرا گفت اعرض عن الجاهلین

بلی خاطرم

بلی خاطرم آن زمان خوش شود گر اسلام جان تو دلکش شود
همی گویم ای عم که ایمان پذیر رها کن ضلالت ره راست گیر
خدا خاطر حمزه بیدار کرد حدیث نبی در دلش کار کرد
بگفت ای ترا نور اسلام جفت بگو تا چه باید در اسلام گفت
رسولش در اسلام منقاد کرد بتلقین توحیدش ارشاد کرد
چو او هم همان لفظ توحید بود برآورد انگشت توحید زود
از اسلام شد خاطرش صد صفا وز اسلام او شد قوی مصطفی .

صفت معراج خواجه کاینات علیه الصلوة والسلام

شبی بود پیغمبر کامیاب دران خانهٔ امّهانی بخواب
که از سدرة المنتهی جبرئیل درآمد بفرمان رب الجلیل
شده تابعش از ملک صد هزار بتهلیل گویان چو بر گل هزار
همه پیرو رزان دین سر رخاف همه درس گویان و تسبیح خوان
چو پروانه جبریل پرّنده رفت ببالین آن شمع تابنده رفت
چو رد ده شد آن [illegible] عظیم که خورشید دین دید زیر گلیم
وزان سو که پوشیده زیر عبا چو گل جامهٔ خود دیکرده قبا

ملک خوانده توقیع منشور او ❊ فلک روشن از پرتوی نور او
وجودش بجود اختصاص آمده ❊ بتشریف لولاک خاص آمده
کشیده بر بردر علیه السلام ❊ دل پاک او خلعت لاینام
بدل مهر آن ماه دیدار کرده ❊ ز خوابش بصد مهر بیدار کرد
که عالم ترا مرشد از زایران ❊ قم اللیل یا صدر صاحب قران
نه معهود هنگام خوابست برخیز تو ❊ بدامان لطف حق آویز تو
که فرمان چنانست کامشب علم ❊ زنی بر سر عرش و لوح و قلم
بدرگاه حق سر باقید نه ❊ قدم بر سر ماه و خورشید نه
که برتر ز کونت مهیاست جای ❊ که هم کاینات بود زیر پای
گذاری بجنات عدن ار کنی ❊ فرادیس اعلی منور کنی
چو مهر تو دارد همه حور عین ❊ تو کن چشم را باز و آنرا ببین
همی خواندت کردگار جهان ❊ که گوید ترا رازهای نهان
اگر تا کنون حامل وحی تو ❊ همی گفت هم امر و هم نهی تو
کنون بشنو این رحمت بی شطه ❊ کلام خداوند بی واسطه
که ایزد همی خواندت اندر نهفت ❊ که سری که با هیچ بنده نگفت

دولت راکش

دولت راکش ده کند راه ازان ❊ کند جان آگاه هست آگاه ازان
سنلقی وقولا ثقیلا تمام ❊ قم اللیل الا قلیلا تمام
گذر کن بر افلاک و بگذار جای ❊ به بین امشب الحق لقای خدای
چو جام عطا میکنی نوش تو ❊ مکن امشب خود فراموش تو
که لطف تو تا مول عقبیست ان ❊ بغیر از خدا و تو کسی نیست ان
چو پیغمبر از خواب بیدار گشت ❊ بدیدش منور شده کوه و دشت
جهان در جهان ملک آمده ❊ بروی زمین از فلک آمده
بذکر حق آواز بر داشته ❊ علمهای نورانی افراشته
وضو ساخت پس سید سرافراز ❊ دو رکعت سبک کرد در دم نماز
بیرون آمد از خانه دید آن همه ❊ که بودند تسبیح خوانان همه
یکی مرکبی دید نامش براق ❊ سمن سینه نسرین بر و سیم ساق
چو آتش گهی رفتی او گام گرم ❊ چو ابریشم اندام او نرم نرم
لبانش زیاقوت و دندان ز در ❊ سر از مشک و رخساره از نور پر
بتن آن براقش ندم تا بدم ❊ ز اسپان فزون و ز اشتر بود کم
مکلل ز گوهر بدو زین زر ❊ رکاب از زبرجد لکام از گهر

رکابش بدست سرافیل بود / سرافش بدست جبرئیل بود
اِذا جاءنا هو دی المُنادی اَلیه / که یا سید اقم وارکب علیه
بفرمان یزدان مرکب راه وار / درآمد محمد که گردد سوار
چو نزدیک او صاحب نور شد / براق از بری مصطفی دور شد
بدو بانگ زد جبرئیل از عتاب / سرافیل زجرش نمود از تهاب
که آنگه که از خویش بیگانه / نداری خرد هیچ دیوانه
نبی را مگر معرفت نیستت / کی نیست در بند کی ایستد
شهنشاه بر هفت اقلیم اوست / سر لشکر اهل تسلیم اوست
محمد که اصلست این نه طفیل / شهی کوست سلطان دگر خلق خیل
دو عالم چو آبیست در بحر او / خدا آفریدست از بهر او
غرض گر نبودی نبی نه آدمی / نگشتی پدید آسمان و زمی
که از وی بیرون می بری خت خویش / لگد می زنی بر سر و بخت خویش
شدن دور ازین دولت نیست راه / برو خاک او بوس عذرش بخواه
براقش دل از شوق چون برق شد / بدریای عشق نبی غرق شد
بگفتا من اورا شناسم نیکو / که شاه زمین جملگی ست او

ندامسرو زحل گشت این مکلم / که دیریست تا مهربان شد دلم
چو داخیت ازوی مراد جبین / ولیکن مرا حاجت از صدر دین
که عهد نیکو بر کز بند بمن / که روز قیامت نشیند بمن
مبادا کز و بازم آن روز طاق / که باشد نبی را هزاران براق
نبی کرد پس حاجت او روا / ملایک برا احوال ایشان گواه
چو فارغ شد از فکرهای فراق / ببوسید خال محمد براق
فرو داد تن تا نبی بر نشست / چو خور در حمل کرد سرور نشست
چو جمشید بر رخش رخشنده بود / چو جمشید و کیخسروش بنده بود
نه خاقان بدان ملک و آن عز رسید / نه کسرای فغفور هرگز بدید
براقش بمعجز شده برق رو / بیک لحظه از غرب تا شرق رو
شنیدم من از راوی معتبر / که یک گام او بود حد بصر
فرازی چو پیش آمدی جای او / بلند از کرامت شدی پای او
ببیش
چو دیدی نشیبی بدفع گزند / شدی پاش کوتاه و دستش بلند
براقی برو ستید سر افراز / دل آسوده بود از نشیب و فراز
چو شد پاره ره رسول خدا / بدو گشت پیدا زنی در هوا

بدیبا سر و تن بیاراسته   بزر گوش و گردن بیارا[سته]
بظاهر تنش مجمع حسن و زیب   بس عشوه کرده و دیده خاطرفریب
بگفت ای محمد گذر کن بمن   بچشم ارادت نظر کن بمن
بیا تا در آغوش گیرم ترا   پس از زندگی بیش میرم ترا
که بس کس مرا خواستار آمدست   چو عزت ندیدست خوار آ[مدست]
دل سید از دیدنش گشت سرد   نکردی برو التفاتی نکر[د]
بدو گفت روح الامین ای رسول   نکو کردی این کش نکردی قبو[ل]
که دنیاست این زن که برخاسته   بانواع آرایش آراسته
بظاهر جوانست خاطربند پیر   ولیکن ببا قبیحست و پیر
اگر هیچ میکردی آنجا گذر   که می بودی کردی او را نظر
شدندی ازین رنگ و بوش که هست   همه امتان تو دنیاپرست
از آنجا چو شد مصطفی پیشتر   شنید از پس و پیش بانگ د[گر]
که از پیش ره نیست برگرد هین   کی راه تست ای محمد چنین
از آواز تا چونکه در سمع او   برافروخت تنش در سید
تند پای مرکب بتعجیل راند   سبک حال خود باخی باز خوا[ند]
بگفت انگه
بگفت انگه آواز برخواست آن   ز دین یهود و نصاراست آن
بآواز ایشان اگر می شدی   ز راه سلامت بدر میشدی
ترا امت اعدا شدندی همه   یهود و نصارا شدندی همه
نکو نیک کردی که از آواز بد   نگهداشتی پرده راز خود
وز انجا چو شد پاره پیشتر   کسی شد برو آشکارا مگر
بدستش اندرش چار جامه براه   سفید و دگر زرد و سبز و سیاه
بگفت ای محمد ازین هر چهار   یکی برگزین تا چه خواهی بکار
شنیدم که زان چار با صد امید   نبی سبز کرد اختیار و سفید   و فیه نظر
بدو گفت روح الامین ای امام   که هستی ز حق رحمت خاص و عام
بدان کین مثالیست از دینها   که این رنگ و بویست از آیینها
چو تو برگزیدی سفید ای رسول   شریعت کنند امتانت قبول
دگر سبز بگزیدی ای نیکبخت   که این سبز فردوس انزاست رخت
کنونت امتان جرعه نوشند زان   همه حله سبز پوشند شان
دگر جامه زرد و آن سیاه   جهودی و ترسائیست از گناه
چو تو کردی این را امید از خداست   که یابند ز تو امتان راه راست

چو زانجا بشد پیشتر یکدو گام — کسی دید که اندر کفش بد دو جام
یکی شیر شیرین یکی انگبین — بگفتا یکی بر گزین هین ازین
نبی هر دو را بستد و باز خورد — اخی جبرئیل آنش بس آواز کرد
که الحق نیکو کردی ای صدر دین — یکی شیر بود و یکی انگبین
خدا روزی امت دین کند — ولی دین پاک تو شیرین کند
چو شیر است سفید دارم امید — که باشد دل امتانت سفید
چو شد پیشتر با جمال چو شمع — کسی دید هیزم همی کرد جمع
عجب آنکه هیزم چو انباشتی — توانش نبودی که برداشتی
برفتی و هیزم فراوان دیگر — بیاوردی و بر نهادی بسر
عجب ماند پیغمبر پاک دین — که ای جبرئیلا چه معنیست این
بگفت این کنه کار نابخردیست — که افعال او از کنه بدیست
بدان نیست راضی که کرد آن کنه — دیگر میکند کارهای تباه
چو شد پیشتر گشت زاری پدید — کسی در میان دید همی بدروید
عجب ماند گفت ای اخی جبرئیل — چه معنیست این بو العجب در سبیل
بگفتا مثالیست از آدمی — که طفلست پیر و جوان در زمی

که جانها میستا

که جان میستاند تحیات آن — بفرمان حق عزرا ایل آن
چو شد پیشتر گوشت فربه بدید — خریدار آن گوشت کم کس بدید
دیگر گوشت مردار کهنه بدید و دید — که مردار هر کس بزر میخرید
نمی کرد کس سوی فربه نظر — خریدندی آن لاغری را بزر
بگفت ای اخی این چه باشد دلیل — بیان کرد بی سر آن جبرئیل
که هستند جمعی ز روی مثال — که دارند زن در شریعت حلال
بگرد زن خود نگردند رام — بزشتی کنند از برای حرام

رفتن رسول م بمسجد الاقصی و دیدن پیغمبران صلعم

چو آمد با قصی علیه السلام — منور شد از نور او شهر شام
ز نور رخش تو گوئی مگر آفتاب — بر آمد جهان سیه یافت تاب
ز پیش و پس او ملک صد هزار — دوان و روان از یمین و یسار
ازو کیمیای بهر گوشه فتاد — قدم سوی بیت المقدس نهاد
در اقصی کمال دید با انبیا — شده جمع در حضرت کبریا
کسی کامد از انبیا در جهان — دعا کرد در حضرت حق نهان
که از دولتش دلفروزی کنند — جمال رسولش بروزی کنند

بالطاف خود حضرت کبریا ... چنین وعده فرمود با انبیا
که در دار دنیا بعین قبول ... بروزی کنمتان جمی رسول
بدین واسطه انبیا و رسل ... که بودند مشتاق آن صدر کل
در اقصی چو پروانه از بهر شمع ... شدند آن شب از بهر توفیق جمع
چو آمد بمسجد درون مصطفی ... محیط فتوت مکان صفا
ز نور رخش جمله خیره شدند ... رسولان مر او را پذیره شدند
کسش خاک بوسید انگشت پای ... کسش دست بوسید کس شانه جای
کسش در بر آورد آغوش داد ... که معراج و قرب حقت خوش باد
محمد نکه کرد پیغمبران ... یکایک بدید از کران تا کران
نخست آدم و شیث و نوح خلیل ... سماعیل و اسحق با شمتوئیل
چو یعقوب و چون یونس و هود هم ... سلیمان موسی و داود هم
زکریا و یحیی و عیسی دیگر ... چو ادریس و مهلائل باخبر
انوش و متوشلخ و یازدم سم ... عزیر و حقافه علیه السلام
چو الیاس و چون خضر اهل تمیز ... چو حزقیل و هارون و قیدار نیز
رخ مصطفی نور مهتاب برد ... خلیل آمده او را بمحراب برد

که ما را توی

که ما را توی قرة العین و بس ... توی لایق قاب قوسین بس
امامت کن ای سید با وفا ... که امام مقتدا نیست جز مصطفی
ترا دولتی بد بدان شب خدای ... که کس را نداد است از انبیای
فقیر توییم ای ز رحمت غنی ... ز پشت منی لیک پیش منی
من و آدم آدمی از نوا ... نباشیمت الا بزیر لوا
تو مقصود و ما بیم و دکر طفیل ... توئی شاه و پیغمبرانند خیل
چو فرمان رسید از رسول خدای ... محمد بمحراب بر داخت جای
صلوة العشا را بتمکین گذاشت ... نمازی بترتیب و آیین بشد
بدانند بر صاحب معجزات ... درود فراوان علیه الصلوة
وداع رسل کرد پس مصطفی ... بیرون شد ز مسجد مکان صفا
بیرون آمد و صخره از دور دید ... بدان صخره معراج از نور دید
بدان ای خردمند صاحب [illegible] ... که معراج بد نردبانی ز نور
سر نردبان بر فلک جای داشت ... بدان سنگ صخره دگر پای داشت
تبارک الذی گفت روح الامین ... که اصعدنا الی الفوق یا صدر دین
نبی پای بر صخره بنهاد زود ... نبی پای بر صخره معراج بود

چو از صخره برداشت پا پیش رسول | برآمد ز جا صخره پای رسول
نبی در هوا صخره چون دید بر | شکر ریخت از لب که قف یا حجر
چو از صحبت مصطفی باز ماند | حجر همچنان در هوا باز ماند
معلق کنون ماند اندر هوا | نشانیست از معجز مصطفی
نبی معجز آدم آ د می | بمعراج بر شد چو مرغ از زمی
ندیم و کلیمش بر و جبرئیل | به پرواز بالا و ملک هم سبیل
چو آمد سوی آسمان یکم | ز نورش در آسمان گشت گم
چو بر شد پیمبر بچرخ از زمین | در آسمان کوفت روح الامین
شنیدم که دربان بام فلک | سمعیل بد نام او از فلک
چو روح الامین در بزد گفت چیست | برین در بعزم فلک جز تو کیست
بگفتا محمد چراغ سبل | امام جهان پیشوای رسل
چو بشنید نامش بگفت از رجا | که اهلا و سهلا و بدرگاه جا
درین شغل بگذشت عمر بسی | درین در به بالا نیامد کسی
محمد چو بر شد به بام فلک | فتادند در خاک پایش ملک
چو شد پارهٔ بیشتر بنگرید | بصدر جاه تعظیم یکی شخص دید

منور بنور خدا

منور بنور خدا روی او | بصدر او ستید بجز سوی او
بپرسید از جبرئیل امین | که با این همه مرتبت کیست این
بگفت آدم است این صفی خدای | ترا جد اعلاست ای رهنمای
شتابان سوی آدم آمد امام | ز روی ادب کرد بروی سلام
چو روی نبی دید آدم ز جای | برآمد بگفت ای حبیب خدای
دلم در بر از تست بی درد و غم | بنور است گشته مرا پشت خم
تو آنی که ارض و سما کردگار | ز بهر جلال تو کرد آشکار
ز بهر تو فرش مهید آفرید | برای تو عرش مجید آفرید
من جزو من هر چه دیگر کهست | بدامان لطف تو داریم دست
بروز جزا با تو باشیم ما | بزیر لوای تو باشیم ما
تو این عز که دیدی بدان ای پسر | نه آدم بخود دید و نه کس دیگر
تو امشب چنین مطلقت میبرند | برای وصال حقت میبرند
رو و در آن حضرت پاک ز نیها ز تو | بخواه امتان کنه کار تو
نبی گفت ای جد اعلای من | ز نور تو پر نور شد رای من
تو اینجا برای چه بنشسته | همی بینمت پارهٔ خسته

بگفتا از انست انجام زیست — که تا حال اولاد دانم که چیست
هران جان فرزند من در جهان — همی آورند ای محمد نهان
بعرض من آرند جانها نخست — بدانم همه خیر و شرشان درست
اگر نیک بختست خرم شوم — وگر عکس اینست پر غم شوم
تو غم خور بنی امت خویش را — که مرهم نهی این دل ریش را
زغم آتش جان او گشت دود — وداع پدر کرد بگذشت زود
چو پیغمبر از آدم افتاد دور — قطار شتر دید در راه زنور
زنور خدا هر یکی چون دری — دو صندوق در بار هر اشتری
کس الحق قطاری بدانسان ندید — که بود اوّل آخرش نا پدید
نبد راهشان گر گران بگذرند — با ستادن اشتران بگذرند
بدو گفت پیک دگر کردگار — که بیرون گذر در میان قطار
که تا آفریدست حیّ جلیل — بفرّ ز کرّتم عدم جبرئیل
همی بینم آن ای سر سروران — که اندر گذارند این اشتران
ندانم که چندین چرا می روند — چنینی از کی تا کجا می روند
بگفت ای که جانت زحق آگهست — همه معنی بای بسم اللّهست
ز فضل خدا

ز فضل خدا مصطفی بت دگفت — ثنای خدا کرد و زانجا گذشت
چو بگذشت از آسمان یکم — فرا شد سوی آسمان دوم
ملک انچه دید اندران آسمان — فتادند در پایش هم در زمان
چو شد پیشتر مصطفی بنگرید — بتخت زر اندر یکی شخص دید
چو خورشید روشن درخت فشنده — زنور رخش چرخ رخشان شده
برپرسید از جبرئیلش که کیست — بگفتا بود یوسف پاک زیست
چو یوسف رخ صاحب نور دید — ز جا جست چون روشنی زو دوید
قوی شد زروی نبی پشت او — ببوسید هر دو سر انگشت او
بگفت ای مرا دیده روشن زتو — جمال من و حرمت من زتو
جمالت مرا گر نکردی مدد — ندادی مرا این همه حسن احد
بهار حد که کردد نهان خوبتر من — بگو لیکن تو ای با نمکتر ز من
بهار حسن زیبا تو با بسته — با ملیح و اصلح توئی بسته
شب وصل یارت مبارک چو روز — چراغ سعادت برو بر فروز
چو آن منزلت دادی از کردگار — بخواه امت خویشتن زینهار
نبی دید از انجا چو شد پیشتر — دیگر یک ملک حسن او بیشتر

نبی از جیب او چو بگذشت راست   ملک پیش او از زمین برنخاست
خطاب آمدش با هزاران عتاب   ز ایزد که ای غافل بی حساب
ترا این محل هست ای خیره رای   که پیش نبی برنخیزی ز جای
تو بر خیز هین از غرامت کنون   بیایست تو تا قیامت کنون
علی الفقه بر شد بچرخ سیم   بصد جاه از آسمان دوم
شنید اندران طاق از جیب و راست   فغانی درو گریه و خنده خاست
ز روح الامین سید پاک زیست   بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفت از یمین تو روحانیان   بدان کز یسار اند کفر و بیان
چو از لطف روحانیان زنده اند   ز شادی همه روز در خنده اند
چو کفر و بیاس را بقهر است چشم   ز بس گریه شان ابحر است چشم
چو آگاه احوال طارم شد بد   از آنجا بچرخ چهارم شد بد
نبی برد رخشید روشن ز تاب   چنان کز رخش خیره شد آفتاب
ملک دید از حد اندازه بیش   نهادند سرها پا و از خویش
بدید ای عجب صدر آخر زمان   یکی مرد کهل اندران آسمان
نشسته بیک کرسی زر چنان   که نورش به پنجم فلک زد عنان

بپرسید گفتا

بپرسید گفتا مسیحا است او   مسیح ار ندانی تو عیسی است او
که چون از زمین سوی طارم رسید   خطابش ز حق در چهارم رسید
که او باز دارید اینجا کنون   که تو نیست با و ز دنیای دون
تفحص چو کردند از و هر تنی   ز دنیاش در خرقه بد سوزنی
چه گر جای او گلشنی آمده است   حجاب رهش سوزنی آمده است
چو عیسی رخ مصطفی را بدید   باکرام از پیش او بر جهید
چو بر خواست گفتا سلام علیک   تو آنکه قلبی و روحی لدیک
چو خورشید روی خواست از افق   چو بیرون خرامد شهاب از تتق
مبشر منت بودم اندر جهان   و زان دولتی گشتم اندر جهان
دمی داشتم با نوای سرافراز   و زان مرده میشد ز من زنده باز
محمد بسی کرد تحسین او   ز ایزد طلب کرد تمکین او
بدین واسطه ایزد داد کر   بدنیا فرستد مسیحی دیگر
چو آید بدنیا بسی بگذرد   که دجال ملعون بقتل آورد
بدین مومنان را موید کند   پی دعوت دین احمد کند

دیدن عزرائیل در آسمان   چهارم

چو شد مصطفی بیشتر یک ملک   بدید از سر تخت زر بر فلک
بغایت عظیم و مهابت فزای   تن از قهر چون نش آفریده خدای
بپرسید سلطان آخر زمان   ز جبریل کین کیست در آسمان
چو زو مصطفی گشت جبرئیل خوان   بگفت این ملک عزرائیل دان
از و آمده خلق را جان بحلق   که او میکند قبض ارواح خلق
خدا تا تنش کرده پیدا بنام   ندیدم که کرد او کسی را قیام
بنزدیک او هست لوحی ز نور   نظر نیز در لوح کردی ز دور
بگفت این چه لوح است ای یار دوست   بدو گفت این لوح محفوظ اوست
که هر خشک و تر کان خدا آفرید   درین لوح محفوظ آید پدید
بگفتا بیا تا نشینیم ما   زمانی و رویش ببینیم ما
سبک جامی وحی دریای نور   بنزدیک رفتند شه از ره دور
بر و پیشتر رفت جبرئیل از و   نشان گفت با عزرائیل از و
که این مرد یعنی محمد بدان   که صدر جهانست صاحب قران
محمد چراغ جهان روی اوست   چو پروانه ما را چشم دل سوی اوست
رخ اوست خورشید افلاک بس   کجا اوست سلطان لولاک بس

چو شد عزرائیل

چو شد عزرائیل آگاه از و   که خورشید منیر است هم ماه ازو
روان گشت خاکش بمژگان برفت   ثنا کرد و مدح و تحیات گفت
طبق‌های لؤلؤ و لالا فشاند   بیاورد بر دست بالا فشاند
نبی مرحبی بود مجرو صرا   چنین گفت پس قابض روح را
که هنگام جان بردن آدمی   تو چون دانی ای دیده ور در زمی
بگفت ای لبت داده کام همه   نوشته بدین لوح نام همه
پس آنگه بسر رفت ایام او   چکد نقطه بر سر نام او
اگر نقطه باشد ز رحمت سفید   برحمت دهم صاحبش را امید
پس اعوان رحمت فرستم برش   بآسانی آرند جان از برش
وخود یا ببالین او بر شوم   از و روح بستانم و بر شوم
و اگر نقطه باشد ز زحمت سیاه   بود شخص بدبخت صاحب گناه
و یا خود کنم دست بردارم آن   بنالد زمانی چو بسپارم آن
نبی گفت ای قابض راست گوی   نشان سعید و شقی بازگوی
بگفت آنکه صاحب سعادت بود   بهنگام مرگش سه عادت بود
یکی آنکه رویش گشاده شود   دوم دیده را آب داده شود

سیم آنکه باشد تنش منتکن　　نفس گاه آمد شدن منطمحی
اگر نیست از دو لتش هیچ برگ　　نشان نفس سر حجرست هنگام مرگ
یکی آنکه آندم بود تیره روی　　دوم آیدش خیر خیر از گلوی
نشان سیم آنکه در دم زدن　　نفس سختش آید در آمدن شدن
درخت دیگر بود بالای او　　که بد عزرائیل در پای او
بگفت این درختی است بسیار برگ　　ازین تیز می دانم اوقات مرگ
بدان ای محمد که چون در زمین　　برآید ز مادر یکی آدمی
برویاند ایزد ز شاخ شجر　　ازین سبز شاخی بدینی دارد نشر
نوشته بدان نام آنکس به برگ　　چنین شخص را تا رسد گاه مرگ
چو افتد تن شخص در رنج مرگ　　شود زرد و مرده برین شاخ برگ
چو برگ از سر شاخ گردد جدا　　بنزع افتد آن شخص نیز از قضا
بود شخص جان کندنش آن قدر　　که آن برگ افتد بزیر از زبر
بگفت آنکه از علم و از غائبست　　که آن برگ تفسیر این آیتست
ولا تسقط من　　ورقة الا یعلمها
چو برگی نمی افتد الا که آن　　همی داندش کردگار جهان

دیدن حضرت

دیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم مالک جهنم را

هم آنجا خبر چون زدور گذشت در آن خبر نیز　　دران ره گذر یک ملک دید نیز
بغایت قوی هیکل سهمگین　　عبوس و ترش روی نا خوش جبین
بگفت این بگو جبرئیل که کیست　　که ترش روییی و خشمش از بهر چیست
بگفت این ملک مالک دوزخ است　　که در دوزخ او فارغ از او خست
تنش تا خدا آفریدست کس　　لبش هیچ خندان ندیدست کس
بگفت بیا تا زمانی دیگر　　از و باز پرسیم ز دوزخ خبر
بفرمان او جبرئیل امین　　شد از پیش گفتش که با ملک این
که سلطان دین اینکه اکنون می رسد　　تو حضورش بیا را که جان می رسد
بخندید بر خواست با صد صفا　　به پیش اندر آمد سوی مصطفی
بگفت ای شهنشاه ملک جمال　　که نبود بجز تو کسی با کمال
بپیش دو صد را جان به پرورده　　شرف بر روی خودم کرده
نبی گفت بنمای دوزخ بمن　　که از دوزخ افتاد او خبر بمن
که تا یک نظر افکنم سوی آن　　تو سر پوشش بردار از روی آن
ببینم که اصحاب دوزخ کنند　　گرفتار فریاد او خ که تند

بفرمان ز بینش سبق برگرفت / دوان شد ز دوزخ طبق برگرفت

ز هفتم زمینی دود دوزخ سیاه / تبش داد تا ساق عرش اله

دل مصطفی سخت نالنده شد / وزان آتش او گدازنده شد

ز احوال امت بترسید سخت / که احوال دوزخ عجب دید سخت

بگفت ای اخی جبرئیل امین / چرا آتش دوزخست این چنین

درین آتش آنجا چرا نور نیست / بگفت ای که دولت ز تو دور نیست

چو دوزخ خدا آفرید از غضب / برافروختش سه هزار ای عجب

بتابید دوزخ ز خوش تافتن / که بشد سفید آتش از تافتن

برافروختش سه هزار دیگر / که تا سرخ شد آتش شعله گر

برافروختش سه دیگر بجوشش / که شد سیاه این چنین آتشش

بقهر و غضب نور او برگرفت / چنین دودهای سیه برگرفت

که تا اهل دوزخ ز بس قهر و خشم / نه بیند کسی و نشانی بچشم

درش را نگه کرد پس صدر دین / نوشته بران دربدی این چنین

قوله تعالی وانّ جهنم ۵ لموعدهم اجمعین

که ایزد چو بد جزای همه / جهنم بود وعده جای همه

بگفتا چو عاصی

بگفت چو عاصی بدوزخ برند / کس از امت من درین جا درند

بگفت بدان ای رسول کریم / که هفت است اطباق دوزخ عظیم

بود زیرتر مرد بدبخت تر / که هر چند گان زیرتر سخت تر

جز همان امت کذارندشان / به بالاترین جای بسازندشان

بدوزخ نظر کرد پس صدر دین / چه دید این همه شعلهٔ آتشین

یکی دید لب می بریدند ازو / زنی پوست بر می دریدند ازو

زبانی زبان ازدهانی میکشید / بمقراض آتش لبش می برید

نبی گفت کین کیست کاندر بلاست / بگفت این سخن چنین ناپارساست

یکی دید هم موج می زد ز خون / کشیده زبان از پس سر بیرون

بگفت این چه کردست گفت از فروغ / لبی خورده سوگندهای دروغ

یکی دید آتش همی خورد او / شکم می دریدند از درد او

بپرسید این کیست گفت ای امینی / ربا خورده باشد تو حالش ببین

یکی دید سلطان هر دو جهان / که پر آتش و دود بودش دهان

بپرسید کین کیست گفت ای امین / ربا خورده باشد تو حالش ببین

یکی دید آویخته بد پای او / چو مردار گندیده اعضای او

بگفت این گنه که بکند که جانش بدست … بگفت این زنا کار نا بجز دست

یکی دید کژدم بر اعضای او … همی خورد کژدم سراپای او
بگفت این چه کرد است انگشت بر … بگفتا بسی بنگ خورد است و خمر
یکی دید ز آتش بپوشید رخت … شکم کرده چون طبل آماده سخت
بپرسید این کیست ای پر وفا … بگفت این بود ظالم پرجفا
یکی دید ز آتش تنش در گداز … بپرسید گفت بود بی نماز
یکی بر پشت پهلو ی او … نهاده بسی داغ بر روی او
بپرسید این کیست گفت زکوة … نداد است کرد است ترک صلوة
زنی دید گیسوش می سوخت … سر و روی و پهلوش می سوختی
بگفتا این چه کرد است او را چنین … همی سوزدش پشت و پهلو چنین
بگفت این نکوفن بخت باطل گمان … نپوشید عارض ز نامحرمان
زنی بود دیگر که دیوانه بود … دو لب ز آتش بجوانب نبود
بپرسید او را چه آلوده است … بگفتا زنی نوحه گر بوده است
زنی دید در آتش تیز زار … بر پستان او خفته بسیار مار
بپرسید او را چه جرم و خطاست … بگفت این که از مار چه در بلاست

بطفل کسان

بطفل کسان داده شیر از بر او … بگر دست دستوری از شوهر او

دو شخص دیگر دید از دور شان … نهاده بصندوق از نور شان
چو آتش زبانه برافراشتی … از ایشان ملک باز می داشتی
بپرسید اینها که در دوزخند … چرا این چنین فارغ از او خند
بگفت ای که بر ماست حکمت روان … یکی زین دو شخصست نوشیروان
ندارد عذابی بدین سان زنار … که اندر جهان عدل فرمود کار
اگر چند در کفر عمرش گذشت … بگرد در ظلم هرگز نگشت
دیگر حاتمست آن سپه دار طی … که غیر سخاوت نبد کار وی
ز کفر ار چه دید آتش تیز تاب … ز بهر سخاوت ندارد عذاب
دیگر دید شخص رسول امینی … که در پایش نعلین بود آتشین
بپرسید کین کیست بار دیگر … بگفت این ترا نیست الا پدر
غمین گشت بگریست پس صدر دین … فرو ریخت از نرگس آب از این
بگفتا ای اخی جبرئیل از خدا … پدر گر بخواهم ببخشد مرا
بگفتا ندانم بگفتا برو … ببین تا چه گوید درین کار نو
نهان شد بسی جبرئیل از برش … بیاورد پیغام داد آورش

بگفتا که سردار لشکر توی　　خدا گفت اکنون مخیر توی
ترا چون کشیدیم از لطف در　　بخواه امتانرا ز من یا پدر
اگر امتان خواهی از ما بخواه　　وگرنه دعا کن پدر را بخواه
بگفت از کرم صدر صاحب هدای　　که بادا پدر امتم را فدای
چو زین قصه پرداخت صاحب نظر　　درآمد که دوزخ ببیند دیگر
سبک جبرئیل آمد اندر به پیش　　ببیش نظر داشتش پر خویش
بپوشید اطباق دوزخ بپر　　نه هشتش که دوزخ ببیند دیگر
نبی گفت ای جبرئیل امین　　چرا میکنی پر خود را چنین
بگفت ار تو یکبار دیگر نظر　　بدوزخ کنی ای امام بشر
شود دوزخ و آتش او فرشت　　ز تو خوشتر از بوستان بهشت
از آنجا فی پارهٔ دور شد　　بسوی دیدن بیت معمور شد
شنیدم که آن خانه در آسمان　　ز یکدانه یاقوت سرخست آن
چو آدم بدنیا رسید از بهشت　　غمین شد چو فردوس باغ بهشت
بدفع ملالتش غیب دان　　فرستاد آن خانه از آسمان
نهادند در جای تنگ جا　　کی کعبه امروز دار دنیا
بهرگاه آدم

بهرگاه ادم شدی سوی آن　　نهادی همی روی خود را بآن
چو طوفان نوحی آمد اندر　　ببردند بر آسمان خانه را
ملایک کنون روز آدینها　　در آنخانه آیند بآیینها
بگوید سرافیل بانگ از کران　　خطیبی کند جبرئیل اندر آن
ملک بیشتر از هزاران هزار　　شوند اندر آن خانه جمع گذار
درود احمد با وفا را دهند　　ثواب امت مصطفا را دهند
هم آخر رسول خدای عزیز　　از آن بیت معمور بگذشت نیز

بردن جبرئیل محمد را علیه الصلوة والسلام به بهشت

چنین گفت جبرئیل امین　　که ای سرور آسمان و زمین
بیا تا به بهشت برسانم ترا　　بفردوس اعلا رسانم ترا
نه حوران بجان دوستدار تواند　　بصد مهر در انتظار تو اند
توفارغ از تماشای نور　　که چشم تو دارد ز مازاغ نور
ولیکن توی صدر صاحب کمال　　بیارای جنت بنور جمال
بهشت آن زمان پاک انور شود　　که سلطان عالم بدو در شود
دلت نیست مشتاق جنت درست　　ولی جنت عدن مشتاق تست

حق ارنا فریدی ترا ای حمید   نه فردوس بودی نه عرش مجید
هم آنگاه بر شهپر جبرئیل   سوار آمد آن شهسوار جلیل
برفت آن سرافراز نیکوسرشت   بیک طرفة العین سوی بهشت
نگویم بهشت در آسمان   که آسمان چیست در جنب آن
شنیدم که آن شب بهشت برین   نمودند آنجا بسلطان دین
گروهی درین باب دُر سفته اند   بدانای الحق سخن گفته اند
که اندر حدیث آمده این زمان   بهشت بالای هفت آسمان
یقین شد بفردوس باد مدمه   چو بگذشت از آسمانها همه
زمین عرش فرش به پیش ملک   چو موری ضعیفست پیش فلک
دیگر هفت اطباق چرخ برین   بدین غلظت و طول عرض زمین
بدوزخ در آرند چندان بود   که یک حلقه در میان بود
که از رحمت ایزد بهشت آفرید   ز خشم خدا گشت دوزخ پدید
بدان این چنین است ای خوب کیش   که از خشم او رحمت اوست بیش
شنیدم ز دانای کیفر شمار   پر جبرئیلست سیصد هزار
دو پر کز همه پر کوچک تر است   ز مشرق جهان تا بمغرب اندر است

بیک بر زدن

بیک بر زدن جبرئیل امین   فرود آمد از سدره سوی زمین
شنیدم که جبریل دل راست کرد   ز درگاه دادار درخواست کرد
که خواهم که بینم سراسر بهشت   که مجموع آن از در ارد سرشت
خدا گفت نتوان این راز تو   کی بازمانی ز پرواز تو
بگفتا زیادت کن از خود پرم   بهشت برین را مگر بنگرم
بیفزود در قوتش دادگر   پرش داد سیصد هزار دیگر
درآمد بپرواز روح الامین   ز باغ نخست اندر آمد چنین
بپرید اندران باغ سه الف سال   که رفت از پریدن دل او ملال
بچندین هزاران که او بر پرید   شنید که تا آخر آن ندید
بمرغی رسید اندران بوستان   بگفت ای ز تو زنده دل دوستان
چه باغیست این بوستان زان کیست   بدین طول و عرض این گلستان کیست
بگفت این قلیلست تحقیق دان   که این باغ بوبکر صدیق دان
غرض تا بدانی که حد بهشت   نداند کسی ای یار نیکوسرشت
علی القصه چون صدر صاحب سرور   بسوی بهشت آمد از راه دور
بصد حرمت کرد رضوانش یاد   قدمها ببوسید رضوانش داد

گشادند فردوس را هشت در | بشستند پاهاش در طشت زر
درافتاد غلغل بروحانیان | بشور اوفتادند کروبیان
یمین و یسارش ملک بیحساب | همه طرق گوشی اندر رکاب
بسی گفت بودند اندر سبیل | که آمد شهنشاه خیل رسل
بتابید جنت ز رخسار او | بنازید رضوان بدیدار او
محمد نظر کرد و حور و قصور | ز نور خدا دید معمور نور
بهرجا درختان بسیار دید | ز میوه همه شاخ پربار دید
درخت طوبی پر از رنگ بو | بهر خانهٔ هست شاخی درو
هران آرزو کز خدا بایدت | ز یک شاخ طوبی به پیش آیدت
همه اصل و فرعش خدا در بهشت | ز فضل آفرید و بر جنت سرشت
نسیم بهشت چو آید فراز | شود برگ طوبی همه دلنواز
برآید از آن برگ آواز وی | سماع رباب و دف چنگ و نی
تو گوئی مگر مطربان صد هزار | بدان شاخ طوبی گرفته قرار
زمین بهشت از سیم پاک | نسجست پاک و عبیرست خاک بهشت
بهرجا روان چشمهٔ کوثرست | بجای گیه زعفرانش برست

بجو اندران

بجو اندران لعل و گوهر چو سنگ | بر اشجارها مرغ بسیار رنگ
گل و لاله بسیار در مرغزار | برآورده لحن و نوا مرغزار
ستون از زبرجد برآورده اند | فراز ستون قصرها کرده اند
بنایش همه از زر و سیم بود | روان هر طرف عین تسنیم بود
بجنت درون ستید جای جوی | روان دید یکجا یکی چار جوی
یکی شیر صافی یکی خمر ناب | یکی انگبین و یکی بود آب
همی رفت هر چار بپهلوی هم | نمی افتاد ای عجب سوی هم
بقدرت بهرجای می رفت آن | بشیب و ببالا همی رفت آن
بروح الامین گفت سلطان دین | که می خواهم ای یار با آفرین
سر چشمهٔ حوض کوثر سرشت | ببینم که چونست اندر بهشت
برفتند باهم پس از راه دور | گذشتند از پیش درخت قصور
بسوی مرغزاری رسیدند سبز | یکی طاقهٔ زر قبه دید نغز
چو دیک از همه سر گهر ریخته | دری از زبرجد بیاویخته
پر از مشک و عنبر گران تا گران | در انداخته قفل از زیر آن
همان چار جو چون همی آمدی | از آن قبهٔ بیرون همی آمدی

نبی گفت این قبه با این خوشی	که قصری ندیدم بدین سرکشی
بگو با من ای یار ایوان کیست	چنین قبهٔ معتبر زان کیست
بدان تو که این قبه ایوان تست	مقامیست اعلی که آن تست
خدا تا که این آفریدست هیچ	کسی اندرو خوش ندیدست هیچ
بگفتا درش برگشا ای امین	که تا من ببینم که چون است این
بگفتا چگونه به پیش آیم آن	مرا حد آن نیست بگشایم آن
نبی گفت ببین سوی حضرت خرام	بگو از خدا کار من کن تمام
سبک جبرئیل اندر آمد ز جای	ز حاقی نهان رفت پیش خدای
سخن گفت و باز آمد و در بزد	دری قبه بگشاد چون پر بزد
چو در قبه شد نوری از دور دید	دران قبه صندوق از نور دید
سر نور برتر ز عیوق بود	روان حوضی کوثر ز صندوق بود
فرو بسته صندوق را سربسر	که بگشاد آن چون پر بزد دیگر
درو سطر بسی چو مسطور بود	پس از بسم الله مذکور بود
سیم بود رحمن چهارم رحیم	بقدرت نوشته خدای کریم
نوشته حروف بخط شگرف	روان چار جو بود از چار حرف

یک از میم بسم بگشته روان	یک از هاء الله گشتی روان
سیم گردی از میم رحمن گذر	ز میم رحیم آن چهارم دیگر
چو شد پاره بیشتر بنگرید	دو قصر از زری نقرهٔ خام دید
چو در رشد دران هر دو ایوان پاک	شنیدش عجب گریهٔ سوزناک
بپرسید این قصر و ایوان کیست	درین قصرها گریه از بهر چیست
بگفت ای گران مایهٔ اهل عصر	حسینی حسن راست این هر دو قصر
بگوشش تو گریه از انجا رسید	که گردند هر دو پس از تو شهید
یکی دشمنش زهر پنهان دهد	یکی خصم پیکانش ز رنجان نهد
پیمبر دلش سوخت زین قصه زار	بنالید زان هر دو گل چون هزار
دلش خواست تا استطاعت کند	حسینی و حسن را شفاعت کند
ولی گفت از امت بپرسم بار شان	مبادا خلل افتد از کار شان
بیرون رفت پس پارهٔ بیشتر	بره دید پس هفت قصر دیگر
بپرسید کین قصرها زان کیست	بگو راست اینها که ایوان کیست
بگفتش این کسی راست ای نیکنام	که کوری برای برد هفت گام
شنید از پس و پیش زنارها	ز تکبیر و لبیک آوازها

بپرسید کاواز تکبیر کیست   بدین گونه تکبیر و لبیک چیست
بدو گفت تکبیر خوش غازیان   بگفتند لبیک خوش حاجیان
بسی دید ایوان دیگر پر ز نور   بنا کنده از جوهر غایة قصور
بپرسید کین قصر و ایوان کراست   بگفت این همه امتان ترا ست
کسانی که فرمان بجا آورند   نهان روی و دل با خدا آورند
مقام رسل دید و پیغمبران   ز بس نور حیران بماند اندران
پس آنگه امام زمان و زمین   بپرسید از جبرئیل امین
که کمتر کسی در بهشت خدای   چه مقدار از طول و عرض سرای
بگفت آنکه درویش جنت بود   ز فردوس چندینش نعمت بود
که از شرق تا غرب دنیا همه   غنی بین که چون باشدش در
چو رخش تکلم بآخر جهاند   نبی باز بر شهپر خود نشاند
بپرواز بردش براه دراز   به پنجم فلک برد و بنشاند باز
ملک دید انجا بیرون از شمار   فزون از دو صد هفتصد و دو هزار
ملک دید بسیار چون سنگرف   یکی نیمه ز آتش یکی نیمه برف
که از قدرت ایزدی کردگار   کند برف و آتش بهم سازگار
ورها یی

همی در بنی سپهدار نیکو گمان   رسیدش دمان تا ششم آسمان
ملک دید بی منتها اندران   همه در نماز از کران تا کران
دران آسمان دید بر تخت زر   گران مایه موسی عمران دیگر
منور ز نور تجلی رخش   درخشان چو مه عارض فرخش
بدیدش که چون ماه پیداست او   که هم صاحب ید بیضاست او
چو موسی رخ احمد از دور دید   همه آسمانها پر از نور دید
فرود آمد از تخت زر راستین   ببوسید او را سری آستین
بگفت ای شهنشاه دار الامان   توی خسروی ملک آخر زمان
خدا با تو دارد نظرها بسی   تو این عز که داری ندارد کسی
پیام فلک را ز بعثت تو داد   چراغ هدایت بدست تو داد
از آن مهربانی که ماه از سپهر   برد سجدهٔ رویت از بهر مهر
توی سید آسمان و زمین   خنک امتی کز تو دارند دین
بسی خوانده ام ایزد ذو المنن   که باشم هم از امتان تو من
رسیدم رسیدم بمیقات طور   ترا امشب از حق لطفست نور
بود جام کرامت کنی نوش تو   مکن امت خود فراموش تو

چو امری بفرماید تو بهوش   شفاعت نما و بتخفیف کوش
که بی قوتند امتان ضعیف   ندارند تاقت بامر شریف
چو آمد ز موسی عمران پدر   سوی طارم هفتم آمد دیگر
بران آسمان بر سر تخت زر   نبی دید یک شخص با زیب و فر
نبی گفت آن شخص پاکیزه تن   سراپای او بود مانند من
بپرسید از جبرئیل امین   که این با همه مرتبت کیست این
بگفت این بود جدت ای رهنمای   براهیم آزر خلیل خدای
دل مصطفی را حمیت فزود   شد جد خود را تحیت نمود
براهیم برخواست اندر پرسش   درآورد و بوسید دست و سرش
بگفت مرا چشم دل سوی تست   که جان مرا نور از نور روی تست
فزون شد ز پیغمبرانم شرف   که پیغمبری چون تو دارم خلف
اگر فوت از من همی گشت فرد   نمی شد مرا نار نمرود سرد
مرا روز ساعت تو باشی و بس   که صاحب شفاعت تو باشی و بس
روان پروری آفرینش توی   سپهدار ارباب بینش توی
ترا از خدا تاج لولاک بس   بقربات حضرت توی پاک و بس

ترا شب

ترا شب انجا رسد خدای   که بالاتر از کون و کان است جای
چو در قرب بینی سزای خدا تو   بکن امت خویش خورسند تو
بخواه امت خویشتن را رسول   که انجا دعای تو باشد قبول
چو بر رفتنش بود حکم خدای   نبی کرد بر جد خود هم دعای
ز هفتم فلک با هزاران دعا   فرا رفت تا سدرة المنتهی
بگفت آن که دانای تنزیل بود   که سدره که ماوای جبریل بود
درختست آن سدره از نور پاک   که سر زیر عرشست و پایش بخاک
نداند کس اندازهٔ برگ او   روا باشد ار من کنم ترک او
ولی بر سر برگ از شاخ سار   ملک در قیام ایستاده هزار
چو سلطان دین بر بن آن رسید   دل جبرئیل آهی از جان کشید
بگفت این غرض نقش از کاف و نون   ترا باد از من سلامت کنون
که جبریل را نیست جز سدره جای   تو اکنون بنه سدره از زیر پای
نبی گفت ای جبرئیل امین   که شرط رفاقت نباشد چنین
کدورت چو از من نهانی یافتی   که از صحبت من عنان تافتی
نه هم صحبتان وا نگیرند پای   که از حق صحبت بپرسد خدای

بدو گفت روح الامین کای نبی ٭ مدان بنده از خویشتن اجنبی
ولی گر نهم یک قدم بیشتر ٭ بسوزد تجلی مرا بال و پر
مرا آرزو صحبت مصطفاست ٭ که هم صحبت جان تو صدق و صفاست
ز تو نشنوش شهپر سرانجام من ٭ نیارم که برتر نهم گام من
نماندست قدرت ازین برترم ٭ مبادا تجلی بسوزد پرم
ازین سدره بالاترم زهره نیست ٭ تو بر شو که جبریل را بهره نیست
سوی سدره جبریل چو ماند باز ٭ نبی را بمیکال بسپرد باز
بشهپر نشاند او شهنشاه را ٭ درآمد به پرواز درگاه را
به بالا چنان رفت اندر سبیل ٭ چو گنجشک از دور دید جبریل
نبی راهی برد بالای خویش ٭ بدین گونه میکال تا جای خویش
ازان پس بدست سرافیل داد ٭ که قوت کنون با سرافیل باد
به بالا سوی حضرت داورش ٭ سرافیل می برد بر شهپرش
بهر جا که آن زمن باز بر کرسی رسید ٭ چو بر شد به بالا بکرسی رسید
بهر گوشه از ملک صد هزار ٭ همی دید در طاعت کردگار
خوش الفاظ و آغاز و انجام شان ٭ ز پس آیت الکرسی آواز شان

دوان بر سر

دوان بر سر کن عرش و فرش ٭ ز کرسی الی چو بگذشت بر شد بعرش
چو فرمود عرشی عظیمش اله ٭ صفت کردن عرش را نیست راه
ز هر چه آفریدست رب العزیز ٭ ندانم معظم تر از عرش چیز
چو میشد سوی عرش سلطان قرشی ٭ بره دید خورشید را زیر عرش
که اندر سجود خداوند بود ٭ رخ خویش در خاک افکنده بود
که از بس گناه و خطای نهان ٭ که می بینم از عاصیان در جهان
ندارم کنون طاقت ای کردگار ٭ بیک بار زیشان برآرم دمار
و یا امر فرمای تا من بکین ٭ بر ایشان بتابم بسوزم زمین
بسوزم برآرم دمار از همه ٭ که هستم عجب زیر بار از همه
همی گفت پاسخ خداوند کن ٭ که رو آفتابا چو ما صبر کن
لبی کینه الحق بخواهیم خواست ٭ که وا کرد ایشان بدرگاه ماست
پس از جای خورشید بر خاستی ٭ بنو نور عرش از زبر خواستی
چو سلطان دین عرش را بنگرید ٭ شنیدم که در جانب راست دید
که قندیلی از عرش آویخته ٭ شعاعی چو خورشید انگیخته
همی پرسید صدر از سرافیل باز ٭ که بر گوی احوال قندیل باز

بیا شیخ بدو کفت قندیل چیست / کانوار تو اندران تابد نخست
چو روح تو از تن برآید دیگر / درین پاک قندیل آید دیگر
بعین الیقین دیده ام در سطور / که مه میستاند ز خورشید نور
دیگر نور خورشید عالم تمامی / بشب میستاند ز عرش خدای
دیگر عرش اعظم چو انور شود / ز نور محمد منور شود
که کان همه نورها مصطفی است / که نور محمد ز نور خداست
چو روز قیامت جهان گشت هیچ / نباشد بجز سایهٔ عرش هیچ
بدان ای گرامی که اندر شمار / بود عرش را پایه سیصد هزار
ازین پایه تا آن دیگر پایه بیش / بسال ای عجب صدهزار از سال بیش
شنیدم که در جوف هر پایه‌ای / که دارد ز نور خدا مایه‌ای
درو چل هزارست شهر و ملک / که شهری ازان از زمین تا فلک
محمد که عرش خدا جای داشت / شنیدم که نعلین در پای داشت
چو آمد سوی عرش آهنگ کرد / که نعلین برآرد ز پا نیک مرد
خطاب آمد از حضرت کردگار / که ای سالک راه پروردگار
نگهدار نعلین با آن بیا / مشرف بنعلین کن عرش ما

چو موسی

چو موسی همی شد سوی کوه طور / که در طور بیند تجلی ز دور
خطابی شنید از دلارای خویش / که نعلین بیرون آر از پای خویش
بدان تا مطهر بود جای تو / ز طورم مشرف شود پای تو
نظر باز کن منزلت خود ببین / که احمد چنانست و موسی چنین
هم آخر چو بر شد بعرش خدای / امام رسل سید رهنمای
دوان یک ملک دید آشفته حال / که بر روی نه پر بود باقی نه بال
بگریه دید در خاک فریاد کرد / که صدرا دوا ده که ماندم بدرد
شفاعت کن از لطف تا دادگر / مرا باز رویاند این بال و پر
نبی از سرافیل پرسید حال / که چون رفت او بی پر افتاد و بال
بگفتا بعرش بود سیصد هزار / نداشت در خواست از کردگار
که بر من بده تا زیاده پرم / ز سر تا بن عرش را بنگرم
خدا گفت نتوانی این کار کرد / هم آخر شفاعت چو بسیار کرد
بپرش داد سیصد هزار دیگر / ز یک قایمه چون در آمد بپر
بپرید ای عجب بسال پنجاه هزار / ندید از دیگر قایم انجام کار
چو عاجز فرو ماند انجام کار / پر و بال ازو واستد کردگار

کنون خاک می بوسدت زیر پای		مگر باز رو یابدش پر خدای
دعا کرد پس سیدی ر یا		خطاب آمد از حضرت کبریا
که چون او ببوسد پای ترا		اجابت نمودم دعای ترا
درش بر کشادیم از بهر تو		پرش باز دادیم از بهر تو
هم اندر زمان پر و بالش برست		بقدرت بدان سان که بود از نخست
چو در خلقت عرش حق بنگرید		خروس سفید از سر عرش دید
بغایت عظیم آن خروس سمین		سرش برتر از عرش پا در زمین
شنیدم ز گوینده عرش و فرش		که می گو او بانگ از بام عرش
خروسان دنیا بدان ساز او		به بانگ اندر آیند به آواز او
علی القصه محبوب رب العزیز		بیک لحظه بگذشت از عرش نیز
گذر کرد از صد هزاران حجاب		بهر یک حجاب از ملک بی حساب
در آن راه سید بتعجیل رفت		بسوی مقام سرافیل رفت
ز نور خدا مرغی آمد پدید		بقدرت خدا آن فرمان آفرید
ز مرغان عالم بذات اشرفست		که هم در کتب نام او رفرفست
بیک طرفة العین آن تیز بال		همی شد فزون صد هزاران بسال

به بردش

به بردش بجایی که جا هیچ نیست		بجایی که غیر از خدا هیچ نیست
قدم بود بر کونش از فرض عون		ولی نفس او بود خارج ز کون
محمد ز خود پاک بیزار شد		ز هیبت زبان وی از کار شد
چو بر هم شد بری حضرت کبریا		سر و پای او گشت غرق حیا
تنش بیخود افتاد و دل محو گشت		در آن حضرت از خویشتن سهو گشت
زبان لال در حضرت بی نیاز		ز حیرت سر از پا نداشت باز
احد آمد و احمد از خود برفت		ز صد یک بد احمد از و صد برفت
از و صد طلسمات افکنده گشت		یکی ماند و اندر یکی زنده گشت
ز احمد احد ماند شد نیست میم		که از احمد حجاب تمامست میم
خدا چون در آمد محمد نماند		احد در احد ماند احمد نماند
شنیدم ز دانای آن روزگار		تردد بکردید هفتا د بار
چو آن بیخودی با نهایت رسید		ز درگاه بیک عنایت رسید
که ای عین مقصود جان از همه		تو از بهر ی عود جان از همه
چرا مرغ نطق تو بی بال شد		زبانت ز گفتن چرا لال شد
درخت عنایت چو [illegible] شد		محمد خدا دید گستاخ شد

بتوحید ذاتی تحیّات سفت   بتعظیم حق را تحیّات گفت
بگفتا خدایا ستایش ترا است   که حمد و ثنا و ستایش ترا است
توانا پادشاهی که یکتا توی   که هم بی زن و یار و همتا توی
کس از زیر حکمت نباشد بیرون   کنی هرچه خواهی بیک کاف و نون
تو هستی بحق دیگران نیستند   بیرون از تو مطلق حق ام نیستند
همه قطره‌ایم و تو دریای آب   یکی ذره‌ایم و تو صد آفتاب
چو خورشید حق سیر الله بخش   بتشریف لولاک بنواختش
خدا گفت سلام علیک ای نبی   که از حضرتم نیستی اجنبی
تو شاهی و پیغمبران خیل   تو سلطان دینی و ایشان طفیل
بهشت ار نبودی تو بودی درو   کی یافتی این همه رنگ و بو
بهشت از برای تو و دوستان   ز فضل آفریدم زهی بوستان
برافروختم دوزخ از بهر آن   که سوزم بر آتش همه دشمنان
همه قبلهٔ خلق جا شهر تست   زمین و سما هر دو از بهر تست
همه انبیا از تو دارند نور   ز اسرار تست اولیا را سرور
ملک در فلک دوستدار تو اند   که در پاس و در شغل کار تو اند

مرا شکر کن

مرا شکر کن کاشکارا و نهان   ترا برگزیدم ز هر دو جهان
توی زبدهٔ آدمی ای رسول   ز نور تو بر آدم آمد قبول
اگر نوح بر تو ندادی صلوة   کی یافتی او ز طوفان نجات
براهیم کو هست ما را خلیل   تو باشی براهیم را هم دلیل
چو نورت بموسی بتابید او   جمال تجلّی کی دید او
مناجات موسی است در کوه طور   مناجات تو بر بساطیست نور
ز عیسی از آن مرده می‌یافت جان   که او را ز نور توی تافت جان
از آن صاحب معجزات بحق   که تو زبدهٔ کائناتی بحق
ز ما نور تحقیق در جان تست   ز ما آیت فضل در شان تست
توی از کدورت مصفا صفات   ترا برگزیدم من از کائنات
چو نزدیک ما آبرو بیشت   بخواه از ما آرزو بیشت هست
چو سلطان دین آن همه نقل دید   ز ایزد همه رحمت و فضل دید
برافروخت رخسارش از بس جمال   بگفت ای خداوند جود و جلال
تو می‌دانی ای کردگار لطیف   که هستم همت امتان ضعیف
چنقصان بود در کمال الله   که آمرزی از فضل خود شان گناه

من از تو چو با ناز و نعمت شدم   شفیع گنه‌کار امت شدم
ببامرز عصیان بدشان همه   ببخشا باصحاب خود شان همه
خطاب آمد از حضرت کبریا   که ای انبیا چاکرت اولیا
من از غیب دانم که رای تو چیست   نظر کن که تا زیر پای تو چیست
نبی زیر پا چون نظر کرد پاک   ندید ای عجب جز یکی مشت خاک
بگفت خدایا تو دانا تری   ز هر چه آفریدی توانا تری
نظر کردم از عالم پاک من   ندیدم بغیر از کف خاک من
خطاب آمد از کردکار قبول   که گر خاک تو نه هر چه هست ای رسول
شفاعت چو در روز رحمت کنی   ببخشم ترا چون شفاعت کنی
خنک امتان چون بر و شان رهی   که دارند بچون تو شاهنشهی
رضا چون کرم می رسد ناز کن   فرو گیر چشم و دهن باز کن
محمد ز بس فضل حق ناز کرد   فرو بست چشم و دهن باز کرد
ز چیزی که جا حکمتش نهان اوفتاد   یکی لقمه خوشش در دهان اوفتاد
چو شد از دهانش سوی اندرون   بدانست اسرار عالم که چون
باسرار حق گشت محرم همه   بدو کشف شد علم عالم همه
شنیدم که با

شنیدم که با مصطفی کردکار   سخن گفت با وی سه ره سی هزار
که زان سی هزار ار بگویی رواست   دیگر سی هزار اختیارش تراست
که باید ولی سی هزار دیگر   که غیر از تو کس را نباشد خبر
خدا آنچه گفت بگو از قیاس   نبی گفت آن را شریعت شناس
دیگر آنچه گفت اختیارش تراست   طریقت بود کان طریقت رواست
سیم آنچه گفت مگو در جهان   بنظر هر حقیقت بود در نهان
ز بینی که سلطان اسلامیان   حدیث صحیحش چه دارد بیان
شریعت بیان کرد که اقوال اوست   طریقت عیان کرد که افعال اوست
حقیقت خود احوال او روشنست   که از نور حق حال او روشنست
بزرگی که از دانش اوراست بهر   بگفتا شریعت بمعنیست بحر
طریقت چو کشتی حقیقت چو در   دراری ز معنی در ای مرد حر
پس آنگاه بحر شریعت بپوی   دران بحر در حقیقت بجوی
مع الفقه سلطان دار الامان   جهانگیر اقلیم آخر زمان
علم چون برافراشت آنجا که بود   غم امتان داشت آنجا که بود
خطا خطاب آمدش باری دیگر ز حق   که از امتان مختصر کن سبق

خطاب آمدش باری دیگر ز حق

که هستند ای سید از دولتت   بهین همه امتان امتت
بدان ای جمال جهان جان تو   که یک امت دوزخی زان تو
من او را دوست دارم از خوب زشت   ز صد امت دیگران در بهشت
بدل امتانت نیکو نیت اند   ز من صاحب پنج خاصیت اند
یکی آنکه منت نهادیمشان   زر و سیم چندان ندادیمشان
که تا چون بخواهند فردا حساب   نمانند از سختی اندر عذاب
دیگر روزشان هم ز چندان بود   که از زورشان خوف ایمان بود
مبادا که چون پادشاهی کنند   چو ما دعوی اندر خدای کنند
سیم عمرشان هم نباشد دراز   مبادا شوند از گنه در گداز
چهارم اگرچه بما فاخرند   بدان موجب از دیگران آخرند
که تا خاکشان چون برآرد نفیر   نمانند در خاک تا دیر دیر
چنانت ده خاصیت پنجمین   که چون امتان توای صدر دین
گنهکار باشند آسیمه سر   چو یک سال از مرگ خود بیشتر
بفرمان ما ترک حرب کنند   وزانها که کردند توبه کنند
بالطاف خودشان ببخشم گناه   دهمشان بجنات فردوس راه
بنالید پس سید

بنالید پس سید هوشیار   که سالی بسی باشد ای کردگار
که از توبه غفلت کنند ورشان   مبدل بظلمت مکن نورشان
بگفت ار بیک ماه پیش از اجل   کنند توبه مرد گنه از عمل
ببخشم ز بهر تو عصیان همه   بجنت درآرم باحسان همه
نبی گفت یک ماه پیشم جسیست   کی غفلت اندر پی هر کسیست
بگفتا ز بهر تو یک روز بس   اگر توبه پیش از اجل کرد کس
چو شفقت نیارم بدندان کار   نبی یک روز باشد دراز
بگفت بیک لحظه کفالیست   که شیطان [گفت] دون در پی هر کسیست
بگفتا حقش آنکه غرغر رسد   که زان پیش کش جان بغرغر رسد
کند توبه از هر چه فرموده است   بعهد اولی از دوزخ آسوده است
بگفت ار کسی توبه ناکرده رفت   که از توبه یک جرعه ناخورده رفت
ندانم سرانجام او چون بود   سهل کردگارا که در خون بود
بگفت آن زمان رحمت ما بسیست   شفاعت ترا در پی هر کسیست
کنون کار فردا چو فردا بود   شفا از تو رحمت از ما بود
دیگر بار پیغمبر سرافراز   بنالید در حضرت بی نیاز

که یکی امت دوزخی زان تو

که فردا اگر امتی ما همون کنی   ندانم که با امتم چون کنی

خطاب آمد از حضرت کردگار   که خود هفت سالست هر یک هزار
که این مسئله در میان ملک   فتادست میکال امیر فلک
همی گوید آن بنده کو شصت سال   نبرد سجده هیچ از حرام و حلال
بسر برد عمرش بعصیان حق   نبرد از بنه هیچ فرمان حق
چگونه خداوند خورشید و ماه   بیامرزد آن بنده پر گناه
همی گویدش جبرئیل امین   که گر کردگار زمان و زمین
بیامرزد آن بنده پر گناه   چه نقصان بود در کمال اله
چو این مسئله نیز گفتی تو هم   کنون هم تو بکش ای محمد حکم
بگو تا حق از هر دو بر دست کیست   ترا مفتی این فتوی شرعی ایست
نبی گفت ای کردگار جلیل   بود حق بدست اخی جبرئیل
کرم بنده را روی احسان بود   کمال خدا را چه نقصان بود
پس آنگاه پیغمبر کردگار   بحضرت بنالید هفتاد بار
که ای خالق خلق و معبود ما   تو امت نگهدار شان از کنه
خطاب آمد از حضرت ایزدی   که گر امتت را نباشد بدی

پس این فضل

پس این فضل و این رحمت بی شمار   ز بهر که خواهد بدای نامدار

خطاب آمد از حضرت حق دیگر   که ای چاکرت هم ملک هم بشر
بفرض آشکارا و راز   گذارند هر روز پنجاه نماز
رفتش و در نهان امد او   ز گفتار موسیش یاد آمد او
تو ترا امر باشد شریف   ولی امتانند بی حد ضعیف
ادا مقصر شوند از ادا   برایشان نویسند جرم گناه
کنون نیمه زان کنند   بگفتا همانا که عصیان کنند
لطف فرمود از پس دعا   چنین تا به پنج آمد امر خدا
دید از الطاف حق بر طبق   پیمبر دلش خوش شد از لطف حق
چشمش بدریای جود او فتاد   بشکر و ثنا در سجود او فتاد
شنیدم که پیغمبر داد کر   چو بر داشت در حضرت از سجده سر
بستر که افزر بستر خویش دید   تن خویش در بستر خویش دید
حضرت رجوعش نهانی بد او   که در خانه امهانی بد او
که در دریای آزرم زود   هنوز ای عجب بسترش گرم بود
هزاران صلوة و هزاران سلام   ز ما بر محمد علیه السلام

بلغ المقابلة

خبر گفتن رسول از معراج و فاش شدن را...

چنین گفت دانای سیرت که چون | ز معراج باز آمد آن رهنمون
بماندم و میدا افق صبح پاک | چو گردید پیراهن صبح چاک
سبک ام‌هانی که در خواب بود | نبی کردش از خواب بیدار زا...
که برخیز بگذار فرض خدای | خنک آنکه فرض حق آرد بجا...
علی الفور با هم بکردند نماز | نبی گفت با ام‌هانی برا...
که آورد بمن دوش روح الامین | بامر حق از چرخ سوی زمین
براقی مرا برنشاند از بهشت | که پاکیزه تن بود زیبا سرشت
مرا برد تا جانب شهر شام | به بیت المقدس ز بیت الحـ...
همین دم ز راه دراز آمدم | سوی مکه از راه باز آمدم
بگفت ای که دردم ز تو کاستست | هر آنچه تو گوئی همه راستست
ولی آنچه با من بگفتی کنون | مگو پیش دیگر کس ای رهنمون
که اینی کافران بی فروغت کنند | مبادا اگر حمل دروغت کنند
بگویند کز خاک بیت الحرام | یکی ماه راهست تا شهر شام
چگونه بیک شب شدی آمدی | ندانند کین قدرتست ایزدی

نبی گفت

نبی گفت اینی دُر که هست سُفتنی | حدیثی است غیبی ولی گفتنی
اگر بر سرم تیغ بارد جهان | حدیثی که دارم ندارم نهان
همان که بیرون آمد از خانه شاد | بمسجد ز معراج مجلس نهاد
سبک راز در مکه شد فاش ازو | شنیدند آحاد و اوباش ازو
ابوجهل ملعون چو بشنید حال | سوی سید آمد در آمد بقال
که از تو چنین نقل آمد بگوش | که رفتی به بیت المقدس تو دوش
بگفتا بلی دوش روح الامین | بفرمان در آمد ز چرخ برین
مرا برد با خود ز بیت الحرام | به بیت المقدس سوی شهر شام
چو من محرم کل راز آمدم | وز انجا سوی مکه باز آمدم
چو بشنید ابوجهل ناخوب کیش | ببالا در انداخت دستار خویش
که هان ای صنادید از نبی فروغ | معین شد اکنون حدیث دروغ
بیک شب کسی چون تواند شدن | محالست خصوصا که باز آمدن
پس آن بیخرد با دو صد مکر رفت | شنیدم که پیش ابوبکر رفت
بگفت از محمد بگفتم بگرد | که گفتش ندارد بیان در خرد
بیا گفته بی فروغش ببین | معین حدیث دروغش ببین

بکفت چه کفت کان نیست راست ‌‌ همه کفتش از روی معنیست راست
بکفتا همی کوید آن خیره هوش ‌‌ که از مکه رفتم سوی شام دوش
بکفت ای ابوجهل دینت نیست ‌‌ چو کویم ترا چون یقینیت نیست
محمد که ما هست پیش شها ‌‌ همی کوید از سدرة المنتهی
کز انجا یکه تا با ینجی بکاه ‌‌ فزونست کرچه ز صد ساله راه
که ما این یقین راست دانیم ازو ‌‌ نه چون دیکران بد کمانیم ازو
پس آن جبرئیلی که پیغام ازو ‌‌ نه چون دیکران بد کمانیم ازو
پس آن جبرئیلی که پیغام ازو ‌‌ همی آرد از پیش اعلام ازو
تواند که از سدرة المنتهی ‌‌ بیک لحظه آرد پیام خدا
پس آنکس که محبوب آفاق اوست ‌‌ چه محبوب مربوب خلاق اوست
اکر کوید از خاک بیت الحرام ‌‌ بیک شب بشدم تا سوی شهر شام
زمین و سما کیرد از وی فروغ ‌‌ حدیث صحیحش نباشد دروغ
ابوجهل نا هوش را از خری ‌‌ عجب کفت مغرور آن ساحری
وز انجا ابوبکر روشن ضمیر ‌‌ ز دست کمانش برون شد چو تیر
بصد صدق و سید صفا آمد او ‌‌ سوی حضرت مصطفی آمد او

نبی کفت

نبی کفتش ای یار فرخنده کار ‌‌ بیا تا کنم بر تو راز آشکار
مرا دوش روح الامین از سپهر ‌‌ براقی بیاورد روشن چو مهر
بدان بر نشستم ز بیت الحرام ‌‌ شدم با ملایک سوی شهر شام
وز انجی بمعراج بالا بشدم ‌‌ فراز فرادیس اعلا شدم
کذشتم ز هفت انجم و نه فلک ‌‌ ز روح الامین و از جهانی ملک
رسیدم بجای کی نیست جای ‌‌ بجای که جا نیست دیدم خدای
ابوبکر کرد آنچه کفتش قبول ‌‌ همی کفت هردم صدقت ای رسول
دلم کفت صدقت این راستست ‌‌ که اینها که کفتی همه راستست
ببیدار این‌ها که کفتی بهوش ‌‌ بخوابم نمودند مجموع دوش
درین حال ابوجهل ملعون دیکر ‌‌ بیا ملا بیاورد جمع حشر
بکفت ای محمد اکر با سروش ‌‌ به بیت المقدس شدستی تو دوش
بیا آشکارو نهان باز کوی ‌‌ ز بیت المقدس نشان باز کوی
هم اندر زمان ز آسمان جبرئیل ‌‌ درآمد بفرمان رب الجلیل
همه حجت کافران رفع کرد ‌‌ بیک سر حجاب از میان رفع کرد
منازل تمامت ز بیت الحرام ‌‌ که آن جا دو ره بود تا شهر شام

٧٣

زبیت المقدس هم بام و در ‌‌ — ستونهای محراب و چوب حجر
امام رسل جمله روشن بدید — عجب مرتفع شد معین بدید
بوجهل گفتا چه پرسی تو هان — بگو تا کنم آشکارا و نهان
بگفتا بگو تا زبیت الحرام — فلانی منزل آنجا چه فاصت نام
رهش را منازل کدا مستمان — فلان منزل آنجا چه نامستمان
ستونها ز بیت المقدس بگوی — که چندست و چونست محراب اوی
محمد ز دیده همی گفت دا ز — همه دالت و بنیادا همه کرد باز
چو خورشید صدقش فروزد فروغ — کسی از میانه نگفتش دروغ
دیگر گفت ابوجهل کر کاروان — که از مکه رفتست با ساربان
چه داری خبر باز گو دار زمان — که چونست آغاز و انجام شان
نبی گفت دیدم فلان جای زن — کشیده بخواب اندر پای شان
بدیدم یکی را که در خواب بود — ببالین او کوزهٔ پر آب بود
برفتم من آن کوزه بستانمش — تهی کردم از آب بنهادمش
چو از خواب آن مرد بیدار شد — ستد کوزه او نیز در کار شد
تهی دید کوزه نبد آب هیچ — بشورید گفتا که کردن بپیچ

دیگر گفت

دیگر گفت ابوجهل اگر راستست — که کذب و خلاف از تو برخواستست
بگو تا کی آید پس این کاروان — نشان چیست از مردم ساربان
نبی گفت فردا چو خورشید سر — برآرد زمین گرد دارد چو زر
درآید زره کاروان پیش رو — پس از پیش او دیگران نو بنو
نشانی معین ز نو نشان بود — که اشتر چو آن پیشرو شاب بود
برو بار بنهد آندم که آید ز راه — جوالی سفید و جوالی سیاه
شنیدم ابوجهل جاهل نهان — فرستاد مردی زکار آگهان
که تا کاروانی توقف کنند — نبی را مگر زو تاسف کنند
بفرمان او کاروان چند گاه — فرود اشتدند زود ایشان براه
که تا خور برآید بیرون با صفا — دروغی پدید آید از مصطفی
خدای جهان جبرئیل امین — بفرمود تا آفتاب مهین
بمشرق درون باز دارد نهان — که تا دررسد از سفر کاروان
نشستند القصه جای گروه — یکی سوی ره چشم یکی سوی کوه
وزان سو که بد کاروانی براه — توقف نمودند بر جا یکاه
بخوردند بازی تاسف بسی — ملول آمدند از توقف بسی

که ازکوه خور برتمی آمدی	بفرمان داور بمی آمدی
چو بیچاره دره فرو ماند ند	زره کاروانی فرو ماند ند
بیک بار از قدرت کردکار	خور و کاروانی شدند آشکار
یکی کفت ایلک خور آمدز کوه	دیکر کفت ایلک در آمد کروه
نشان اشتر پیشرو باز چیست	ابو جهل کفار رها بد درست
وزان کوزهٔ آب پرسید باز	همه راست بد لیک پوشید راز

آمدن ابلیس پیش رسول صلی الله علیه وسلم

ز دانا شنیدم که آن بامداد	که سید نشان ها ز معراج داد
شد ابلیس ملعون بدرکاه او	ندا داد عجب صدر دین راه او
فرو آمد از آسمان جبرئیل	رسالت رسان شد ز رب الجلیل
که تو صاحب مکر و تلبیس را	بده راه او یعنی ابلیس را
بدان تا بکوید ترا از خویش	دهد شرح آغاز و انجام خویش
پس آنگاه ابلیس دور از صفا	بفرمان در آمد سوی مصطفی
بگفت ای محمد ترا نوش باد	که رفتی بمعراج تو دوش شاد
بگفتا ترا نیست تا راج من	چه مقصود داری ز معراج من

بگفتا بگو تا چه گونه فلک	بدیدی و روح الامین و ملک
بگفت از سرای تا ثریا همه	بدیدم بیابان و دریا همه
گذشتم ز هفت آسمان و بهشت	شدم برتر از عرش زیبا سرشت
بگفت از چپ عرش دیدی براه	از ین وادی هول و جای سیاه
بگفت آنکه صد عالم نور بود	بدیدم ولی پارهٔ دور بود
بگفت آن مقام سیاه منست	که چون ناره هم از گناه منست
مرا منبر بُد در آن جایگاه	که اکنون شکستست بر پایگاه
ملک پیش من آمدندی همه	ز من فایده بستدندی همه
بران منبر از وعظ دم میزدم	ز علم لدنی علم میزدم
ملک وعظ من صد هزاران هزار	شنو دند اکه شدندی ز کار
گمان داشتم من که رحمت بهشت	چو دیکر کسان شاد بخشیم هست
خود ایشان ز حق داشتند ایمنی	مرا بود لعنت نصیب از منی
نبی کفت آخر چرا یک سجود	نکردی که کیری نصیبی ز جود
بگفتا عجب دارم این از تو من	که کفتی روا داری زین یک سخن
کی آنچه داداری تقدیر کرد	بد فعلی چه سود دست تدبیر مرد

اینست

چوکونه سجودی کنم کو نخواست | بهانه کرفت ایزد انیت راست
چه خوانم کنون قصهٔ دور بیم | ندارد دوا درد مهجور بیم
برحمت فراخست میدان تو | خدارا نظر هست در شان تو
سپهدار اولاد آدم توی | که هم رحمت اهل عالم توی
تو دانی اگر شاد نیست از غم | کرمن نیز از جملهٔ عالم
کنونا ای که هستی برحمت طبیب | که از رحمت تو مرا کن نصیب
بکفتا بپرسم زتو یک سخن | بکو راست با من مکو کج سخن
باوصاف پاکی کش اولاد نیست | خدای که لطفش بجز داد نیست
که از رحمت من نصیب تو چیز | رسیدست یا نه بکو راست نیز
شنیدم ز دانندهٔ با فروغ | سبک خواست تا راست کوید دروغ
خدای تعالی زهفتم فلک | فرستاد با آتشی یک ملک
با بلیس کفت ار بکوی دروغ | بسوزم بدین آتشت با فروغ
بترسید ابلیس تلبیس کاست | جواب سوالش فرو کفت راست
که آری نصیب من از رحمتت | رسیدست همچون دیگر امتت
که از بیش دارای عرش و فلک | فرستادی از آسمانی یک ملک

بغلم بـ

بغلم به بستی چو هر سای سخت | کشیدی مرا متقی بر درخت
وزان پس چنان بستهٔ زار زار | زمشرق بمغرب زدی زار زار
کنون تا تو ای سرور اهل دین | زمادر بدید آمدی در زمین
خدای که او نقش بندد بر آب | برحمت ز من دفع کرد آن عذاب
بکفت این و بیرون شد از بارگاه | ندانست کس کو کجا شد براه
کنون راه جستیم منهاج را | سخن ختم کردیم معراج را
زخواننده دارم توقع بسی | نه خواننده تنها که از هر کسی
که کویند رحمت کن ای کردکار | بخواهنده باشد که پروردگار
برحمت مرا کارسازی کند | نظر بر براهیم غازی کند
الهی بجاه و جلال رسول | که در حضرت تست حاجت قبول
نویسنده را نیز رحمت کنی | ز احمد نصیبم شفاعت کنی
که فضل خدا هست بیشک بما | چه کرد از رضا نعیت الاخطا
کنی رحمتی تو بدین پرگناه | مبادا بمحشر شوم روسیاه
[red] ... رسول علیه | افضل الصلوة واکمل التحیات
که با جفت از اسلام طاق | نمو نمو دند کفار ردون اتفاق

چو نضر و چو حارث چو سفیان حرب | چو بوجهل و عتبه سپهدار حرب
برزم نصیحت ز روی صفا | بگفتند با صدر ره دین مصطفی
که هان ای محمد نصیحت شنو | ازین بیش در راه باطل م[...]
ز دیوان مگر بیخرد گشته | که از دین آبای خود گش[...]
مکن ترک این دین و آبای خویش | جفا را ازین پس میاور تو[...]
اگر مال و مقصود محبوب تست | و اگر شاهی ملک مطلوب[...]
بگو تا همه خیل تابعت شویم | براه اندرون دور پیشت شو[...]
و اگر درد دیوست درمان کنیم | مگر دیوزادت بفرمان ک[...]
بهرحال اگر ترک این دین کنی | دل از مهر اصحاب با کین ک[...]
ترا سودمندی رسد از قریش | تو باشی صنادید را میر و حی[...]
نبی گفت مقصود من مال نیست | شهی کام من در همه حال نی[...]
مراد من آنست گویید راست | که اندر دو عالم یگانه خداس[...]
چو دیگر رسل من قبول حقم | ز بهر رسالت رسول حق[...]
اگر این شهادت بجا آورید | جهان سر بسر زیر پا آور[...]
و اگر نه کنم صبر و آرام زیست | ببینم که حکم خداوند چیست
بگفتند اگر

[...]ـند اکنون اگر راستست | که وحی تو از غیب برخواستست
بگو تا خدای تو این کوه سنگ | براندازد از بام ماهی درنگ
زمینی فراخ آشکارا کند | ز خاک زمینی آب هر جا کند
شود باز زنده قصی و کلاب | که دانی تحقق که هارست باب
گر ایشان گواهی تمامی دهند | ترا در رسالت گواهی دهند
حدیث تو آنگاه ما بشنویم | بدین تو بی هیچ شک بگرویم
خدا جبرئیل امین ز آسمان | فرستادگینی یک دو آیت بخوان

ولو ان قرآنا سیرت به الجبال او قطعت به الارض او کلم به الموتی

که حق می تواند بفرمان خویش | که بردارد این کوهساران ز پیش
تواند زمین آشکارا کند | روان آب صافی ز خارا کند
بقدرت دیگر ایزدی بی نیاز | تواند که مرده کند زنده باز
ولی گر شما را برآرد مراد | نگردد دل نیکو هیچتان اعتقاد
نگردد دگران از بدیتان عنان | بمانید در کافری همچنان
نبی دیگر از کافران گفت هان | اگر دانی اسرار های نهان
بگو تا خداوند تو یک ملک | فرستد بروی زمین از فلک

زحق وحی پید اکند در تو او   کواهی دهد پیش ما بر تو او

که ما بر تو صدق آنزمان آوریم   بایمان ز فرمان تو نکذریم

وقالوا لولا انزل علیه ملک ولو انزلناه ملکا لجعلناه رجلا

که ما با شما کر مدارا کنیم   ملک پیششان آشکارا کنیم

شما همچنان راه ایمان ما   نکیرید پس امر و فرمان ما

درآید شما را کند زیر خاک   شوید از عذاب خدای هلاک

دیکر کافری کفت ایمان تو   چکونه پذیریم فرمان تو

که حاجت باب بنانت چو ماست   زبازار می کردت کار راست

بتعظیم سید علیه السلام   خدا کفت بر رد ایشان کلام

وما ارسلنا قبلک من المرسلین الا انهم لیاکلون الطعام ویمشون

که پیغمبرانی که ازین پیشتر   رسیدند از حضرت دادکر

بحاجت ببازارها می شدند   بخویش از پی کارها می شدند

چو دیکر خلایق بهر کل باب   نبدشان کزیر از طعام و شراب

دیکر کافری نیست کین کفت راست   که کوییم محمد رسول خداست

اکر هیچ بودی رسول خدای   ز ما بیشتر جاش بودی وجای

معد بودی

معد بودی اسبابها و مالش بسی   بنعمت فزون بودی از هر کسی

خدا کفت ای صدر فرخ نکوی   چنین کافران را تو پاسخ بکوی

که عقبی ز دنیا بسی بهتر است   دل من نه محتاج سیم و زر است

بدنیای فانی نکشتم هلاک   مرا آخرت داد یزدانی پاک

ز رحمت بعقبی چو یادم کند   بجنات فردوس شادم کند

ازان کرد دنیا شما را رها   که دنیای فانی ندارد بها

الحمد لله الذی جعل لک خیرا من ذلک جنات تجری من تحتها الانهار

دیکر کافری کفت از حق بخواه   مکر بخشدت نردبانی اله

بدان نردبان پیش ما بر شوی   بکردون کردان اخضر شوی

جوابی از تو ببینیم فرمان کنیم   هر آنچه تو کویی بجا آن کنیم

خدا کفت ای سید نامجوی   بپاسخ تو سبحان ربی بکوی

که من چون شما آدمی زاده ام   که پیش حق عاجز افتاده ام

خدای که تن را روانی دهد   تواند کرم نردبانی دهد

لا تسمعوا لهذا القرآن والا لذی قبله الآیة

چو سلطان دین پاسخ هر یکی   همی کفت از قول حق بیشکی

۷۸

قل سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا

ازان پس چو میکرد سلطان دین … حدیث که آن بود برهان دین

بگفتند ای مرد کم کن خروش … چه گویی که ما را گرانست گوش

معارضهٔ جهودان با رسول صلی الله علیه وسلم

ز سیّد چو کفار عاجز شدند … به پیش جهودان عاجز شدند

کزین مرد پرسید چیزی که او … شود عاجز البته از گفت او

سبک عالمان جهودان چنین … بگفتند با کافران لعین

که ما چیزی از وی بپرسیم سخت … که بی شک ز پاسخ شود تیره بخت

بپرسیمش از روح کین روح چیست … کش بیندهٔ مشکل روح کیست

کی علم روح ایزد دادگر … نداده ست کس را ز خیل بشر

وگر گوید آگاهیم نیست از آن … بدو وحی کی میرسد ز آسمان

حقیقت رسول خدا نیست او … ز حق خلق را ره نمانیست او

پس آنگه بجمع آمدند آن گروه … سوی صدر دین آمدند با شکوه

بگو ای محمد بیان از فتوح … اگر هیچ دانی که تا چیست روح

بگو گر ز علمت بود خرّمی … که تا چیست جان در تن آدمی

برو دانش رو

برو دانش روح پوشیده بود … ولی دشمنش چون خروشیده بود

نبی گفت فردا صواب شما … بجویم بگویم جواب شما

ازان گفت فردا بگویم مگر … کند آگهش ایزد دادگر

ولیکن نگفت ایزد ار رهنمای … که گویم اگر خواهد ان شاء خدای

چو تقدیر الله فراموش کرد … به نسیان شکرّکی عجب نوش کرد

شنیدم که خمس عشر یوم بیش … نیامد ز حق جبرئیلش به پیش

دیگر روز پیش آمدندش یهود … باجماع آن کافران حسود

که هان ای محمد چه داری بیان … بگو مسئله تو جواب عیان

فرو ماند پیغمبر اندوهناک … که جبریل چون نیست کز حق پاک

نیامد که صورت بیانم کند … جواب جهودان عیانم کند

هم آخر بگفت از خدای جلیل … نیامد هنوز ای عجب جبرئیل

زمانی که او ز آسمان آیدم … بگویم چو این بند بگشایدم

چو گفت این سخن سیّد رهنمون … سبک کافران و جهودان دون

ز شادی ز پیشش برون تاختند … چه دستارها را برانداختند

که پاسخ محمد ندانست گفت … همه نام و آوازهٔ او بخفت ۵

نهانست چیزی کز آغاز داشت   خدایش کنون دست از و باز داشت

شماتت کنان دشمنان رسول   دل مصطفی از شماتت ملول

غمها

ز بس زرد چون شمع گشت   برو ای عجب چند غم جمع گشت

غم دشمنان و حدیث حسود   غم کافران و سؤال جهود

غم جبرئیل و غم انتظار   غم آنکه تا چیست فرجام کار

همه شب چو شمع ای عجب میگداخت   همه روز چون شمع شب میگداخت

بدرگاه بخشنده آرزوی   همی سود بر خاک تاریک روی

ز بس گریه و ناله زار نهان   به بخشود بر وی خدای جهان

برحمت فرستاد روح الامین   وز و شادمان شد دل صدر دین

بگفت ای که حقت سرافراز کرد   بگو تا چه از من ترا باز کرد

درین مدت آخر چرا جبرئیل   نیامد فرو از خدای جلیل

بگفت ای اخی آمدن ز آسمان   بفرمان حق آمدن می توان

تن و جان روح الامین زان اوست   نزول و صعودم بفرمان اوست

درین صورت ای مصطفی چون کنم   چو فرمان نبود از خدا چون کنم

وما نتنزل الا بامر ربك

چنین گفت د

چنین گفت دیگر رسول سخی   بیان کن که مانع چه بود ای اخی

بگفتا چه گفتی که فردا جواب   بگویم شما را خطا و صواب

نگفتی دران لحظه ای رهنمای   که گویم اگر خواهد آنرا خدای

همان ساعت ای رهنمای جهان   خوشش نامد از تو خدای جهان

که بی خواست ما گر صوابت بجست   بیان کن کنون گر جوابیت هست

کنون گر بگوئی تو ای صدر دین   که فردا کنم کار او این چنین

ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله

بگو نیز اگر خواهد این را خدای   که بی خواست ایزد نیاید بجای

چو بشنید از و سید خوب کیش   سبک معترف گشت بتقصیر خویش

که بر خویش یارب جفا کرده ام   ندانستم الحق خطا کرده ام

دیگر گفت او ای اخی جبرئیل   که هستی تو از کردگارم دلیل

ندانی که اعدا ز نابخردی   چه گویند در حق ما از بدی

که یعنی خدا الکنم داشته   رها کرده و دشمنم داشته

درین باب اندوهناکم کنون   ندانم که حالم چگونست چون

سبک جبرئیل امین از خدای   برو خواند این صورت والضحی

والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی

که یعنی خداوند دادار فرد — بروی بموی تو سوگند خورد
کز اولاد آدم نصیبش توی — ز مجموع عالم حبیبش توی
غرنجی زگفتار ناپاک تو — زگفتار ایشان مکن باک تو
که هم هردو عالم طفیل تو اند — تو شاهی و مجموع خیل تو اند
قیام جهان از قعود تو بود — غرض زآفرینش وجود تو بود
چو شمع ترا این همه روشنست — چه جای سخن گفتنی از دشمنست
تو فارغ شود از کافران یهود — که هستند از جای جاهت حسود
نبی گفت دیگر که پهان حال چیست — جواب یهود بد افعال چیست
مطلع ملک بروی از کردگار — فرو خواند این آیت نامدار

ویسئلونک عن روح — قل الروح من امر ربی

که یعنی ز روح از تو پرسیده اند — جوابی ز لفظ تو نشنیده اند
تو گو روح از کرده ایزدیست — ولی روح را می ندانم که چیست
جز این نیست خلق جهان زفتوح — که کس را نداد است حق علم روح
نبی شادمان گشت و آمد بدر — فرو خواند این آیت معتبر

که یعنی مرا

که یعنی مرادانش روح نیست — کسی را در روح مفتوح نیست

ندانست اسرار این روح کس — خدا داند اسرار این روح بس
بدانست نیک و بد خاص و عام — که پیغمبر هست او علیه السلام
ولیکن بحجت سوال دیگر — بکردند از سید نامور
که آنکس که او وحی می آورد — ترا امر با نهی می آورد
بیان کن اگر دانی آنکس که کیست — مر او را میان ملک نام چیست
نبی گفت آنکس که آرد کلام — بدانید کش جبرئیل است نام
بگفتند اگر اینکه وحی خدای — همی آورد جبرئیل از قضای
نه جبرئیل بودی بدی دیگری — گشودیم از شرح بر خود دری
که با او عداوت قدیم است مان — ز عالم عدوی عظیم است مان
که بسیار کرد است از ما هلاک — بسی خلق کرد است در زیر خاک
فرستاد دادار پروردگار — سوی سید این آیت نامدار

من کان عدوا لجبریل فانه نزله علی قلبک باذن الله مصدقا لما بین یدیه وهدی وبشری للمؤمنین من کان عدوا لله وملائکته ورسله وجبریل ومیکال فان الله کان عدوا للکافرین

که هر کو بود دشمن جبرئیل   بود دشمن او خدای جلیل

چو دلشان مرادی نمی دید ازو   جهودی دیگر باز پرسید ازو
که چون رسمت کو تا ترا خواب هست   که النوم راحت بهر باب هست
نبی گفت لفظی که اطناب داشت   که موسی بگوید تا خواب داشت
بگفتند آری همی کرد خواب   نبی گفت آن منست این جواب
منم همچو موسی بهر باب نیز   محمد چو موسی کند خواب نیز
ولی چون شوم خواب را مشتغل   رود چشم در خواب بیدار دل

تنام عیناى ولا ینام قلبی

بگفتند دیگر در افتاد کاف   که از چیست این آدمی زادگان
یکی را شباهت مانند مادر   یکی رابست مانند باشد پدر
نه شبه بمادر بود نه پدر   دیگر چند از قدرت داد کر
که چون مرد و زن نیز دارد منی   نبی گفت کز علم حق بد غنی
شود آن بآب زن آمیخته   چو شد آب مرد ای عجب ریخته
مصور کند در رحم زین دو آب   تن بچه ایزد بصد لطف تاب

انا خلقناه من نطفة امشاج نبتليه

ولی ابنیا

ولی قدرت این عجایب ترست   که گر نطفهٔ مرد غالب ترست
نشانی که باشد ز شبه پدر   چو فرزند از پرده آید بدر
واگر نطفهٔ زن فزون تر بود   تن طفل را شبه مادر بود
واگر زین دو غالب نیاید یکی   شود شبه غیری در وی شکی
بگفتند یاران چند چیز دیگر   به پرسیم و مارا از آن کن خبر
بگو تا خود دین تو دین کیست   ره رسم این دین و آئین کیست
نبی امی گفت این دین اسلام راست   که کارم ز حق ملت جد ماست

ملة ابیکم ابراهیم هو سماکم المسلمین

بر آنش بگفتند کان سرافراز   چو حاضر شدی در برای نماز
نظر باز میداشت از چار سوی   به بیت المقدس همی کرد روی
بقبله تو کعبه پسندیده   ز بیت المقدس تو کردیده
کنون باز دیدیم خود بیم نیست   که دین تو دین براهیم نیست
دلت با وی از هیچ مخلص بدی   ترا قبله بیت المقدس بدی
جواب تو اکنون ندارد فروغ   حدیث تو آمد سراسر دروغ

ما ولیهم عن قبلتهم التی کانوا علیها الآیة

فرو آمد از آسمان جبرئیل　بدین آیت از کردگار جلیل

وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ　فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ

که مشرق با قطاع مغرب دیگر　بود ملک داد آور داد گر

بهر جا که تو چهره آنجا کنی　بکوه ار کنی ور بصحرا کنی

یقینی دان تو ای مرد پاکیزه رای　که بی شبهت آنجاست وجه خدای

که ایزد که او حاضر و قادرست　بمعنی همه جا یکه حاضرست

شما را چو بیت المقدس نکوست　مرا کعبه قبله بفرمان اوست

بل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون

علی القدس پس قبله آورده و پیچ　ولی نگرویدند کفار هیچ

خدای جهان بخش با صد صفا　خطابی چنین کرد با مصطفی

وَلَئِنْ اَتَیْتَ الَّذِیْنَ اُوْتُوا الْکِتٰبَ بِکُلِّ اٰیَةٍ مَا تَبِعُوْا قِبْلَتَکَ

گر ایشان بهر چند کاری بیان　کنی صورت هر معجز از خود عیان

نگردند هرگز متابع ترا　نباشند در قبله تابع ترا

پس ایشان رها کن خدا یاد کن　بیاد خدا جان خود شاد کن

در وفات هلال غلام ولید بن مغیره

چنین گفتا

چنین گفت راوی که یک روز صدر　بمسجد در وف بود مانند بدر

که ناگه سیه پوستی چون بلال　در آمد بتعظیم نامش هلال

بشرط ادب پو هریره برش　نشسته که بد یار از لشکرش

سیه بود اما دل او سفید　بتن بنده کافری نا امید

ز خواجه نهانی مسلمان شده　در آمد لب از ذکر جنبان شده

ادا کرد بر صدر عالم درود　نماز سبک کرد بر خواست زود

نبی گفت یارا ثنای بگفت　ز بهر من از دل دعای بگفت

بگفتا که باشم من ای مصطفی　که خواهی تو از من برغبت دعا

تو شاهی و مجموع خیلت طفیل　تو سلطانی و پادشاهان چو خیل

ز نور تو خلقند تاراج تو　ز بهر دعا اند محتاج تو

چو فضلش ز لت شنا و جنبی　چه جای دعای منست ای نبی

نبی گفت لابد ثنای بگو　باخلاص بر من دعای بگو

نهان خواند پس ایزد ذو الجلال　نبی را دعا کرد پنهان هلال

بدل بو هریره عجب داشت این　که از وی دعا خواست سلطان دین

چو بیرون شد از باب مسجد هلال　چنین گفت پیغمبر ذو الجلال

که ای بوهریره بلال سیاه که آمد بدرگاه پاک اله
بدان کو بتو فیض پروردگار بزرگیست از اولیاء کبار
کسی همچو او خاطر افروز نیست ولی عمر او بیش از امروز نیست
علی القصه چون شد شب روز گشت زخورشید لیل سیه روز گشت
نبی گفت اصحاب حیره شدند بخانه ولید مغیره شدند
بدو گفت سلطان دین کای فلان ترا بندهٔ بُد نه از غافلان
کسی گفت ما را که او مرده هست فصاحت زجانش زتن بر گسست
چو از راه گفتند برخواست او دو دیدیم پیشش که از ماست او
بده تا بشوئیم و بروی نماز کنیم و بخاکش سپاریم باز
ولید مغیره برآشفت سخت نبی را بپاسخ چنین گفت سخت
که دانستم آنچه تو گوئی همه دروغست بیهوده جوئی همه
ترا این دروغ سرآسیمه بس که از بندگانم نمرد است کس
نبی گفت نیکو ببین بد فروغ که آنکس که گفت او نگوید دروغ
مرا گفت گوینده این سخن که هرگز نگوید دروغی ز بن
چو پیغمبر این گفت آنگاه رفت ولیده مغیره به پاگاه رفت

بلال نیکوبخت

بلال نیکوبخت را مرده دید زتن جان پاکش بر آورده دید
بیامد بگفت ار بلال از شماست کشیدا نیکان مرده بالینش راست
نبی شد بلال گران مایه دید مقامش بعالی ترین پایه دید
ولی سخت بی جای و او جا بود فرو رفته در خاک پاگاه بود
محمد بگفتا زیک دو لب که غسلش کنید آنکه بینا از عرب
بفرمان سلطان گفتار خوش سه دین پرور از فارس و روم و حبش
چو سلمان و دیگر صهیب و بلال [illegible] نشستند بر تخته شستن بلال
کفن کرده برداشتندش ز جای روان شد نبی بر سر انگشت پای
محمد شنیدم که بعد از صلوة بگورش فرو شد علیه الصلوة
بدست خودش دفن کرد آن عزیز بخندید دستار بدرید نیز
لبی نیز در قبه گفتی رسول قبلت که یعنی که کردم قبول
چو از دفن او باز پرداختند هم آنجایگاه مجمع ساختند
ز سر لار کردند یاران سوال که صادر شد از صدر دین چند حال
یکی چونکه برداشتیمش ز جای نرفتی تو جز بر سر انگشت پای
دیگر آنکه دستار دریدی نبی سیم آنکه چون گل بخندید نبی

چهارم بگفتی که کردم قبول | بیان کن تو اکنون اهل...
چنین گفت سالار آخر زمان | که چندان ملک آ...
که با هم نمی دید در راه جاهی | شدم لاجرم بر سر انگشت
قبلت ازان گفتم ای دوستان | که از حور شد قبه و بوستان
زمن خواستند ای عجب حور عین | که دانیم مرد و بزرگست ...
تو فردا شفاعت کن از حق بخواه | که در کار او ... کند داد خو...
دل حور باشد اگر دم ملول | بگفتم ببایستی که کردم قبو...
که فردا شفاعت کنمتان مگر | ببخشد بدین مرد نادان داد...
چو میکردم آهنگ بالا فراز | فرا جست حوری گرامی ...
بزد دست بر دامن دستار من | چنینی بود با حور عین کار من
ازان گفتم آنجا حدیث هلال | که تا هر که بینی توفی کل حال
نکو بینی و نیک پندار نیش | که ... غمخوار...
که داند که محبوب مردانه کیست | نویسنده داند که در بانه چیست
خدایا نویسنده توفیق بخش | که برهاند این جانم از غل و غش
الهی ز کاتب به بیچاره تر | کسی نیست دیگر ز خشک و ز تر

فرود

ز رو ماند و تر نیست ازوی کسی | که دارد گمان وصف بیر...
و سیرت بخواهند اهل صلاح | بخواهند از مهرش از حق فلاح
تهی بحق دل مصطفی | که منها باصحاب مجلس جفا

در وفات خدیجه رضی الله عنها

خدیجه چو با مصطفی چند سال | بسر برد معروف او گرد ال... — حال
درخت حیاتش فرو ریخت برگ | به بستر در افتاد در رنج مرگ
وزان حال فرزند خود فاطمه | بری خویش خواند آن نیکو خاتمه
که رو مصطفی را بگو تا دمی | بیاید نهد بر دلم مرهمی
نه مرگست دشوار بر من که مرگ | چو باد خزانست ما همچو برگ
ولی از نبی دور خواهم شدن | بصد درد و مهجور خواهم شدن
بشد فاطمه که ای نبی الوری | طلب میکند مادر من ترا
محمد بر وی بر او بشتافت | بپرسید چون حال او سخت یافت
دل پاک سلطان دین غم گرفت | ز غم رست بنشست طرب غم گرفت — ز غم رسا لم
خدیجه چو روی محمد بدید | چو ماهش جمال محمد بدید
بنالید از هجر و بگریست زار | بگفت ای مرا خواجه از کردگار

سخت مرا حال سخت از رنج مرگ

~~مرا حال سخت سخت~~ همانا فرو ریزد این باد برگ

سخت

کنون با تو دارم وصیت چهار   بجا آور ای صدر دین زینهار

یکی آنکه چون تن کنندم نهان   ببر بر دو ازکار دنیا رجها ...

کسی زود زود ای دلارای من   مکن جفت منشان بر جای من

دوم شد دهان کن روان مرا   نگهدار فرزندکان مرا

سیم چون قیامت شود آشکار   اگر هیچ بینی مرا خوار و زار

که باشم بدست زبانی اسیر   بفریاد من رس مرا دست گیر

چهارم وصیت حیا مانعست   حجاب حیایی ریا مانعست

تو برخیز تا قصه بر فاطمه   بخوانم تمام ای نکو خاتمه

چو برخواست سلطان دین فاطمه   بیامد بگفت ای نکو خاتمه

پدر را ز من ده درود و سلام   پس آنکه بحضرت رسان این پیام

که خواهم که چون از جهان بگذرم   بدراعهٔ خود بپوشند سرم

مگر چون بود این ردا بر تنم   بگیرد خدا از گنه دامنم

بشد فاطمه نیز میداشت شرم   که با صدر دین گوید آن نرم نرم

چو از شرم او را زبان گشت لال   محمد بمعجز بدانست حال

بگفتا مگر

بگفتا مگر مادرت را ز من   طلب کرد دراعه بهر کفن

بگفتا که بلی یا رسول امین   نبی گفت شد بد بگو همچنین

درین حال جبریل روح الامین   درآمد بفرمان رب الامین

که دراعهٔ خود نگهدار تو   ز بهر کفن دل میازار تو

که فرمان چنانست از کردگار   خدای جهان حق پروردگار

که خرج بر ستار من بر تو نیست   چو او را بخواهم کفن بر تو نیست

درین حال رضوان نیکو سرشت   حریری بیاورد پاک از بهشت

چو جان خدیجه برآمد ز تن   ببستند گشت آن حریرش کفن

خدا کرد حاضر در آن حال را   سرافیل و جبریل و میکال را

بسلطان دین گفت روح الامین   که هست آنچنان امر جان آفرین

که ما هر چهار این جنازه بدوش   براریم و ز خلق داریم پوش

نبی آفرین کرد بر بخت او   نهادند بر دوش تخت او

سری گور رفتند جمعی بزور   علی گفت با گورکه ای خاک گور

ترا میرسد مادر فاطمه   خدیجه زنی پارسا خاتمه

ترا لازم آید که نازار یش   که شد ... که نیکو نگهداریش

جو جواب از زمین باز خشن آمد صحیح … بصورت معیّن بلفظ صریح
که خاتون محشر خدیجه که او … شده جان پاکش به پاکی درو
چنینی که ایزدش دوش دار دعا … عجب باشد او را گدا ر د بها
علی القصه با صد غم و داغ و درد … بدست خود او را نبی دفن کرد
چو آمد به بالا و بنهاد رو د … فرو کرد در گور خاکی که بود
کسی سرّ آن از نبی باز جست … بگفتا ز دستم ربودند چیست
کسی کش بود مادر آن محترم … محمد بدین سان بود لاجرم

در تزویج عایشه صدیقه رضی الله عنها

خدیجه چو شد ترک دنیا گرفت … بعقبی خرامید و مولی گرفت
نبی بعد از آن مدتی زن نکرد … کسی نیز در دل معیّن نکرد
پس از حضرت پاک ربّ جلیل … درآمد سوی صدر دین جبرئیل
بیاورد نو پارهٔ از حریر … منقّش بدو صورت دل پذیر
که هر زن که این صورت او را بود … زنش کن که او سخت نیکو بود
زنی اندران عهد دلاله بود … نبی خواندش از بهر آن لاله زود
بدو گفت این صورت کیست هان … مکن کر همی دانی از من نهان

بدو گفتا

بدو گفت این صورت عایشه است … که در حسن او صد آرایش است
بگو تا که دلالیش من کنم … ز ابوبکر کارت معیّن کنم
نبی گفت چون گشت صورت درست … میان من و او چه محتاج تست
علی القصه روزی ابوبکر دید … بخلوت نبی گرد گفت و شنید
که تو عایشه دختر خویشتن … بحکم زن و شوهری ده بمن
بگفت ای ز روی تو لم روشنی … کیم من که با من تو وصلت کنی
نبی گر بگفت فرمان چنین آمده است … چنین حکم جان آفرین آمده است
بگفت ار اجازت بود دیگرش … بگویم حدیث تو با مادرش
بگفتا برو مادرش را بگو … که احمد بفرمان همی خواهد او
ابوبکر چون شد سوی خانه باز … که زن را کند کشف اسرار راز
مگر عایشه نیز بنشسته بود … بمادر دل و دیده کان بسته بود
بدو گفت ای دختری پاک رای … تو برخیز از پیش ما به پای
که خواهم که با مادرت در نهان … بگویم حدیثی ز دختر نهان
بگفت ای پدر چون حدیث منست … چه محتاج از من نهان کردنست
بگفتا چه دانست ای پاک تن … که خواهم بگفتن حدیث تو من

چنین گفت پس دختر خوب گوی	که در خواب دیدم من ای باب دوش
که اندر کنارم فتاد آفتاب	کنون هست امید خیرم ز خواب
هم آخر ز بهر ادب شد نشست	زهی کار صدیقهٔ دین پرست
ابوبکر گفتا مرا خواست زان	امام رسل پیشوای جهان
زفش گفت بر زین نه بیند کسی	ز دوران درآمد سعادت بسی
پس این عقل و صورت که با عایشه است	بخطبه رسولش بر آسایش است
ابوبکر گفتا مرا خوف زان	همی آید ای جفت نیکو نشان
که خورد دست از و خدمتی آنچنان	نباید که او را خوش آید از آن
بگفتا که اینت در کار نهی	که کار نبی نیست الا بوحی
بفرما که او طالب عایشه است	درین وصلت تو بخت فرخ است
ابوبکر کو بود در دین سبق	بدختر رطب داد تر یک طبق
که این را ببر پیش سلطان دین	بگو ای شهنشاه روی زمین
پدر گو ترا هست کمتر غلام	ترا می رساند درود و سلام
که خرمای ما نارسیده است این	اگر لایق تست همین برگزین
ستد عایشه برد پیش رسول	بگفت این سخن پیش جیب قبول

بگفتا پدر را

بگفتش پدر را ز من ده سلام	که خرمای نارسیده الحق تمام
چو برگشت دختر نبی برجهید	سبک دامن او بخود بر کشید
بگفت ای امین خدای جهان	درین باب خود را نگهدار از آن
پندار گفتا که بد میکنم	تصرف در املاک خود میکنم
مرا هست این دست بازی مباح	که ایزد ترا کرد بر من نکاح
علی القصه چون دید صدیق باز	امام رسل شد سر افراز
ابوبکر را شادی افتاد نقد	تبو لا له با کل فرو بست عقد
سوی خانه برد آن گرامی گهر	بجا بود از آن گلبن تازه بر
شنیدم یکی روز از مصطفی	یکی باز پرسید آن باوفا
بفرمای تا از همه خشک و تر	زنیسا کرا باشدت دوستر
بگفتا مرا دوستر عایشه است	ز آرایش او دل آسایش است
بگفتا ز مردان بگو دوستر	بگفت ابوبکر نیکو سیر
شنیدم که یاری باخلاص بود	کی نام او سعدی وقاص بود
سوی صدر دین رفت روزی و گفت	کرای آنکه مه خاک پایت برفت
تو گفتی که اسپی که درد شکم	بگیرد مگیر بود از آن درد و غم

ولیکن بفرمان حق یک نفس   بگور جهودان بر یدان فرس
کز آنجا چو آید بگوشش عذاب   بترسد دل او بینداز د آب
نماند فرس را پس آن درد و غم   شفا یابد الحق ز درد شکم
کنون اسپ من چند روزست تا   ز درد شکم مانده اندر بلا
بکور جهودان پسی بردمش ۵   نبد فایدهٔ را پس آورد مش
نبی زان سخن در تحیّر بماند   زمانی نیکو در تحیّر بماند
فرود آمد از آسمان جبرئیل   بگفت ای حبیب خدای جلیل
ابو بکر کر دست نیکو سیر   بدان گورهای جهودان گذر
دران خاک چون پا نهاد دست او   یکی تار موی فتاد دست از و
چهل روز باشد کنون ای تقی   که از حرمت موی آن متّقی ۵
خدای که گردون بر افراشته   عقوبت از ان قوم بر داشته
چو فرمان من را زوا دکر داشتم   من امروز آن موی بر داشتم
بفرمان به بردم ز بهر ملک   بحکم تبرّک بهفتم فلک
نبی گفت با سعد که احوال چیست   چو دانست سرّ سعد پا کیزه زیست
دیگر بار بر د اسپ آنجا بدشت   زمانی در آنجا سرش باز گشت

بلرزید

بلرزید تا که ز بانگ عذاب   همانجا بزودی بینداخت آب
بعون خدا گشت معجز درست   چنان شد بقدرت که بود از نخست

حکایت

چنین گفت دانای نیکو سیر   که نقلست از عایشه این خبر
که طاقی که هیچش ندیدند جفت   مرا پسر در آمد بری من بخفت
پس از یک زمان گفت با من اگر   اجازت دهی خیزم از جای بر
سجودی کنم پیش پروردگار   نهم روی در حضرت کردگار
بگفتم بگفتست یزدان تو   لیغفر لک الله در شان تو
بگفتا یکی خالق مهر و ماه   مرا عفو کردست جمله گناه
ولیکن بخواهم گناه امم   که زین غم ز جانم جدا نیست غم
بگفتم مرا جان فدای تو باد   مرا نیز اندر دعا دار یاد
سبک دید بیغوله باز جست   با آب ز دیده رخ خویش شست
پس از چند گاه از پی جستجوی   شدم خسته خاطر بنزدیک اوی
که یا رب ببخش امتان مرا   ز غم شادمان کن روان مرا
بدو گفتم ای آنکه داری بهی   غم امتان چند بر خود نهی

بخور غم که داد آور از رحمتت   ببخشد گناه همه امتت

بگفت افتخار زمین و زمان   که باشد مرا اندر آخر زمان

ازین امت چندکم عمر و مال   گنه کرده باشند بسیار سال

بخواهند عذر گناه از خدای   من از بهر ایشان چنینم بپای

بدین قاصد از جای برخواستم   ز حق عذر ایشان همی خواستم

امید ست از حضرت پادشاه   که او امتم را ببخشد گناه

حکایت

شنیدم که روزی رسول شریف   بسر در کشید آن گلیم لطیف

که هر که که وحی آمد از آسمان   بسر در کشیدی گلیم آن زمان

درین حال پیشش آمد فاطمه   بدو گفت زود ای نیکو خاتمه

بزیر گلیم آی بنشین چو من   بفرمان او رفت پوشید تن

دیگر مرتضی آمد و همچنان   با مر نبی رفت در زیر آن

حسین و حسن نیز چون آمدند   بزیر گلیم نبی در شدند

همه دولت دین ما زین سوند   کی پنج فرزند و ده کیسوند

درین حال روح الامین از سپهر   در آمد بصد مهر بنمود چهر

که دستورده

که دستورده ای رسول کریم   که من نیز آیم بزیر گلیم

بگفت ار دهد فاطمه راه هیچ   توانی والا از و رخ بپیچ

بگفتا شفاعت بکن تا مگر   دهد رخصت من مبارک سیر

نبی با فاطمه گفت جلیل   رسید ست اینک مرا جبرئیل

شفاعت همی کند آن کریم   که گاهی کند اندر آید بزیر گلیم

بپاسخ چنین گفت پس فاطمه   که ای مقتدای نیکو خاتمه

که او خواهد آمد بزیر گلیم   بگو تا شوم من به بیرون ای کریم

چو بشنید روح الامین با رسول   بگفت ای سرافراز صاحب قبول

کرم کن ز من گوی با فاطمه   که ای نیک نام نیکو خاتمه

بخدمت بسی هست الیس دام   بدست آکس با تو مدد داده ام

چه کم گردد از قدرت ار ذره هم   که یک لحظه آیم بزیر گلیم

همه آنکه امام نیکو خاتمه   شنید سخنهای او گفت با فاطمه

که چون خاطر پاک روح الامین   همی رنجد ای دختر پاک دین

بهل تا بر آید که زو پاکی نیست   که چشم ملک هیچ نا پاک نیست

رضا داد پس دختر پاک دین   در آمد دیگر جبرئیل امین

درآورد پس دست وانگشت خویش   کلیم اندر آندخت بر پشت خویش

زمانی چو بنشست برداشت آن   ببال و پر خود برافراشت آن
ببرد از زمین تا بچرخ فلک   دو دیدند چندین هزاران ملک
نهادند بر رخ چه عرض و چه طول   که یا رب بحق کلیم رسول
که معزست برما عذاب گران   چو ابلیس مان از در خود مران
ز حضرت برحمت درآمد خطاب   که کردم دعای شما مستجاب
بحق کلیم رسو لم اگر   همی خواستند اهل عالم دیگر
همه مر حمت بر در خشیدمی   برحمت تمامت به بخشیدمی
کلیم از ملک خواست روح الامین   که باز آورد سوی سلطان دین
خطاب آمد از بارگاه جلیل   بصد فضل و رحمت که ای جبرئیل
طریق محبت نه همچون بود   تهی باز بردن نه آیین بود
براتی زما وانویسید همین   که بخشیدم از امت صدر دین
بهر تار موی ز پشم کلیم   تن صد هزار از عذاب جحیم
بفرمان دادار چرخ و زمین   براتی نوشتند پس همچنین
ستد جبرئیل امین با کلیم   بیاورد سوی رسول کریم
نبی گفت

نبی گفت ای جبرئیلا چرای   چنین کردی آخر چه آمد ترای

بگفتا کلیم ای نبی از زمین   ببردم بتحفه بچرخ برین
وزان کار اهل زمین و آسمان   ز برکات تو راست شد این زمان
پس آنکه صفت کرد با صدر دین   که کار چنین رفت و حال چنین
خدا یا بحق کلیم رسول   بحق علی و بحق بتول
بحق حسین و بحق حسن   نویسنده را بخش ای ذو المنن
~~شنیدم که چون مرتضی فاطمه   بتزویج برد آن نکو خاتمه~~

حکایت

شنیدم که چون مرتضی فاطمه   بتزویج برد آن نکو خاتمه
کنیزی نکو داشتند ای عجب   که طاعت عمل داشتی روز و شب
بطاعت شبی هر سه قایم بدند   چو بگذشت شب روز صایم شدند
عجب آنکه ایشان را دران کار شان   نبود نفقه بشام وافطار شان
کجی بود روزی حسین و حسن   ز حکم خدا شان تب آمد بتن
کنیزک فرستاد خاتون دین   ز در ماندگی با سر جهود لعین
ستد پارهٔ جو که آسش کند   باجرت مگر چون سپاسش کند

چو کردند جو ای عجب آرد زود فلیل جوش داد مرد جهود
سه قرص جوین پختند اندکی که افطار سازند ازان هر یکی
چو شام اندر آمد سبک سائلی زهر در نهان خواستی قاتلی
ندا کرد ای خاندان بتول قبول خداوند و آن رسول
یکی مرد مسکین بیچاره ام که از خان و مان خود آواره ام
اگر هست چیزی عطای کنید والا مرا مرحبای کنید
سبک مرتضی قرص جو بذل کرد دیگر فاطمه آن خود فضل کرد
کنیزی نیکو آن خود داد نیز نشد شان دستی ز خوان عزیز
چو چیزی دیگرشان نبد در سرا بروزه شدند از برای خدا
دیگر روز کردند هم دست آس گرفتند چیزی بمزد از قیاس
سه قرص دیگر ساز دادند باز هم آخر چو شب گشت روز دراز
دیگر سائلی آمد از در روان که هستم یتیمی جگر پر ز خون
خدا را عطای کنید از کرم که در بحر در ماندگی اندرم
دیگر هر سه دادند قایم شدند بطاعت شب و روز صایم شدند
دیگر ره بکردند کار جهود که عیبی دران کار کردن نبود
بخشید دیگر

بخشید دیگر سه قرص جوین که در شام افطار سازند ازین
دیگر سائلی داد آواز جای عطای دهید هم ز بهر خدای
علی قرص خود داد ایشان دیگر بروزه شدند ای عجب هادیگر
فرو آمد از کردگار جهان بعزم رسالت اخی ز آسمان
بیان کرد در حضرت مصطفی بگفتا سه روز هست تا مرتضی
نه خورد ست چیزی بروزای عزیز نه شب نیز هم فاطمه هم کنیز
سه شب قرصها از برای خدای بسائل سپردند ای رهنمای
پذیرفت از ایشان خدا این عطا فرستاد در شان او هل اتی
تو بشنید رای خدای قدیر بیا مرز جرمش صغیر و کبیر
ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا
کنون می فرستد خدایت پیام که از ما رسان سوی ایشان سلام
علی را بگو شد قبول این عطا بخوان هفده آیت از هل اتی
چو خورشید بر دارد از کوه سر سوی خانهٔ مرتضی کن گذر
که فرموده اند ای مبارک سرشت که خوانی بیاریم ما از بهشت
تو و مرتضی و بتول و کنیز ازان خوان تناول کنید ای عزیز

محمد چو صبح دوم در رسید ۵ — دم صبح در کل عالم دمـ
بمژده بری مرتضی رفت زود — بگفت آنچه روح الامین گفـ
هم اندر زمان جبرئیل امین — بیاورد خوان از بهشت بر
حسین و حسن نیز به بود ثانی — نشستند مجموع بر طرف خو
بخوردند بعضی بماند اندرون — حسن بستد آمد ز خانه بیر
جهودی مگر خواست از و پارهٔ — حسن گفت انیست ای چارهٔ
بدو داشت او دست خود را تمام — بیفتاد از دست پاکش طعا
برآمد بیک لحظه از خور روشنی — نهان گشت از دیدهٔ هر دو تـ
حسن رفت با مصطفی راز گفت — همه صورت حال خود باز گفت
بگفت ار تو هیچ ای مبارک سرشت — نمی دادی او را طعام بهشـ
ز رحمت طعام بهشت برین — بماندی درین خانه تا یوم د
همین خوب صورت کنیزک که بود — شنیدم سیه پوست بود ا چو د
بصحرا همی رفت هر بامداد — که هیزم بیارد سوی خانه ش
نخستین همی رفت روزی بحل — همی دید آن صدر صاحب قبو
درودش بدادی ز بر دو کار — پس آنکه بصحرا شدی سوی کا

امام کر

امام رسل سید انبیا — به پرسید یک روز از مرتضی
ز هر بامداد این کنیز سیاه — چرا میکند در رخ ما نگاه
علی گفت از غایت مهر تو — بیاید به بیند دمی چهر تو
نبی گفت دارم ز یزدان امید — که رویش چو خورشید گردد سفید
کنیزک چو شد سوی هیزم بتاب — ز قدرت رخش همچو خورشید گشت
در آبی مگر روی خود دید نیز — ثنا کرد معبود خود را کنیز
بر آمد که هیزم بجمع آورد — نهد بر سر و سوی خانه برد
شنیدم که هیزم همی کرد جمع — همی کرد هیزم خود از دشت جمع
به هیزم فرس جمع شد بسته گشت — سواری در آمد هم از طرف دشت
سری تازیانه بهیزم نهاد — روان گشت هیزم بکردار باد
کنیزک همی رفت هیزم ز پی — همی رفت تا خانه جای وی
علی چون رخش دید حیران بماند — سوی مصطفی قصهٔ او بخواند
نبی گفت لش بود پیش از این — تو او را بخوان حال کارش ببین
کنیزک طلب کرد پس مرتضی — چو آمد کنیزک سوی مصطفی
نبی پرسید حال از نخست — که من خود ترا حال دانم درست

بگفت آنگه این سعادت که بر من رسید   ز روی نیکوی تو دیدن رسید
که ناگاه در دشت بی هیچ امید   بدینسان که بینی زحم شد کلید
ز هر جا هیزم خود آمد بجمع   سواری بدیدم که آمد چو شمع
سری تازیانه بهیزم نهاد   روان گشت با من بگرد در باد
نبی گفت رضوان فردوس بود   که آمد بهیزم اشارت نمود
بعادت پس آن هیزم شکستند   بآتش نهادند در دیگ دان
بچندان که آتش دران بر فروخت   ازان جایگی پاره هیزم نسوخت
دیگر با نبی حال گفتند باز   چنین گفت پیغمبر سرافراز
که از دست رضوان نیکو سرشت   بهیزم رسید است بوی بهشت
ز رضوان چو بو یافت با عز و شان   نسوزد بآتش کجا هر کزان
ازین چند اخبار که آورده ایم   ز سیرت بعضی بیان کرده ایم
شنیدم ز بعضی بسی و چهار   به یثرب بشد هست از نبی آشکار
الهی نویسنده را در گذار   بحق رسول وصی به چهار
چو گفت غازی چنین سیرتی   نوشته نویسنده زین زینتی
الهی تو خود کار ما ختم کن   ببخشای بر ما تو هم رحم کن

در اسلا

در اسلام اهل مدینه و موافقت کردن با رسول

بلغ المقابله

شنیدم که هر سال حج بسیج حج   ز اطراف و اکناف از بهر حج
ز کعبه روش در روا از خاص عام   بمکه شدی جمع خلقی تمام
برسم براهیم و آن قاعده   همی کرد خلقان بر و جا جده
چو سلطان دین دعوت آغاز کرد   در دین با اهل جهان باز کرد
هر انکو ز جای بحج آمدی   که دیدیش بی هیچ بحج آمدی
نبی پیش وی رفت اسلام جوی   بکردی بسی دعوت و گفت و گوی
دران سال که اسلام مشهور شد   بسی سینه ز اسلام پر نور شد
بحج آمدند از مدینه بسی   کسانی که بودند آنجا کسی
نبی پیششان رفت دعوت نمود   ز وحی خدای نبوت نمود
ازیشان گروهی مسلمان شدند   بتوفیق حق اهل ایمان شدند
برجعت چو سوی مدینه شدند   ز اسلام با نور سینه شدند
بگفتند با دیگران حال کار   وز احوال پیغمبر کردگار
برانبید گفتند ای جمع حبش   که مردی بزرگ از سران قریش
محمد که در جهان نام اوست   خضر بجو جان تشنه جام اوست

کنند روز و شب دعوت دین حق — حقیقت همین است آیین حق

به بت سر نهادن جهالت بود — پرستیدن بت ضلالت بود
بگفتند چندان ازین نوع ساز — که دلها بدیدارش آمد نیاز
قرار آن نهادند آینده سال — بحج عزم سازند جمعی رجال
بتعظیم پیش محمد روند — سخن بشنوند و بدو بگروند
چو سال دیگر موسم حج رسید — سبک کاروان کاروان درکشید
ز یثرب گروهی بزرگان روان — شدند از سر عشق با کاروان
وز ایشان کسی شد بسوی صدر دین — که ای صادق الوعد صدر امین
بزرگان یثرب کنند آرزو — که بینندت ای صدر محن رو
چو هستند از دوستداران تو — بجان یکدلانند یاران تو
قدم نه بدیدارشان شاد کن — دل بندگان از غم آزاد کن
چو گوینده با مفخر الناس گفت — نبی این سخن پیش عباس گفت
که ای عم ز احوالم آگاه باش — تو با من درین کار همراه باش
حدیثی که باشد ز روی علو خرد — بگو با بزرگان چنان چون سزد
که خواهم که باشی تو دل خستگی — کنم با همین قوم دل بستگی

که روزی

که هر روز کی کرم نقل از آنجا بود — مدینه همان خانه ما بود

سبک رفت عباس همراه بود — که عالی همی دید همراه بود
شد آن صدر دین در میانشان چو شمع — شدند اهل یثرب چو پروانه جمع
همه دست در دامن پاک او — زدند و کشیدند هم خاک او
بنو مصطفی دعوت آغاز کرد — دری دعوت دین حق باز کرد
فرو خواند آیات قرآن بسی — بسی گریه کردند از آن هر کسی
چو برخواند چندین کلام قدیم — ادا کرد بعضی حدیث عظیم
ز قوم آنکه ایمان نیاورده بود — دلش گرم شد گرچه افسرده بود
دلش کرد دعوت برغبت قبول — مسلمان شد آنجا بدست رسول
محمد چو در شرعشان خاص دید — وز ایشان همه مخلص اخلاص دید
طلب کرد عهدی از ایشان درست — که باشند با او در اسلام چست
ور از مکه روزی زکینه شوند — عزیمت بسوی مدینه کنند
کنند از کرم دوستداری همه — نیایند الا بیاری همه
چو داد این سخن افضل الناس داد — دیگر گو بچوگان عباس داد
شنیدم که عباس در گفت گوی — درآمد بچوگان درانداخت گوی

چنین گفت کای نامداران دین | سواران اسلام و یاران دین
همانا که پوشیده نیست از شما | که اهل قریشیم و در مکه ما
ز اقوام ما معتبرتر کسی | نه بینی اگر باز پرسی بسی
ز چندین بزرگان و مردان کار | که آمد ز عبد المناف آشکار
محمد شد از جمله محبوب تر | که هم طالع اوست مسعودتر
کنون از نشاطش همه بی غمیم | بدیدار پاکش همه خرمیم
نخواهیم یکدم جدا ما بود | که بی او دل و دین نه زیبا بود
ولی تا شما را بدیدست او | شما را چنین بر گزیدست او
حدیثش ز غیر از شما گوش نیست | دل و جان او با شما همرهست
چو از ما و قوم و قبایل همه | بمهر شما دارد این دمدمه
شما نیز باید که در کار او | بکوشید و باشید غمخوار او
توقع کنان از شما یاریست | که شرط بزرگان وفاداریست
بپاسخ بگفتند انصاریان | که بربستیم در خدمت او میان
بفرمان او ما همه آن کنیم | نه سر در نهیم اگر ترک فرمان کنیم
سر دشمنش در نوردیم ما | بجان و بخون بر نگردیم ما

ولی بهتر آنست

ولی بهتر آنست ای رای جو | که اندر مدینه بود جای او
که شهری همه نیک خواه ویند | همه طالب جای و جاه ویند
علی الجمله کردند عهدی درست | که باشنده در عهد او جمله چست
ز مه مجلس پس از عهد برخواستند | بر حجت سبک محمل آراستند
خبر شد بکفار که انصاریان | ببستند در عهد احمد میان
منادی بشوری درانداختند | ز بیتشان سبک لشکر انداختند
برفتند در راه یثرب بسی | ولیکن ندیدند از ایشان کسی
ازان پس باصحاب سلطان دین | کشیدند دست جفا اهل کین
چو بی حد عدد دید جور و جفا | چنین گفت با اهل دین مصطفی
که هجرت بسوی مدینه کنید | بمهر از بنه ترک کینه کشید
که انصار یارند یاران ما | همه یکدل و دوستداران ما
چو فرمود رخصت بهجرت نبی | یکایکان دوکان اثنی و اجنبی
همی خواست دایم ابوبکر نیز | بهجرت اجازت ز صدر عزیز
ولیکن همی گفت سلطان دین | که یارا برفتن تحمل گزین
رفیقت بباید که پیدا بود | ترا رفتنی انگه مهیا بود

غرض زین سخن بود نفس خودش | مگر اذن نحو ابجدیست دهد ایزدش
تحمل همی کرد الحق ابوبکر نیز | رفیقش شود بو که مرد عزیز
الهی ز عفوم مکن ناامید | نویسنده را هم بکن روسفید
خدایا بحق کلام رسول | مگردان تو این بندران قبول

تدبیر کفار بقصد رسول صلی الله علیه وسلم

چنین نقل کردند اصحاب دین | که چون مصطفی صدر ارباب دین
ازو عالم و جان پر از نور شد | وز و دعوت شرع مشهور شد
رخ کافران از خط چین گرفت | دل اهل جهل از نبی کین گرفت
که این مرد مجنون ساحر صفت | که برد از میان مایهٔ معرفت
نهادست نو در جهان ه | بکلی ازو دین ما شد نهان   دینیا
ازو حرمت لات عزی نماند | هبل را ازین مرد عزتی نماند
بقتلش بسی کرده باید عنان | کزو تلخ شد آب بر ما و نان
هم آنگه صنادید صاحب شکوه | شدند اندران جای جمعی گروه
در انذم که جمع آمدند اهل کین | عزازیل گفتی برست از زمین
بگرد از پیری ز تلبیس رفت | بگفتند آنگه که ابلیس رفت

که اینجا ماییم تو

که اینجا که ماییم تو کیستی | چو از ما نه از بهر چیستی
بگفتا منم شیخی از اهل نجد | که دارم میان بسته بر غزو جهد
شنیدم که در کار بی اندای (نهانی) | کنید ای عجب گفت و گوی نهان
که این مرد یعنی رسول خدای | بمکری در آریم سرش زیر پای
بتدبیر او آمدم بیشکی | که هستم من از دشمنانش یکی
کنون هرچه گویید در آزار او | یکی از شماییم در کار او
ازو کافران را خوش آمد سخن | که بنشین و در کار تدبیر کن
علی الفقه چون جمع گشتند پاک | فشاندند بر تارک خویش خاک
که اندیشه کرد و باید نهان | که خالی کنیم از محمد جهان
نداریم تاب هوسهای او | بجان آمدیم از نفسهای او
گرش وا گذاریم تا همچنین | کند دعوت مردم ما بدین
نماند کسی عابد لات و بل | که از وی معطل بماند هبل ه
یکی از صنادید گفتا که هان | بود چارهٔ او بند زد و نهان
که از مکه بیرون کنیمش بدور | بماند بغربت درون عون و قور
چو نشناسدش در غریبی کسی | بگردد بخواری و محنت بسی

چگونه بدو بگرود هیچ کس　　طریقش الی الموت اینست و بس
چو مرد بداندیش تلبیس گفت　　بتند بد شیطان ابلیس گفت
که دور از صوابست تقریر تو　　نه فکر مفیدست تدبیر تو
محمد جمالیست با او که ماه　　چنانست خورشید در دیگاه
نمک در کلامش چنانست نیز　　که کو زین هر دو هر جای باشد عزیز
بدین هر دو خاصیت او را چه غم　　که گردانی او را ز مکه چه کم
هرانکس که بیند بغربت رخش　　کند میل او از رخ فرخش
حدیثش از زبانش اگر بشنود　　بشیرین زبانی او بگرود
شود زو جهانی پر از گفت و گو　　نهند جدا زان بسوی بیکار رو
پس او را روا نیست کردن برون　　که می آید از غربتش بوی خون
بزرگان چو دیدند این راز ازو　　سخن را بدین چون شنیدند ازو
بگفتند دری نیکو بد که سفت　　سخن شیخ نجد چه راست گفت
یکی دیگر آواز داد از میان　　چنین کرد با اهل خلوت بیان
که باید گرفتن فرو بستنش　　به بندی که نتوان ز رو جستنش
بزندان او را مقید کنیم　　بسنگ و بکنج خانه مصمت کنیم

نه نانی دهیم

نه نانی دهیم و نه آب از کران　　بدان تا بمیرد به بند گران
دیگر گفت شیطان که اینست رای　　که ما را بلغزد درین بوم پای
گر او را بزندان دون افکنیم　　ز خویشان برو پرده چون افکنیم
بدانند حالش چو آنکه که چیست　　ترا ابدا ازین مرد بیگانه کیست
چو خویشان او لشکر آرند پیش　　نه بیگانه را دل بماند نه خویش
سپاهی برین کار چون آورند　　محمد بمردی بیرون آورند
پس آنگه خلافی فتد در میان　　وز ایشان نه بینیم الا زیان
بگردد محمد قوی دل ز قوم　　صلوتش صحیح آید و آنگاه صوم
بدان رای کس هیچ بر نخاست　　که فکر قوای شیخ نجدیست راست
یکی دیگر از جای بر جست زود　　کز آتش چو ما راست در دست دود
با حلاف گوییم اوباش شهر　　که بکشند اندر پی او بقهر بقهر
بدشنام هر جای خوارش کنند　　بجور و جفایی فرارش کنند
که یارد که من بعد آبی دهد　　وز اوباش او را جوابی دهد
بگوییم تا مردش سنگ کوب　　چو بینند جای زنندش بچوب
مگر سیر گردد ز جان بعد ازین　　بکنجی نشیند کند ترک دین

دیگر گفت ابلیس تلبیس جوی — که این روی این رای هم نیست ...

دیگر گفت ابلیس زین نوع شر — به بیتش درآیند قومش دگر

پس آنگه کجا می تواند کسی — کند دشنام خوارش به بد هوسی

از آن به بباید سخن راست کرد — توانی زن آنجا که بر خواست کرد

بگفتند کفار بی عز و مجد — که خوب است اندیشه شیخ نجد

ابوجهل دیگر درآمد بگفت — نگوییم در بلکه خر مور سفت

که نه بیر او نیست الا که جهد — کنیم ای رفیقان بمیثاق عهد

که یکدل درین کار باشیم راست — کی راستی از کجی بر نخواست ۵

وزان پس زهر قوم مرد دلیر — زنام آوران برگزینیم شیر

دهیم آنچه باید ز تیر و کمان — ز شمشیر و گرز و کمند و سنان

به امید چون دل ببندیم شان — بقتل محمد فرستیم شان

شبی کو بود خفته در جامه خواب — بر انند از آن خون بکردار آب

پس آنگه اگر قوم خون آن او — بحمیت درآیند مردان او

همه متفق تیغها برکشیم — همه قوم او را بخون درکشیم

زیک قوم با چند قوم بزرگ — توانند رو زآزما بنید چو گرگ

چو ابلیس ملعون

چو ابلیس ملعون شنید این سخن — نه سر دید آنجا زرش دمی نه بن

بکفار ملعون چنین گفت بس — که رای پسندیده اینست بس

هم امروز عهدی کنید ای مهان — که امشب کشیدش بخنجر نهان

سبک عهد کردند با هم همه — گران شد دل عرش ازان دمدمه

زهر قوم مردی کزیدند چست — که اندر شکست نبی بد درست

مقرر شد آخر شبی تا سحر — به بندند در قتل احمد کمر

لب کوثر از نوش بی نوش شد — فلک زین تغابن چو جوشن شد

غمین گشت رضوان از آن گفت گوی — فرشته پر اندوه از آن جست و جوی

خداوند از آن جا که الطاف اوست — فرستاد روح الامین سوی دوست

که ای صدر عالم بدان راستین — که هستند کفار اندر کمین

تو امشب که باشند مردم بخواب — ببیرون شو از مکه نهان بر شتاب

ابوبکر را دار با خود نگاه — سفر کن بیثرب که اینست راه

چو وحی خدای با محمد رسید — به پیش ابی صادق (بکر) دو ید

که فرمان چنین است از کردگار — کنون باش ره را بسنجیده دار

سوی خانه شد گفت ابوبکر زود — باسما که او دختر خانه بود

که امشب من و صدر بدر جهان | ببیرون رفته خواهم ازینجا نهان
فلان غار را جای خواهیم کرد | تو فردا شب آنگه که خور گشت زرد
دو جمازه با یک سفره نان | بیاور بسوی ما ز دشمن نهان
در آن شب چو چرخ فلک باز گرد | نبی ساز رفتن بخود ساز کرد
نبی گفت پس با علی کای دلیر | که هنگام کین زور تو همچو شیر
مرا وحی از ایزد چنان آمدست | که تشویشم از دشمنان آمدست
کنون با ابوبکر امشب براز | بخواهیم رفتن بیثرب فراز
تو بنشین که فردا امانتها بسی | که در خانهٔ ماست از هر کسی
یکایک بمردم همه وا سپار | که بادا معین تو پروردگار
تو بر جای من امشب فرو خفته شاد | که روحت چو روح الامین شاد باد
که دشمن چو بر جای ما بیندت | بدامان ز بد کرد نتوانندت
چو این در محمد بالماس سفت | علی نیز بالعین والراس گفت
فرو خفت بر جای سلطان دین | نترسید از کافران لعین
نویسنده ترسد ز تعذیب گور | مبادا که جان هم بر آید بشور
کسی کو بخواند همی مصرعه | نویسنده را میکند یک دعه

بیرون آمدن محمد علیه السلام با ابوبکر الصدیق رضی الله عنه از مکه و رفتن بسوی غار

وزین سو چو شب گشت مانند دود | همه جمع گشتند کفار زود
باندیشه بودند چهار کمین | نشستند بر درگه صدر دین
چو آگاه شد سید سرافراز | ببیرون آمد از خانهٔ خود براز
بره دست از اندوه بر سر گرفت | یکی مشت خاک از زمین بر گرفت
برافشاند بر کافران در گذر | بمعجز همه کور گشتند و کر
سر خصم خاکش ز تارک گذشت | چنین تا رسول مبارک گذشت
چو زیشان نهان گشت سلطان دین | عزازیل بر داشت بانگ آن لعین
که غافل بدید در خانهٔ احمد گذشت | شما غافلید و محمد گذشت
کشیدند شمشیر پس کافران | بگردن نهادند تیغ گران
دویدند در خانه تا مصطفی | بقتل آورند آن سگان از جفا
بدیدند سلطان دین رفته بود | بجای محمد علی خفته بود
نیارست کس کرد بد جای کم | که از خود علی را رسانند الم
زبس فتنگان درد و غم یافتند | که بسیار جستند و کم یافتند
شنیدم که آن شب ابوجهل گفت | ندا کرد گفت این و از جهل گفت

که هرکه محمد فراز آورد | بگیرد وزین ره باز آورد
چهل اوقیهٔ زر مر او را دهم | صد اشتر دیگر ز تو زین بیا[...]
سبک لشکر مکه پیر و جوان | شدند از پی صدر عالم دوا[ن]
وزین سو چو آمد محمد بیرون | شدند از ره آن بغاری درو[ن]
بفر من حی الذی لا یموت | فرو بست پرده بر او عنکبوت
که تا دشمنش چون در آید براه | نگرداند او فی شاسید تبا[ه]
بگویند سید کرا نبی بدی | از و غار را پرده یکتا بدی
مع القصه روز دیگر بامداد | که فرزند کردون زگیتی بزا[د]
معاویشی دور از وقی رآمدند | پیاده بنزدیک غار آمد[ند]
نداوند ولکرا بتعجیل قوت | که بر غار دید پردهٔ عنکبو[ت]
کسی گفت اگر جای بودیش غار | کجا پرده بودی بر او راست کا[ر]
سگی لعنتی گفت ای یار دست | بدر پرده کز جاه و پیهای او [...]
نسبک پردهٔ عنکبوت انجمن | دریدند چون پردهٔ خویشتن
دو دیدند در غار صدر جهان | خدا کرد از چشم ایشان نهان
خدایا که کاتب بعصمت بدار | دری مکری شیطان بر او بسته[...]
بنقل دیگر

[ن]قل دیگر گفت استادکار | کز ایشان نشد هیچ کس سوی غار
[وجع]لنا من بین ایدیهم سدا | ومن خلفهم سدا
[گ]شتند بسیار کم یافتند | زنایافتن درد و غم یافتند
[ش]نیدم که بعضی زکفّار دون | نشستند آنجا بغار اندرون
[ن]هادند در پیش خرمای کف | کشادند درخوردن او بصف
[ف]رو انداختندی بدست استخوان | به پیش نبی او فتادی زخوان
[ن]شسته چنین بود نزدیکشان | ندیدای عجب چشم تاریکشان
[ب]یرون رفتن آن کافران از شگفت | غم از جان سلطان عالم برفت
[ز] مکر و کینه بهشت ای محمد بسی | خدایا ندارم بجز تو کسی
[ا]لهی بحق محمد که مان | نگهدار در حرز امن و امان
[ص]فت ماری که در غار | بود و قصه آن
[ن]هاد آن زمان چون عدو شد بدر | نبی بر کنار ابوبکر سر
[ز] غم و خستگی جمله بر هم شکست | دری دیده او از جهار راحت ببست
[د]ر آن حال ماری سر از خارسنگ | در آورد کآرد نبی را به تنگ
[ا]بوبکر ترسید بر مصطفی | مبادا که مارش رساند جفا ٥

سلامت سبک کرد پیتا را چند بار — بیک پاره آگنده سوراخ مار
ره آمدن چون بیاکنده دید — سر از آمدن مار وا خود کشید
زجای دیگر سر بیرون کرد باز — که آید بنزد محمد فراز
ابوبکر شوری دیگر درگرفت — وزان پاره ها پاره بر کرفت
دوتا شد زتشویش کز استوار — چو اول بیاکنده سوراخ مار
بزد مار در منده راه دیگر — سر آورد بیرون زجای دگر
چو ترسید بر سید سرافراز — بیاکنده راهش بیک پاره باز
چنین تا تمامت بر آکنده کرد — همه پاره سوراخ آگنده کرد
چو آورد دیگر سر از خانه مار — فرو ماند ابوبکر عاجز زکار
نهادش چو دل بود در زیر پا — پس پای در راه سوراخ مار
بزد زخم مارش چنان یافت تاب — که از چشم پاکش فرو ریخت آب
چنین گفت گوینده اوستاد — که اشکش بروی نبی او فتاد
بگفتش چو از خواب بیدار شد — که جانت مگر جای آزار شد
ابوبکر پس صورت راز گفت — بسلطان دین ماجرا باز گفت
بگفتا بیابست کردن رها — که عزمش زیارت بدان اژدها
پشیمان شد

پشیمان شد بهت اژدها در شگفت — همی گوید اکنون چه نیکو نرفت
نبی پس بآب دهان زخم مار — شفا داد از قدرت کردگار
شفا ده خدایا تو درد کنه — که احمد بفضل تو دارد پناه
که فضلت بسی هست یارب بجا — چو کردار ما نیست الا خطا

صفت مرغ که در غار بود

ابوبکر صدیق صاحب نظر — چو افتاد در سقف غارش بصر
نشسته ز بالا یک مرغ دید — که بسیار می دید کم می پرید
بسلطان دین گفت ای راز جوی — سوال ازین مرغ کن باز گوی
چو آید که می جوید اندر شگفت — چرا جای بگرفت بیرون نرفت
به پرسید پس صدر دین مصطفی — بدو گفت ای مرغ صاحب وفا
درین غار تنگت چگونه زیست — بگو حال خود تا بدانم که چیست
زبانی فصیح آمد و پس بگفت — که ای آنکه کس چون تو گوهر نسفت
بدان حال هست زسر تا قدم — که سالی هزار است که تا اندر هم
که آنکو زمین و زمان آفرید — که از قدرت خود مرا آفرید
مرا گفت آن کز عباد ذات هم — که رو بر محمد صلوات ده

بپرسیدم از حضرت پادشاه   که کیست این محمد بدین عز و جاه
بگفتا محمد مرا بنده هست   کز و زنده شد هر کی زنده هست
زمین و زمان هر دو از بهر اوست   کسی در جهان چون و دیم نیست دوست
بگفتم خدایا همی خواهم این   که بینم محمد بعین الیقین
خطاب آمد از حضرت کردگار   که پرواز کن معتکف شو بغار
که روز محمد بغار آیدت   دل از دیدن او بیاسایدت
کنون یک زمانست سالی هزار   ز مهر تو دارم از اینجا قرار
تنم بد خراب از تو معمور شد   دل و دیده کانم پر از نور شد
سپاس خداوند داور فرد   که از تو دل و دیده‌ام زنده کرد
ز گفتار او شد ابو بکر شاد   بپای نبی بوسه چند داد

آمدن اسماء آوردن زاد و راحله بغار

شنیدم که صدری که مختار بود   سه روز و سه شب اندران غار بود
بروز چهارم که شد با خدا   که خورشید پرتو بآفاق داد
بیاورد اسماء سه شتر روان   یکی سفره با گوشت بسیار نان
نبی با ابوبکر رو در کمر   بر اشتر نشستند راندند تیز

نبی را ابو

نبی را ابوبکر همراه بود   ولی سخت ترسان ز بدخواه بود
همی راند ابوبکر عالی نفس   شتر گه ز پیش و گه از پس
همی بود با سید کامکار   گهی از یمین و گهی از یسار
نبی گفت با او که ای خوش رفیق   چرا این چنین میکنی در طریق
بگفتا همی ترسم از دشمنت   که تا که گزندی رسد بر تنت
همی آیم از پیش و از پس فراز   یمین و یسار تو گیرم براز
که تا گر گزندی کند کس نهان   بنفس من آید نه صدر جهان
نبی را خوش آمد سخنهای او   دعا کرد بر نیت و رای او

آمدن سراقه مالک بقصد رسول علیه الصلوة والسلام

ثقات عدول این روایت کنند   ز قول صحابه حکایت کنند
که آمد سراقه زپی تیز و تاب   بدست اندرش تیغ بران چو آب
سواری مبارز بد از کافران   سلاحش تمام و عمودش گران
ابوبکر چون مرد کافر بدید   بدست و سرش تیغ و مغفر بدید
بترسید بر مصطفای گزین   مبادا گزندش رسد ز آن لعین
چو سلطان دین خوف در روی شناخت   مداوات خوفش بدین قول ساخت

یا صاحبی لا تحزن ان الله معنا الآیة

که یارا مبر زین سوار اند هان — که با ماست پروردگار جهان
چو با ماست یزدان پروردگار — چه باک از سوار است چون او سوار
سراقه درین حالت آمد فراز — بتاب اندر آمد بر مجد راز
بگفت ای محمد مرو بیشتر — که عمرت نماندست ازین بیشتر
ترا نیست از پیش واز پس مناص — کی یابی از خنجر من خلاص
نبی گفت او را بگیر ای زمین — بفرمان دارای جان آفرین
هم اندر زمان مرکب خشمناک — فرو رفت تا زانوی او بخاک
سراقه فرو ماند بربار کی — در آمد بزاری و بیچاره گی
که ای آنکه هستی بهر کار به — ز بد توبه کردم تو زینهار ده
چنین گفت پس سید راز دار — که هان ای زمین دست ازو باز دار
بفرمان حق مرکبش شد روان — چو در خویشتن دید کافر توان
دیگر باره آمد بنا راستی — نگفت این دم از چه تو برخواستی
بقصد نبی کبر نا خوب کیش — در آمد دیگر نیزه آورد پیش
نبی گفت بارش بگیر ای زمین — که کبر نیست نا مهربان و لعین

دیگر باره مرکب فرو شد بگل — ز روی نبی گشت کافر خجل
که ماه تلطف بمن برد رخش — پشیمانم الحق تو زینهار بخش
نبی گفت هان ای زمین دست ازو — بدار ارچه عذر است بیوسته ازو
بفرمان زمین دست ازو باز داشت — دیگر باره کافرستان برفراشت
دیگر مرکبش پای در گل بماند — غرض کار او سخت مشکل بماند
شنیدم که آن گبر دون بخت یار — فرو ماندی و خواستی زینهار
هم آخر با خلاص زینهار خواست — کز اخلاص کرد و همه کار راست
رها کرد و واپس شد اندوهناک — مدار این شگفت از خداوند پاک
با خلاص احمد بدیمان خلاص — که هستی منزه ز وهم و قیاص

در بیان معجزات چند که در راه از رسول جدا شد

نبی چون سراقه ازو دور گشت — ز شادی رخ او پر از نور گشت
چو روز و شبی چند در ره شدند — تهی شد ز نان سفره واگه شدند
نماندی چو در سفره شان از نبه — بماندند در ره شکم گرسنه
بدیدند ناگه گاه ایوان زده — ازین خیمه در بیابان زده
وی خیمه راندند اشتر فراز — ز بهر طعامی که بدشان نیاز

چو رفتند نزدیک آن خیمه زود / زنی پیر دیدند در خیمه بود

نبی گفت کای حق نگهبان تو / بده نان که ماییم مهمان تو
بگفت از شما خاطرم شاد گشت / بیایید تا شوهر آید ز دشت
چو باز آورد گوسفند از چرا / بدوشیم شیر آنچه باشد ورا
ز قرص جوین آنچه باشد دهیم / ترا و رفیق ترا نان دهیم
نبی کرد در خانهٔ او نظر / بزی بسته دید پیر و لاغر ز گر
بگفت آن بزی لاغر آور به پیش / که بستانم از شیر او کام خویش
بگفت این بز از پیری و لاغری / ندارد علی القطع شیر طری
نبی گفت شاید بیاور تو هین / که دوشیم او را تو قدرت ببین
بفرمان بیاورد زن گوسفند / نبی کف به پستان او برفکند
بقدرت روان گشت چون چشمه شیر / پر از شیر یک جفنه شد کبیر
چو زن معجز صدر آفاق دید / در آفاق سلطان دین طاق دید
بگفت ای هنرور بدین سروری / گمانم یقین شد که پیغمبری
بعفوت ز حق داری ای دین پرست / که این معجز از مصطفی در خورست
چو از حق هدایت بدین زن تراست / چه باشد اگر حاجتی پیشت راست

که فرزندی دارم

که فرزندی دارم من ای نیک رای / نه چشمش با او نه دست و نه پای

چه باشد بمعجز که جنبش کنی / بخوانی دعائی درستش کنی
نبی طفل او کرد زیر گلیم / برو خواند پنهان دعای عظیم
بمعجز سبک طفل بر پای خواست / شده دست و پا و سر و چشم راست
چنین خوانده ام در کتاب سیر / که پیغمبر آن پیشوای بشر
در آن مرحله چند خرما بخورد / یکی استخوان هسته در خاک کرد
بزودی برست از زمین زورمند / بمعجز در آمد درختش بلند
سر گرد اول بغایت شگرف / به برگش لجی خیره میگشت طرف
از آن زیر تر چار شاخ دیگر / بر رسته شد از نخل با چار سر
دو سر دیگر از زیر آن هم برست / یکی نخلهٔ هفت سر شد درست
علی القصه سلطان دین چون برفت / رطب بار داد از یکی تا به هفت
پس از چند نوبت سر اولش / شبی خشک شد نیست شد حاصلش
بشوهر چنین گفت زن کای عزیز / مدان سر این نخل خالی ز چیز
که آنکس که این نخل آنرا ورست / همانا که سری ز اسرار اوست

بفرمان زن شوهر آمد بیرون / که حال محمد بدانم که چون

چو آمد نبی از جهان رفته بود   بخاک اندرون ستر او خفته بود

بدانست کان سر نشانست ازو   که تا بود احمد جوان بود ازو
چو از عهدی او مدتی درگذشت   سری زان چهار و یکی خشک گشت
چو آمد ابوبکر دید از جهان   بیرون رفت ورض کشته نهان
سیم سر چو خشک آمد بدر   جهان دید گشته تهی از عمر
چهارم چو عثمان و پنجم علی   ششم بد حسن شهسوار ملی
سری هفتمین چون همی گشت خشک   ازو خون همی رفت بوئی چو مشک
چو آمد بیثرب حسین سعید   کسی گفت در کربلا شد شهید
غرض معجزی بود این نخل نیز   که بنشاندند آنجا رسول عزیز

آمدن رسول صلعم بمدینه حرسها الله تعالی عن الآ

علی القصه آنجا رسول و رفیق   به یثرب همی آمدند از طریق
وضیع و شریف مدینه همه   زشادی فتادند در دمدمه
تمامت بشبگیر برخاستند   پذیره شدند ره بیاراستند
باُمید دیدار دریای راز   دو فرسنگ رفتند در پیش باز
نشستند در راه تا نیم روز   نیامد ز ره صدر گیتی فروز

چو بر چرخ

چو بر چرخ خورشید شد تابناک   زره بازگشتند اصحاب پاک
دیگر روز رفتند باخرّمی   که سازند با صدر دین همدمی
نشستند تا خور شد اندر زوال   نیامد ز صدر جهان هیچ حال
چو یک زصدی بهینه شدند   دیگر جلکی وامدینه شدند
سه روز این چنین می‌شدند اهل دین   که بینند روی رسول امین
چو محروم ازو میشدند ای عجب   شدندی بیثرب بهنگام شب
سیم روز تا چون بیثرب شدند   دران لحظه کاصحاب غایب شدند
درآمد نبی با ابوبکر شاد   وازیشان خبر در مدینه فتاد
زن و مرد یثرب بیرون آمدند   زشادی ندانم که چون آمدند
نبی چون بنزدیک یثرب رسید   مقامی ز بهر نشستن گزید
رفیقان نشستند در پیش هم   که بودند هم یار و هم خویش هم
چو اهل مدینه نظر باختند   نبی را از ابوبکر نشناختند
فتادند در جست و جوی عظیم   که بودند یک سیب کرده دو نیم
ابوبکر دریافت که احوال چیست   سبک جست بر پای آن پاک زیست
فراز سر مصطفی دست بست   که یعنی رسولست یزدان پرست

پس اهل مدینه دویدند پاک | فتادند در پای سید بخاک
وزینجا شد احمد بر اشتر سوار | پیاده زن و مرد چندین هزار
چو آمد بشهر مدینه فراز | بزرگان کی داشتند عز و ناز
شفاعت نمودند تا خوب کیش | بایوان ایشان نهد پای خویش
مشرف کند خانهٔ دوستان | بگل تازه کرداند آن بوستان
نبی تا نرنجد کسی زان میان | چنین گفت با اهل یثرب بیان
که دانیم ای مردم شیر من | که هر جا خفتد شتر زیر من
من آنجا فرو آیم ای اهل دین | که هست از سوی وحی ما همچنین
برفتند پس بر درها تنها | علف را نهادند زایوانها
مگر اشتر صدر صاحب شرف | بره بر نجنبد ببوی علف
علی القصه اشتر بره می گذشت | ببوی علف هیچ مایل نگشت
چنین تا بایوان ایوب شد | چو یوسف بدیدار یعقوب شد
بزد زانو اشتر چو در خان او | فرو آمد آنجا بایوان او
قضی الله ایوب درویش بود | ز بس فقر و فاقه دلش ریش بود
ولی ز نبی دل قوی کرد و پشت | مگر داشت بزغالهٔ آن بکشت

بریخت وبیا

بریخت و بیاورد با قرص جو | بنزدیک احمد سپهدار نو
بدست مبارک نبی چاره کرد | ستد کارد و بزغاله را پاره کرد
شنیدم که کرد از تلطف شگرف | بدست خود آن گوشت و آن نان صرف
پس آنگه نهاد احمد ارجمند | ردای مبارک بدان برفکند
بهر کس که بنشست یا ایستاد | یکی قرص و یک پارهٔ گوشت داد
چنین تا بمجموع مردم رسید | ز کس معجزاتی چنین کس ندید
دو زیبا پسر داشت ایوب خرد | که زیبای از ابن یعقوب برد
دویدند لیکن یگانه بدند | شنیدم که در بام خانه بدند
بکهتر چنین گفت مهتر مگر | که بزغاله کشت ای برادر پدر
بیا تا بگویا نمت با شتاب | بگویم که چون کشت بزغاله باب
بنادانی آمد بنزد وی برش | فرو خفت و بگرفت موی سرش
کشید از میان کزلکی آب دار | در آورد در حلقش کشتش بزار
دریغ حال مادر در آمد ببام | نظر کرد و دید آن پسر کشته تام
ستد چوب کاید بمهتر زند | بتیغ از چه بر حلق کهتر زند
چو مادر زپی انتقام اوفتاد | ز بیمش دوید و ز بام اوفتاد

چو مادر دو پیدان دیگر مرده بود / وزین جان شیرین پدر برده بود
زنی پارسا گفت با خویشتن / که سلطان دین است مهمان من
چو من دعوی دوستداری کنم / نشاید که فریاد و زاری کنم
که وقت عزیزش مشوش شود / وزین دو وجانش پر آتش شود
تحمل کنم کین نشد جز قضا / قضای خدا را بمنّ بُد رضا
بگفت این و هر دو نهان برگرفت / بشد چادری ن بسر در گرفت
طلب کرد شوهر باو گفت زن / که ای مهربان همره نیک تن
عزیزی زبیگانه یا خویش تو / اگر چیزی آرد نهد پیش تو
ترا گو بدین را میازار تو / برسم امانت نگهدار تو
پس از مدتی گر بیاید که باز / ستاند چو گوی تو ای سرافراز
دلت هیچ گردد زتیمار سست / گر او چیز خود واستاند درست
بگفتا نه ای زن چرا غم خورم / کنم شکر کان چیز بردار ز برم
چو دیدش زن اندر مقام رضا / بگفتا خود افتاد بر ما قضا
که ایزد دو فرزند ما را که داد / برسم امانت بدست تو داد
کنون واستد هر دو از پیش ما / که باد اشکیبا دل ریش ما

بگفت خدای

بگفتا خدای پاینده اوست / ترا و مرا صبر کردن نکوست
تحمل کن و درد پنهان بدار / مبادا که پیغمبری کردگار
رسد غم بجان طربناک او / مشوش شود خاطر پاک او
بگفت این و آمد بری مصطفی / امام رسل صدر صاحب وفی
هم اندر زمان جبرئیل امین / در آمد ز افلاک سوی زمین
بگفت ای همه خلق محتاج تو / خدا گفت والنجم معراج تو
بدان حال ایوب و اسرار او / که آشفته حالست بازار او
که او را دو طفل گرانمایه بود / پریشان زخورشید چون سایه بود
درین لحظه هر دو زدار الفنا / بخودند در رحمت بدار البقا
بگفت آنچه احوال ایشان تمام / که آن کشته و این فتاده ز بام
زن و مرد بهر تو خون خورده اند / تحمل ز توفیق تو هم کرده اند
کنون ایزدت می فرستد سلام / بدست منت می رساند پیام
که نیکو دعای بکن از نیاز / که تا شان کنم از کرم زنده باز
چو جبرئیل وحی رسالت رساند / نبی مرد بیچاره نزدیک خواند
بگفت ای خلایق بدانید هان / که انگور درا بود دو پور

جوان

بکهتر چنین گفت مهتر که هین / بیا سر بنه پیش من بر زمین

ز خون تا کنم کارد چون لاله من / ببرّم سرت همچو بزغاله من

که تا بر تو چون کارد رانم بتاب / بگویم که بزغاله چون گشت با

سبک کهتر آمد به نزدیک مه / که کاردی تو بر حلقم اکنون ب

ز نادانی آورد کاردی چو آب / سرش را ز گردن به برّید تا

چو مادر بدیدش شد چو برفت / سبک مهتر از وی دویدن گر

ز بام اندر افتاد و او هم بمرد / چو مهتر دیگر جان بجانا

زن آمد نهان برد بنهفت شان / بشوهر نهان حالها گفت ا

تحمّل نمودند تا خاطرم / نرنجد زمانی که من حاضر

چو مردم شنیدند گفتار او / پریشان شدند از دل زار

ولی مصطفی گفت ایوّب را / که آن هر دو فرزندکی خوب

برو کایزد از لطف خود زنده کرد / غم از خاطر پاکت افکند

بتعجیل شد مرد با زن برفت / سبک جا در از روضه ن بر

دو فرزند محبوب خود زنده دید / لب هر دو چون گل پر از خ محبوب

نشاط دلش یافت از غم بری / شد از معجزی پاک پیغمب

بیا و

بیاوردشان پیش محفل بدست / زهی معجز سیّد دین پرست

چو آمد به یثرب نبی دلفروز / علی نیز آمد پس از چند روز

ران سال اصحاب با وجد حال / بهجرت نهادند تاریخ سال

ن هفتصد سال پنجه فزون / گذشتست از هجرتش تا کنون

دری نغز ناسفته بود / نبینی که آن شهر بدان خفته بود

اک تجرید مسجد بساخت / نبد مسجد آن روز سیّد بساخت

اسی نهادند جماعت درست / دیگر جمعه و هر دو عید از نخست

کرد پس حجره عایشه / که او پارسا بود بی فاحشه

پس آن کس که از مکه با مصطفی / سوی یثرب آمد ز روی صفا

خوانند الا مهاجر که اوست / که هجرت نمودست از بهر دوست

نی کسان در مدینه بدند / که در شرع صاحب سکینه بدند

سیح گفتند انصار شان / بدانید انصار خوانید شان

ر چو بستند انصاریان / بفرمان سلطان عالم میان

اخوت برابر شدند / بجان چون جمله یاور شدند

با علی شد برادر نخست / که بودند خود چون برادر درست

مهاجر چو انصار همبر شدند / دو دو جمله باهم برادر شدند
فرستاد حق آیت قتل و حرب / که کفار را خون بریزد بحرب
تو نیز ای برادر اگر عاقلی / بکن باز با خود کنون همدلی
ز توفیق حق بهر نصرت طلب / رهای ز شیطان و مکرش طلب
بهجرت ز راه بدی باز گرد / نبرد راه حق گیر و پرهیز کرد

قال الله تعالی یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین

که یعنی نمای نبی اجتهاد / بسنگ دم کافران در جهاد
ازان پس بدان عزم بودند پاک / که کافر کنند از تسلط هلاک
کنون بعضی از غزوهای رسول / بگویم که صدر بیست صاحب قبول
خدایا بحق دل مصطفی / که منما بیمان تو بحشر جفا

در بیان غزوهای چند که رسول کرده است اول غزو بدر

شنیدم که سردار از اهل حرب / یکی نام او بود سفیان حرب
ازین مهتر از صنادید جیش / بزرگی ز نام آوران قریش
روان گشت با کاروان تمام / ز بهر تجارت ز مکه بشام
علی القصه رفتند چندان قماش / خریدند آوازه شان گشت فاش

خبر برد

خبر برد مخبر سوی صدر دین / که ای مهتری آسمان و زمین
که سفیان همی آید از راه شام / همی شاد با دوست شامی تمام
ازین کاروانیست پر رخت بار / که مثلش ندیدست کس در دیار
هم اندر زمان زد منادی ندا / بفرمان سلطان صاحب هدا
که لشکر بترتیب و ساز تمام / عزیمت نمایند تا راه شام
سر راه سفیان بگیرید زود / زنید آتشی در وجودش چو دود
بفرمان بسی لشکری بس گران / ز یثرب برون شد چو شیر دوان
سپه چون برون شد نبی عرض داد / چنین گفت گوینده اوستاد
که بود آن سپه سیصد و سیزده / که رفتند بیرون بفرمان شه
ولی هر یکی رستمی در نبرد / که خورشید کردند از گرد زرد
بهر صد نفر مرد صاحب قدم / برافراشت سلطان عالم علم
یکی گفت تا مرتضی بر گرفت / یکی زید ثابت بسرور گرفت
یکی مصعب بن عمیر گزین / برافراخت در لشکر از بهر کین
کسی کو نیامد ز یثرب برون / سوی جنگ بایستی رهنمون
از آن بد که گفتند سلطان دین / سپه کم کشد سوی خویشان بکین

علی القصه سلطان هر دو جهان / روان شد فرستاد کار آگهان

وزان سوی که سفیان با کاروان / بتشویش بودند ز احمد دوان

بتر سید سفیان صاحب شرف / خبر او فرستادش از هر طرف

خبر گفت جاسوس از هر دری / که اینک محمد ابا لشکری

بقصد تو و کاروان آمدست / برای غنیمت دوان آمدست

ز اندیشه سفیان رخش شد چو کاه / سواری دوانید چابک ز راه

که در راه مکه زمانی مایست / که امروز ما را جای آرام نیست

بافغان ندا کن بهر سروری / که اینک محمد ابا لشکری

اگر مال خواهید مردان خویش / بحرب اندر آرید گردان خویش

بزودی فرستید سپاهی به تیز / وگرنه برآید زما رستخیز

سبک مرد چالاک در ره فتاد / چمازه دوانید مانند باد

وزین جانب آنگه کم باد بش درود / بنزدیک بدر آمد آمد فرود

دو اشتر سوار از پی کشف حال / فرستاد پیغمبر ذو الجلال

برفتند فرمان گذاران دوان / که حالی بدانند از کاروان

تلی بود در راه اول شدند / برانند اشتر بدان تل شدند

چو آمد بتل جستن

چو آمد بتل جستن در عمل / یکی چشمه دیدند در پای تل

رها کرد اشتر فرود آمدند / ازان تل دوان سوی رود آمدند

دو زن بر لب چشمه بسیار بند / که هم بهر و خدمت گذاران بدند

یکی با یکی گفت آواز ده / که ای زن بیا قرض من باز ده

بگفتا جوابی چنان چون سزد / که امروز چون کاروان در رسد

کنم کار و مزدی که گیرم بکار / دهم قرض بازت تو افغان مدار

چو این حال شد روشن از کاروان / بخوردند آبی سبک هر دوان

بتل در شدند و سوار آمدند / سوی سید کامکار آمدند

که امروز سفیان بری چشمه سار / همانا فرو خواهد آمد سوار

چو خورشید کردند بر تاب دل / نهادند بر حال اصحاب دل

وزان روی سفیان چو از جهل تاخت / که حالی بدانید ز اهل شناخت

چو آمد بری چشمه دید آن زنان / گران کرد بر چشمه سفیان عنان

بپرسید حال محمد بسی / که دیدند از لشکر او کسی

بگفتند ای راکب ره گذر / نداریم ما از محمد خبر

ولی از سر تل دو اشتر سوار / دوانیده آمد بری چشمه سار

بخوردند آبی بکفتند خیز | بتعجیل واپس شدند ای عزیز
چو سفیان شنید این تبل درد دید | دو سه پشکل اشتران باز دید
شکست و به پشکل درون هسته دید | دل خویش ازان استخوان خسته دید
که راه از پی کار بیهوده اند | وزانجا سوی ما بغر سوده اند
نشان مدینست این استخوان | که اندرین پشکل اشتران
که خرما بخورد اشتر داده اند | که این هر دو جاسوس ما بوده اند
بکفت این و در حال برکشت ورفت | رهی دیگر از بیم لشکر گرفت
ز دست نبی سر بیرون برد و مال | دریغا که بد خون و مالش حلال
سواری خبر برد چو باد روان | شتر کرد در راه مکه دوان
بخون کرد سرخ ای عجب سر کشش | برید و زبهر علامت لبش ۵
بر اشتر چو آتش شده تافته ۵ | شتر هر دو بینیش بشکافته
بر اشتر چکویم چکونه بکرد | همه رخت او واژه کونه بکرد
بدرید آن مردک پیرهنش ۵ | بتی بر همه جامهٔ خویشتن
ز بالاء مکه برآمد بکوه | برآورد یک بانک با صد شکوه
که فریاد که احمد سپاهی کران | کشید ست بر کاروان ای سران

اگر سست کیرید

اگر سست کیرید در کار خویش | نه زر یا زبهر و بینید نه یاران خویش
چو بانکش شنیدند پس با شکوه | علامت بدا فتنه از بالای کوه
دلیران بهم در رفتادند زود | همه زین با سپان نهادند زود
منادی ندا کرد که امروز کس | نشاید که بازایستد باز پس
که بیند از احمد که باری شتر | بسوی مدینه توان برد پر
برارید تیغ و سنان یکسره | چو کرک اندر آئید سوی بره
سبک لشکر پس گران درع پوش | فتادند چون دیک روبین بجوش
دران شهر مردی کانکش نماند | که منشور حرب نبی برنخواند
امیه کی خلف بودش پدر | ولی ناخلف بود همچون پسر
شنیدم که در مسجد مکه رفت | بکنجی طریق سلامت کرفت
بشد عقبه یک مجمر آور دعود | بمسجد بنزدیک او برد زود
که دامن بدین کش که از خوی خویش | زنان دوست دارند از بوی خویش
امیه بر آشفت و دشنام داد | که در حرب پیدا شود با مداد
که زن کیست از ما و هم مرد کیست | ز خود مرد اظهار و رخانه کیست
غرض لشکری رفت بیرون چو کوه | بلرزیدن آمد چو بحر از شکوه

سنانها سراز ابر بگذاشتند / علمهای عالی برافراشتند

ز آواز شیپور و صرنا و نای / ندانست کس در عرب سر ز پای
اگرچند لشکر بتعظیم بود / ز قوم بنی بکرشان بیم بود
که هم لشکری داشتند آن گروه / که جوشیده از جوش آن قوم کوه
بنی بکر و قوم قریش از قدیم / خلافی عجب بود و قصد عظیم
ره مکیان بود نزدیک آن / ز تشویش دل بود تاریک شان
درین حال ابلیس آمد پدید / خداوند تلبیس آمد پدید
بصورت چو سردار آن قوم گشت / به پیش قریش آمد از طرف دشت
که آمد بگوشم که از بکریان / شما راست تشویشکی در میان
بنی بکر را میر و سرور منم / مدانید من با شما دشمنم
که من با شما نیز همدسته ام / بحرب محمد کمر بسته ام
مباشید از قوم آندوه ناک / که اکنون همه دوستانیم پاک
بگفت این و با مکیان بازگشت / کشیدند لشکر باطراف دشت
بعدوه رسیدند لشکر تمام / که هم منزل بود قصوی نام
وزین سو نبی با ابوبکر نیز / بر اشتر نشستند هر دو عزیز

دو نور ازان

دو نور ازان حال بیرون شدند / دو فرسنگ بر کوه هامون شدند

بدیدند اعرابی ناگهان / بپرسید پیغمبر از وی نهان
بگو تا چه داری ز احمد خبر / بگو حال سفیان که چون شد بدر
بگفتا شما نام نسبت نخست / بگوئید تا من بگویم درست
نبی گفت اول تو بر گوی حال / چو گفتی من آیم ز نسبت بقال
عرابی بگفتا شنیدم چنان / که از مکه جیش گران پاسبان
بحرب محمد فلان بامداد / بیرون آمدند ای سواران داد
کنون باید آن لشکر تندخوی / که باشند در عدوه آرام جوی
دیگر گفت حال محمد کسی / که او کرد گرد دست لشکر بسی
فلان روز آمد ز یثرب برون / بنزدیکی بدر باشد کنون
همان بود حال دو لشکر که او / ز خود گفتی با صدر صاحب شکوه
ازانجا برجعت روان گشت صدر / بترتیب لشکر روان سوی بدر
عرابی دیگر گفت با خوب کیش / که اکنون بگو پیدا نسب خویش
نبی گفت اندر شتابیم ما / بدان ای اعرابی کز آبیم ما
بتعریض فرمود صدر غنی / کز آبیم یعنی ز آب منی

عرابی بگفت از کدامینه آب — برفت و نداد احمد او را جواب
چو آمد سوی لشکر خویشتن — بگفت ای سواران و یاران من
شنیدم که لشکر بیجای من — بیامد و کشیدند اعدای من
نظر کرد رخ در مهاجر نخست — بگفتا سپاه آمد اکنون درست
شما را همی گویم این مصلحت — چو بینید در کار کین مصلحت
ابوبکر برخاست برپای گفت — بر احمد ثنای و ولای گفت
که ای صدر و بدر جهان سربسر — سپاه تو ماییم بر ما تو سر
مصالح تو دانی چه دانیم ما — هر آنچه تو گویی برانیم ما
اگر آتش آید بجای سپاه — ز آتش برآریم دود سیاه
تو فکری ز خیل مهاجر مکن — که هستند یک دل ترا ای سخن
بهر کارت ای آفتاب هدا — کنیم از سر عشق جانها فدا
نبی باز ابوبکر شد شادمان — بگفت ترا باد دین در امان
عمر نیز برخاست گفت ای نبی — مهاجر تو از خود مدان اجنبی
که گر آب و آتش درآید بعزم — فشانیم سر زیر پایت برزم
تو سلطان دینی و ما بنده ایم — دل و جان بمهر تو آکنده ایم

کنون گر س

کنون گر سپاهی ز دشمن رسید — بگو گر سپاهی بیاید کشید
عمر را محمد دعا کرد و نیز — که بخشد عمر در دو عالم عزیز
دگر روی در جمع انصار کرد — که ای نامداران روز نبرد
درین مصلحت چیست تقریرتان — بگوئید تا چیست تدبیرتان
شنیدم که برخواست سعدی معاذ — یکی ز و نبی بود پیوسته شاد
تواضع بسی کرد گفت ای رسول — ز گفت تو جا نیز ندارم عدول
تو شاهی و انصار خیل تواند — چه خیل ای گرامی طفیل تواند
تو اندیشه از ما مکن روز کین — که دیریست که تا بسته ما عهد این
اگر بحر آتش درآید عدو — اگر ما گریزیم بر ما تفو
تو بینی که انصار روز نبرد — برآرند از دشمنان تو گرد
نبی را دل از گفت او شد قوی — ندا گفتش از ابشروا بشوی
دیگر گفت مقداد عمر از میان — که ای بنده بارگاهت کیان
تو ایمن نشین دل بیا دار خوش — که ما دوست داریم پیشت بکش
اگر صلح اگر جنگ ما بنده ایم — بمیریم پیشت اگر زنده ایم
چو موسی نبی شد بحرب عدو — چنان کرد از قوم خویش آرزو

کم که با او بپیکار دشمن روند   سر دشمنش چون علف بدروند
بگفتند قومش که موسی تو خود   برو سوی هیجا چنان چون سزد
تو شمشیر برکش بر اعدای خویش   که ما می نشینیم در جای خویش
فاذهب انت وربک فقاتلا   انا ههنا قاعدون
نه از جنس آن قوم گوییم ما   که در دل مراد تو جوییم ما
تو بینی که ما سوی هیجا رویم   به پیش تو در روی اعدا رویم
اگر فتح باشد سعادت بود   وگر قتل باشد شهادت بود
چو لوح زبان از سخن برسترد   بر و مصطفی آفرین برشمرد
پس آنگاه گفت ای دلیران دین   پلنگان پیکار و شیران کین
مرا فتح وعده است از غیب دان   بر این لشکر امروز بر کافران
کنون دل ز اندیشه کوته کنید   بشیری عدو همچو روبه کنید
پس آنگه علی با سواری و دیگر   فرستاد در جست و جوی خبر
چو رفتند از این یک دو فرسنگ راه   گرفتند اعرابی پس سپاه
چو بردندش پیش مصطفی در نماز   ازو خواستند اهل لشکر چو راز
که با کاروانی تو یا لشکری   بگو راست ورنه تو جان کم بری
بگفتا من

بگفتا من از لشکر مکه ام   کجا هست جابر در مکه ام
نکردند باور نه از خاص و عام   که اصحی مرا کاروان بد بکام
زدندش که کذب است گفتند پاک   بگو راست تا وارهی از هلاک
رسول امین سید خاص و عام   بتعجیل داد و ز نمازش سلام
بگفت او همی راست گوید سخن   دروغش شما زید سر تا به بن
بفرمود پس تا در آمد به پیش   نشاندش باعزاز در پیش خویش
که برگوی پنهان که تا لشکر کجاست   نخواهم دروغ از تو خواهیم راست
بگفت ای که خیلت مرا قدوه اند   همه لشکر مکه در عدوه اند
نشسته سپه در پس تل و ریگ   بعدوه که جای فراخست نیک
بگفت ز سفیان چه داری خبر   کجا کرده از بیم لشکر گذر
ازو گفت هستم بعد هیچ من   نمی دانم از وی خبر هیچ من
همانا سوی مکه بیراه رفت   وگر رفت بر راه کوتاه رفت
بگفتند آنان کی عدوه اند   که چند است لشکر که در عدوه اند
بگفتا ندارم شمار از سپاه   ولی منزل خیل خیل است جاه
بگفتا بگو گر تو داری جواب   که هر روز چند اشتر آید بآب

بگفتا چو لشکر شتاب آورند   بروزی ده اشتر بآب آورند
نبی گفت این فوج هزارست بس   که دارند میدان مردی هوس
چو روشن آخر سپه بد هزار   چنانکه احمد بکردش شمار
بپرسید دیگر که در جمع جیش   کدامند از سروران قریش
بگفتا امیه بهست و خلف و ولید   حکیمست و شیبست و عاص سعید
ابی ابن خلفست و عتبه دیگر   ابوجهل و نضرست و عقبه دیگر
نویسنده چون نام خواند تمام   نویسد دیگر لعنت الله علیهم
ضیا دید چندانکه خواهی کمست   که از جام جنگشند مجموع مست
باصحاب گفت ای سر سروران   که این مکه و هر چه هست اندران
خدا ایشان جمله انداختست   ندانم چه برجا قفص ساختست
چو از جای دشمن خبر داشتند   ازانجا نبی گفت بر داشتند
برفتند ره پاره بیشتر   سبک حضرمی چاره اندیشتر
سوی صدر دین رفت گفت ای نبی   که هستی بدعوی و معنی قوی
گرامی بو چیست آرام تو   خدا داند آغاز و انجام تو
درین گر سخن گفتنش لایقست   کس از وحی سر حق آگاه نیست

والا سخن

والا سخن گفته باید برزم   بحیلت که نوعی ز جنگست عزم
نبی گفت همین آنچه دانی بگوی   اگر هست سر نهانی بگوی
بگفتا ببایدشدن پیشتر   که گیریم جا بر لب چشمه بر
ببندیم حوضی پر آبش کنیم   دیگر چاهها را خرابش کنیم
گذاریم یکجا یکی حوض بس   که کس را نباشد بدان دسترس
اگر تازه تشنه گردد کسی   توقف نگیرد بخوردن بسی
وزان تشنه یابند یک چاره آب   بمانند در جنگ بی زور و تاب
نبی گفت رایت نکوست ای فلان   پسندیده افتاد در محفل آن
علی القصه با سر صدر آمدند   وزانجا سوی چاه بدر آمدند
دران منزل اصحاب دین از شتاب   ببستند حوضی پر از عذب آب
دیگر چاهها که آگهی داشتند   بفرمود آنها بپیما شتند
چنین کرد راوی دیگر نقل او   که سعد معاذ آن امیر نیکو
بری سید آمد بپا ایستاد   بگفت ایا معدن دین و داد
حدیثیست در خاطر این دم مرا   اجازت دهی باز گویم ترا
نبی گفت برگوی تا چیست آن   که گفت تو سر خدائیست آن

بگفت از تو چون ارجمندیم ما ‌ ‌ زبهرت عریشی به بندیم ما
چو پیدا شود در هوا گرد کین ‌ ‌ تو فارغ در آن باش ای حس...
گروهی ز اصحاب پیرامنت ‌ ‌ حراست کنند از برای تنت
دیگر بر درت مرکبی تیز رو ‌ ‌ بداریم ببینیم احوال نو
اگر فتح بخشد خداوند ما ‌ ‌ تو خود باش ای خواجه دلبند ما
نعوذ ا به گر هزیمت بود ‌ ‌ ترا مرکب آنگه غنیمت بود
تو بر مرکب تیز رو برنشینی ‌ ‌ برو تا ببینی عدو روز کینی
که گر کشته گردیم ما روز جنگ ‌ ‌ چو باشی تو یاری نیابند زننگ
توانی که دیگر سپاهی کنی ‌ ‌ باطراف لشکر تو شاهی کنی
چو بشنید از و سید سرافراز ‌ ‌ برو آفرین خدا کرد و با ناز
عریشی به بستند پس خسروی ‌ ‌ کشیدند ازین ناقه پس قوی
نشستند تا چه خدا اقتضا ‌ ‌ چه بشنو چه آید ز حکم قضا
وز آن سوی سفیان بیا با گرفت ‌ ‌ با امن و سلامت سوی مکه رفت
چو دید آنکه دیگر لشکر بیرون رفته بود ‌ ‌ ز بیکار احمد بر آشفته بود
دوات و قلم زود درخواست کرد ‌ ‌ بمیراث لشکر یکی نامه کرد
که ما ای

...سابق مقرب بشهر آمدیم ‌ ‌ ز تشویش بر طرف بحر آمدیم
...شی باز گردید اکنون همه ‌ ‌ کی نیست محتاج این دمدمه
...این نامه قاصد بپید و روز زود ‌ ‌ سوی سرور آن سپه برد زود
...معلوم شد آنکه سفیان گذشت ‌ ‌ ولی لشکر از جنگ آسوده گشت
...رجعت نهادند ولی کل و جمع ‌ ‌ چو پروانه کر کور بودند چو شمع
...با بوجهل جاهل چو لشکر بدید ‌ ‌ که دولت آن ز حرب بنی آرمید
...روشی برآورد کافر چرا ‌ ‌ چنین سست گردید فاتر چرا
...سفیان با امن و سلامت گذشت ‌ ‌ سوی بدر باید شد از طرف دشت
...قربان کنیم اشتران چند سر ‌ ‌ بعشرت نشینیم با یکدیگر
...شیم این سپه گر زاست هست بیش ‌ ‌ عزیزان نمانیم آشوب خویش
...تا کس نیارد ازین پس سپاه ‌ ‌ بما برکشد پس بهیبت راه
...راحمد آید به بیکار ما ‌ ‌ خورد لاجرم تیغ خونخوار ما
...بود ابوجهل را زین سخن ‌ ‌ که با مصطفی داشت کین کهن
...خواست تا لشکر آرد بحرب ‌ ‌ مگر با محمد در آید بضرب
...بر تشویش سر آمد ز جیش ‌ ‌ موافق شدندش سران قریش

سبک ساز و برگ کین داشتند کشیدند و رایت برافراشتند

بخود راست کردند آلات کین بر اسپان جنگی نهادند زین
سر و تن چو از کینه برخاستند بخود و سلیح جوشن بیاراستند
سپاهی چو دریا خروشان شدند ز جوشش که چون دیگ جوشان شدند
بدین ساز و ترتیب و آیین جنگ رسیدند تا پشته تل و ریگ
بدیدند آن قوم کی اجنبی ز بالای تل بر سواد سپاهی نبی
وزین سوی لشکر کل بد بد جهانی سپه بر سر تل بد ید
شده پیش رو عتبه با صد شکوه سواری که بد روز میدان چو کوه
نبی گفت مردی که او خیره کوست در این جا چنان می شمارم که اوست
که از عتبه مسموع دارند گفت ۵ غم و کینه از دل توانند رفت
پسر بودش آن روز در پیش صدر حذیفه کمر بسته در پیش بدر
بام آخر فرو آمد از تنگ سپاه برابر گرفتند شان جایگاه
بگفتند کار آگهی ز آگهان ببرد باز دان کار را احمد نهان
که چندست امروز با او سپاه نگه کن که چونست شان جایگاه
سبک رفت جاسوس و آورد راز چو دانست احوال او گشت باز

بری عتبه

بری عتبه از راه شد باز گفت حدیث نهان پیش او باز گفت

که دیدم سپاه محمد همه ولی نیست کس را چنان دمدمه
دلیران او قصد سیصد بود ولیکن یک از او بی صد بود
تمامت مجرد کمر بسته اند بعزم زد و گیر بنشسته اند
نبینند از جهان شور بختی چو ما ندارند بیکار رختی چو ما
کنون گر به بیکار رد ار بدرای بسی سر ور آنجا در آید ز پای
ندانید که اول ملامت برید ز دشمن در آخر ندامت خورید
از ایشان یکی کشته انگه شود که از ما دهی عمر کوته شود
همه خلق را دوست دار نیکو کی نیست این فتنه کار نیکو
چو بشنید تقریر او عتبه گفت که گفتش بود درست پس عتبه گفت
بگو با ابوجهل ابن حنظله که از شومی اوست این شعله
که صورت دو بندد درین بی خلاف هزیمت بود یا ظفر در مصاف
اگر خود ظفر باشد آن پیش ما بقتل آید آنجا بد اندیش ما
چو خویشان ما بیند نا موس نیست ز دشمن بما غیر افسوس نیست
دگر هم ز ما کشته گردد کسی از آن نیز هم حسرت افزاید بسی

کنون نیست اولی که جنگ آوری   مبادا دل خویش تنگ آوری

چو کر ما بهر حمیت بود زین سپاه   بمانیم اندر عرب رو سیاه
ازان خواستندش دران مشغله   به نسبت ابوجهل ابن حنظله
که هر حیلتش چو زنان خواستند   بجادو را نسبت آراستند
چو عقبه بدیکونه با عتبه گفت   نشد عتبه چیزی که با عقبه گفت
به بوجهل جاهل رسانید باز   که تا قصه کین نگردد دراز
چو از عقبه آن گفت و گو گفته شد   ابوجهل لا یعقل آشفته شد
که من عتبه گفتم که مردیست شیر   بهر کار چون شیر باشد دلیر
ولی تا سپاه محمد بدید   رخش زرد شد زهره اش بر کفید
بروت خود آنکه براز باد کرد   بلاف و بعنتری قسم یاد کرد
که زین بر نگردانم از بار کی   مگر شان کنم نیست یکبار کی
قهری سبک خواند نزدیک خود قهرمی   که او بود ز قتل برادر غمی
که جای مسلمانی او را نگشت   بدو گفت ها هین بانگ بر کش درست
برو قصه خود بهر در بگوی   هم امروز خون برادر بجوی
سبک رفت افغان کنان قهرمی   که بر خاست از دلم خرمی
روا نیست لشکر

روا نیست با لشکری هم دلم   که خون برادر شود مهملم
حمیت کی رفت عزت کجاست   کنون پشت خم کرده من بجاست
بجای که جمعیت جیش چنین   چرا نیست کس را حمیت چنین
کسی کو ز عتبه دلش نرم گشت   ز تحریض ابوجهل دون گرم گشت
فغانی برآورد لشکر چنان   که گردون کردان شنید این فغان
ز گفت ابوجهل و عتبه دیگر   بدبست از سری کینه دل اکر
سری داشت عتبه بغایت بزرگ   نمی رفت خودش بسر آن سترک
بسر بر به پیچید و بر پای خواست   که او داشت از بهر روزی چنین
بپوشید یک جوشن آهنین   نشستش آن بر زین چو کوه گران
بمر کب بر افکند بر کستوان   که ابوجهل جاهل چه دارد هنر
بگفتا ببینیم در جنگ در   سوار و پیاده بر آشوفتند
هم آخر سپه طبل کین کوفتند   بشمشیر برنده کف بر زدند
علی القصه کفار صف در زدند   دیگر عتبه در دست راست ایستاد
ابوجهل از چپ در آمد چو باد   ز قوت قو کوهی که کوهند قاف
به صف دید مکه هم در مصاف

وزین روی سلطان دین چون بدید　　که لشکر صف از راست و چپ برکشید
عمر گفت تا در یمین ایستاد　　علی از یسار اندر آمد چو باد
به قلب اندرون حمزهٔ زورمند　　بایستاد مانند کوه بلند
کشیدند در صف به بیکار دم　　مهاجر برآشفت انصار هم

آمدن گروه کفار بحرب صحابه

درین حالت از کافران تیغ دار　　بمیدان دویدند جمع سوار
در ایشان حکیم ابن حزام بود　　که شیر و پلنگ از نبردش رمان بود
برانگیختند اسپها را ز جای　　بحوض نبی کرده لب تشنه آی
وزین روی خیلی کشیدند تیغ　　در آن وقت دادند مانند میغ
بیک طرفة العین یاران دین　　بکشتند بعضی سواران کین
دیگر خسته کردند بعضی به تیر　　حکیم ابن حزام کردند اسیر
چو چشمش بروی نبی او فتاد　　بتوحید ایزد زبان برگشاد
مسلمان شد و تیغ برداشت زود　　سنان سیاست برافراشت زود
چو از میمنه عتبه دید آن هنر　　برادر طلب کرد و پیش و پسر
جوان پسر بود نامش ولید　　که از سختیش نرم میشد حدید

برادر دیگر شیبا

برادر دیگر شیبهٔ شیر بود　　که با شیر نر مرد شمشیر بود
تن هر سه پوشید خفتان جنگ　　بمیدان دویدند همچون پلنگ
چو گو ایستادند در حرب گاه　　همه خیره گشتند از ایشان سپاه
اجابت از انصار جمعی چو آتش شدند　　بمیدان آن سه نفر پیش شدند
چنین گفت عتبه شما کیستند　　بمیدان ما از پی جنگ چیستید
بگفتند انصار یا نیم ما　　که در حرب چون شیر زیبا نیم ما
هم اکنون ببینید از ما هنر　　که چون می فشانیم در پای سر
بپاسخ چنین گفت عتبه که ما　　نداریم آرزوی از شما
مهاجر بگوئید تا سوی جنگ　　در آیند که ماییم مردان جنگ
چو انصار را این سخن ساز کرد　　باسلامیان تیره آواز کرد
بگفت ای محمد قریشیم ما　　خدا دید و سردار جیشیم ما
منم عتبه ابن شیبه ابن ولید　　تو دانی که ما راست حشمت مزید
مهاجر بجنگ قریشان فرست　　سوی ما تو امروز ایشان فرست
ببینی پس که در عرصهٔ کارزار　　کرا از سنان میشود کارزار
نبی گفت داد ست بیداد نیست　　بدین داد کس نیست کو شاد نیست

سبک حمزه و حیدر پر هنر — فرستاد با حارث نام ور
هم اندر زمان هر سه خون چو میغ — برانگیختند اسپ در دست تیغ
تو گفتی که با مرغ هم پر شدند — بمیدان چو با عتبه هم بر شدند
چنین گفت عتبه کدامینه اید — که در جنگ ما از پی کینه اید
سبک حمزه گفت منم حمزه آن — که از من کمر برد بهرام تیر بر زمان
علی گفت حیدر که من حیدرم — کی مغز دشمن ز هم بردرم
سیم گفت حارث منم مرد جنگ — که عالم کنم بر بد اندیش تنگ
پس آورد عتبه ستایش بسی — که بخ [illegible] بخ الله نیست از هر کسی
سبک هر سه اندر خروشان شدند — چو دریای جوشان خروشان شدند
بر شیبه شد حمزهٔ تیز جنگ — علی با ولید اندر آمد بجنگ
دگر حارث و عتبه هم بر شدند — تو گفتی که با مرغ هم پر شدند
غباری برانگیختند آنچنان — که خورشید کس را ندیدی عیان
سبک حیدر آمد چو شیر ستیز — بزد بر ولید آن چنان تیغ تیز
که سرتا میانش بدو نیم کرد — دل عتبه و شیبه پر بیم کرد
دگر حمزه بر شیبه بر زد عنان — ربودش چو مرغ بنوک سنان

همی بود ح

همی بود حارث بری عتبه تیز — ولی پیش از و بود اندر ستیز
زناگاه عتبه برآورد تیغ — بزد بر سر مرد دین بی دریغ
چو خون دید حیدر بکین و شد روان — برافراشت شمشیر و آمد دوان
برو ضربت سخت در کار کرد — تن عتبه و اسپ او پاره کرد
بشادی خروشی ز اسلامیان — برآمد بکردار شیر ژیان
وز آن سو دل کافران در ریخت — سبک سودی اسود بمیدان بتاخت
شجاعی بدان کبر دون پهلوان — که بر بارگی بد چو شیر روان
بلات و بعزی قسم یاد کرد — کجا که شمشیر بردارم از عینی درد
بکوشم بکینی تا که بهفتاد کس — بقتل آورم هم نگویم که بس
بدعوی کنم تیره بر تاب من — ز حوض محمد خورم آب من
ویا خون بریزند از جوی من — بگفت این و پیکار را کرد خوض
بمیدان او حمزه آمد چو شیر — بدو گفت تو کیستی ای دلیر
بگفتا منم حمزهٔ تیز جنگ — که پشتم نه بینند در روز جنگ
نه بینی که هنگام ناورد من — بگردون برآرم ز تو گرد من
بپاسخ چنین گفت با حمزه سود — که باشد ترا بهتر از عزم عود

وگر زور داری که جنگ آوری — نباید که اکنون درنگ آوری
که دیر است تا خواهم این کام من — که آرم ترا اندرین دام من
ازین گفت گو هر دو جوشان شدند — چو شیران جنگی خروشان شدند
کشیدند شمشیرهای دراز — سر هر دو را تیغ کین گفت راز
نه شمشیر حمزه برو کار کرد — نه حمزه ز شمشیر او یافت درد
نبرد میانشان چو از حد گذشت — ازو حمزه چون شیر آشفته گشت
فرود آمد ساق پایش بدید — برهنه سبک تیغ کین بر کشید
ببرد ساق او را بینداخت دور — کی کرکس نزلهی سخت سور
چنان پا بریده همی بد چو ابر — که آشنا آب از لب حوض کبر
چو سر برد در آب زد حمزه تیغ — جدا کرد از تن سرش بی دریغ
نشاطی شد از اهل اسلام ازان — غم از یادشان برد یزدان

بلیغ [illegible]

تحریص کردن ابوجهل لشکر را بحرب صحابه

وزان سو ابوجهل مرکب جهاند — بتر غیب لشکر ز هر سو دواند
که هان ای دلیران نکوشید هین — چرا وا کشیدید مرکب ز کین
در آیید ازین بیشتر اند کی — که از ما دهند و ازیشان یکی

کی سر برار

کی سر برآریم ازین ننگ ما — کزان تا کم بزیم در جنگ ما
سبک لشکر از جا بر آشوفتند — بر اسلامیان بر فرو کوفتند
ز هر سوی برخواست آواز تیغ — فرو بست گردی بگردون چو میغ
هوا همچو ترکش پر از تیر شد — جهان هم پر از نیزه چون قیر شد
ز تیر خدنگ و ز پر عقاب — سیه شد چو شب چهرهٔ آفتاب
جهانی پر از عزرائیل شد — که هم مرگ قاصد بتعجیل شد
درین حالت احمد که تدبیر داشت — همی گشت بر صف یکی تیر داشت
صف لشکر خود همی کرد راست — که آن کار از هر کسی بر نخواست
شنیدم که یاری نکو اعتقاد — که هم داشت آن یار نامش سواد
ز صف پاره بیشتر رفته بود — ولی در صف جنگ آشفته بود
به پهناش آن تیر بر سینه زد — ولیکن محمد نه از کینه زد
که یعنی برین صف نگه دار جای — منه پیش صف بعد ازین پیش پای
صحابه چنان دید یعنی که کرد — ازین ضرب تیرت مرا سینه درد
بصدر رسل گفت ای صدر دین — چو اندر جهان راستی تو یقین
اگر خواهی از حضرت حق خلاص — بهل تا کنم ضرب خود را قصاص

نبی گفت بهان تیر کیر و بزن | بکلفتا برهنه مرا بود تن
نبی جامه از سینه برداشت زود | که بهان باز زن تیر اگر سخت بود
دوید از سری اشتیاقش سواد | بدان سینه بنهاد رخ ز اعتقاد
که یا رب بدین سینهٔ پاک دل | که فردا مکن پیش خویشم خجل
بیامرز رحمت کن ای کردکار | اگر چند زشتیم بود ست کار
پس آنگاه گفت ای رسول انجنینی | که بینی فتادیم آشوب کینی
ز خود حیلتی ساختم تا مکر | ببخشد خدایم بدین سینه بر
چو بشنید سلطان دین زو چنینی | دعا کرد با وی نبی آفرین
بیامرز یا کاتب نویسنده را | دلش کن عجبی تو بیننده را
علی القصه بیکارشان کشت کرم | ز خون خاک و خار جهان کشت نرم
بهم در فتادند لشکر چنان | که کس باز نشناخت دست از عنان
درین حالتی را کسی پیش صدر | بدو گفت ای صدر آفاق و بدر
زمانی بدیدکان ایزد داد کر | بکو تا چه دارد خدا دوستر
بکلفتا بمیدان دلاور شدن | برهنه بمیدان کافر شدن
صحابه سبک درع و خفتان خویش | فکندند برهنه دوان شد به پیش

خروشی خروشی بر آ

خروشی بر آورد چون پیل مست | همی رفت در جنگ کافر شکن
بشمشیر کیفی چند تن خورد کرد | اگر چه در آخر هم او جان نبرد
شنیدم که آن مرد عکاشه بود | که صحرا از تیغش پر از لاشه بود
چنان کشتگان می شدن پشته او | که شمشیر بشکست در دست او
بیامد بنزدیک سلطان دین | که بشکست شمشیر من کاه کین
نبی داد او را از خود یک عصا | که رو خون بریز از عصا من عصا
چو انرا بدید مثل در کل کون | نهادند آن تیغ را نام عون
چو عکاشه شد زان عصا بر هنر | ز سیر است نویسنده را در کذر
الهی ببوی خود دم دست کیر | که هستم فرو مانده و پیر و حقیر
که من زیر بار کنه مانده ام | ندانم چنینی است مکر رانده ام
ز خون تو بودی سراپای من | که کردی چنینی بقعه را جای من
بحق صاحب بقعه سلطان دین | هم از اولیا حاجی بهاء الدین
که کاتب مکن شرمسار و خجل | بحاجی ببخش ملی پاک دل
علی القصه آمد چو بوجهل پیش | بجوشن بپوشید اندام خویش
نکه بر سر و تیغ در دست او | بحیلت ورق در پس پشت او

بیا کنده ترکش ز تیر و خدنگ   برآسیبی برآمد چو کوهی بجنگ
خروشی برآورد چون زنده پیل   برآشفت همانند دریای نیل
گروهی ز انصاریان آمدند   بر او همچو شیر ژیان آمدند
بکوشید ابوجهل نادان چو شیر   بزد پنجه با پلنگان چو شیر
معاذ آمد و نعره در حرب زد   ببوجهل ملعون یک ضرب زد
بیک تیغ نش انداخت از پای ساق   بخاک اندر افتاد که ای وای ساق
معاذ اندر آمد بضرب دیگر   موافق شد او را بحرب دیگر
چو کفار دیدند ابوجهل زار   سبک جمع گشتند خیلی سوار
سبک عکرمه پور بوجهل بود   درآمد بمیدان بمانند دود
بشمشیر چون دست بازو کشاد   بزخمی بینداخت دست معاذ
همان دست برداشت پیش رسول   درآورد و گفت ای رسول قبول
ابوجهل انداختم در زمین   ولی دستم انداختند این چنین
زپای عدو شد نبی شادمان   ز دست معاذش درآمد فغان
معاذ گز نیرا بخوبانند صدر   نبز بر کلیمی دران دشت بدر
دعای فرو خواند پس مستجاب   بدو گفت برخیز بینی بی عتاب

چو برخواست دستش

چو برخواست دستش بد الحق درست   از آن دست بهتر که بود از نخست
دیگر بوقب ده دران جنگ و خشم   زدندش مگر چوب تیری بچشم
چنان بیخود و ناصبور اوفتاد   که زان زخم چشمش بدو در اوفتاد
بپیش وی آمد رسول خدای   نهاد ای عجب چشم او را بجای
دعای برو خواند چشمش درست   نکو شد بدل تا که بود از نخست
چو بوجهل دیدند کفار دون   که از پای شد تا سرش غرق خون
بیک جا کشیدند شمشیر و تیر   برآمد ز هر جا یکه دار و گیر
سبکبار کرده مرکب بمیدان عنان   فتادند در لشکر مومنان
بسختی رسیدند در کارزار   که زیشان یکی بد و از ایشان چهار
ولی حمزه و حیدر و عمر و سعد   خروشیده بودند مانند رعد
مهاجر دران رزم و انصاریان   نبودند الا چو شیر ژیان
تو گفتی که رعد آمد از تیره میغ   غریوان ترنک آمد از گرز و تیغ
توو زرین بخون یلان گشته غرق   چو تاج خروسان جنگی بفرق
نبی شد درین حال سوی عریش   بزاری بمالید بر خاک ریش
که یارب کر اهل بدری را مدد   تو ندهی درین لشکر بی عدد

بمانند در دست کافر زبون | بخوانند از سر تیغشان ...
جهان باز تاریک گردد ز کفر | همه فرش دین در نوردد ...
تو نصرت ده اکنون که نصرت ز تست | که تا دین ز نصرت بماند درست
بگفت این و چشمش پر از آب شد | شنیدم که آن لحظه در خواب شد
بشارت چنان یافت در خواب صدر | که گفتش کسی ای سپهد...
مبر اندوه از لشکر بی عدد | که آمد ز درگاه باری م...
چو از خواب برجست صدر جمیل | ز حضرت درآمد بره جبـ...
دیگر دید چندین هزاران ملک | که با تیغها آمدند از فلک
یمددکم ربکم بخمسة آلاف | من الملائکة منز...
ابوبکر را گفت پس مصطفی | که ای یاری فرمان بری
بشارت که فتح آمد از دادگر | سپه را بشارت ده ای...
ولقد نصرکم الله ببدر | وانتم اذ...
درآمد ابوبکر پیش سپاه | بگردید و گفت ای سپـ...
بکوشید با لشکر بی عدد | که آمد ز درگاه الله...
نبی گفت کامد ز حق جبرئیل | سپاه ملک همچو...
کنون ز

کنون زنده دارید دلها بجنگ | جهان باز گردد بکفار تنگ
اگر فتح باشد سعادت بود | وگر قتل باشد شهادت بود
پسر بود ابوبکر را صفدری | شنیدم که بود آن زمان کافری
میان صف جنگ در جنگ بود | وزو خاطر اهل دین تنگ بود
ابوبکر برداشت تیغی چو آب | به پیکار را کرد بر خود شتاب
بگفتی باش تا من رسم | که من چون تو دارم ز کس بی کسم
بگفت این و آمد که تیغش زند | ز کینی جگر بی دریغش زند
رها کرد صف عبد الرحمن برفت | ازو شرمگین گشت و پنهان برفت
اگر عبد الرحمن بن عوف بود | که در راندن تیغ بی خوف بود
ولیکن خلف بودش پدر | که او کافری بود از سگ بتر
بجنگش زره دار خود در جنگ بود | پسری عبد الرحمن بن عوف بود
که در زینهار خودم گیر تو | نگه دار جان را ببند ببیر تو
که تا من بسی زر و سیمت دهم | چو برهم ز تشویش و بیمت دهم
چو بشنید ازو عبد الرحمن عوف | بزینهارش آورد چون دشمن خوف
بلال موذن چو کافر بدید | برو خنجر آب گون بر کشید

بمنع آمدش عبد الرحمن به پیش | بگفت ای بلال پسندیده کیـ
میازار کو دوستدار منست | خصوصا که در زینهار منست
بپاسخ چنین گفت با او بلال | که مالش مباحست و خونش حـ
بزینهار خویش از چه داریش دوست | مگر تو ندانی که خصم من اوست
ندانی که با من چه کرد دست او | مرا خون بتعذیب خورد دست
در اول که من بندهٔ او بدم | بطایع ز اسلام نیکو شدم
بخوبا ندیم بر سری ریگ گرم | مرا کردی از سختی چوب نرم
ـم که برگرد از اسلام کافر باش | چو من خصم جان محمد باشـ
چو اندام من زو لکد کوب شد | تنی من همه موضع چوب شد
نه مردم که امروز ازو انتقام | بخواهم تو مالش زخود کن حـ
بگفت این و بروی برآورد تیغ | که مقتول کرد اندرش بی دریغ
بد و عبد الرحمن چو در گفتگو | مکش زانکه قتلش نباشد نکـ
که او بر سر زینهار منست ۵۵ | که دیریست تا دوستدار منـ
نمی شد بلال از بد اندیش دور | همی حمله می کرد بر باب و بد
ملکا مع القصه جوقی ز انصار نا | دیگر جابر نامور کارزا

نبرد

نبرد جابر نامور تیغ کین | بتیغش قلم کرد در خوان زمین
پدر نیز نیش آنجا بکشتند زار | بلالش سبک دل شد از کارزار

هزیمت یافتن کفار علیهم اللعنة و گریختن ابلیس علیه اللعنة

شنیدم که ابلیس یک حربه داشت | ولی دست اندر کف عقبه داشت
چو دید او که چندین هزاران ملک | بنصرت فرود آمدند از فلک
دلش تیره شد از غم و عزم کرد | که بگریزد از عرصهٔ کین چو گرد
نی کرد دست از رها عقبه هیچ | که نکند بر فتنی کسی اینا بسیج
قوی گشت شیطان از و کینه اش | بزد دست چپ را چو بر سینه اش
برآورد دست از کف او بزور | ازانجا بدر شد که می گفت کور
بره جوی رفت دیدش کسی | زخود کرد او را ملامت بسی
که وقت چنین کس گریزد ز جنگ | بر و ماند آنکس که بگریخت ننگ
تو مگریز اندیشه از ننگ کن | بر و دشمنت را دلش تنگ کن
بگفتا مرا جیش ازین کار نیست | که امروز ما روز بیکار نیست
که چیزی همی بینم ای یار من | نمی بیند الحق کس از انجمن

انی اری ما لا ترون الایة

بگفت این وز انجا برفت رشد | ز دیدار او نا پدیدار شد

چو آمد ملایک فرو سوی بدر | ببیرون از عرش آمد آنکه صد
بلفظ مبارک بشارت بداد | چو آتش شدند اهل ایمان بباد
ملک از فلک نیز شمشیر زن | که نقلست از ناقلان این سخن
که چون تیغ برکشیدیم ما | بکفار بری دویدیم ما
نیا که سرش می شد از تن جدا | کس آنجا نی حاضر نبود جز خدا
دلیلت که ایشان ملک بوده الله | که قتالشان در فلک بوده اند
چو اسلامیان با عزیمت شدند | سبک کافران در هزیمت شدند
ندا کرد سلطان دین پاس را | که بو البختری را و عباس را
اگر هیچ بینید آرید پیش | که بازار ولشان مدارید ریش
که این هر دو با من نکو بوده اند | به نیکیم در گفت و گو بوده اند
حذیفه که هم عتبه بد باب او | برادر ولید و عم شیبه او
دلش یافت از کشکاف حیرتی | ز گفت نبی آمدش غیرتی
که جای که عم من و باب من | برادر که او بود با باب من
تن جمله مستغرق خون شود | کسی زنده زینجا بدر چون شود

اگر من بعباس

اگر من بعباس و بو البختری | رسم جان کنم شان ز قالب بری

کسی این سخن گفت با صدر دین | برنجید سلطان آفاق ازین
زند او هم عم را بشمشیر تیز | نمی دارد از رزم من در ستیز

ایضرب او بحتر | نمی رسول الله صلعم

عمر گفت چون نیستش اتفاق | نمی دانم او را جز اهل نفاق
چو هست او منافق بفرمای تا | بشمشیرش از تن کنم سر جدا
نبی گفت دور از نفاقست او | ولی مبتلای فراقست او
چو تصدیق کردش پسندیده کیش | حذیفه پشیمان شد از گفت خویش
بیامد طلب کرد عذر از رسول | وزو عذر او کرد سید قبول
بر بو البختری مجذر اندر رسید | بداد استمالت چو او را بدید
که سلطان دین گفت با ما مگر | ببینید ابو البختری در گذر
دهیدش امان تا به پیش آیدم | که امروز دیدار او بایدم
کنون شادمان باش فرمای ما | رویم ای گزیده سوی مصطفی
بدو گفت ابو البختری ای عزیز | امان ده رفیقی که داریم نیز
بکفار سوگم بخشوده هست | بجز تو امانی نفرموده است

بگفتا رفیقی نخواهم گذاشت   بباید ترا تیغ کین بر فراشت

چو فرمان نبرد او ببرآورد تیغ   ابوالبختری کشته شد بی دریغ
چو مخذر بری صدر مختار شد   ز احوال عمش بگفتار شد
نبی محتاج گفتار نیست   چو میدانم احوال او یار نیست
نبی گفت چون گرم شد جای جنگ   ابوجهل جوئید در پای جنگ
سوی جستنش ابن مسعود رفت   چو نزدیک بوجهل مطرود رفت
نبد مرده لیکن بیفتاده بود   ز تن حوض خون پیشش استاده بود
چو شد پای بر گردن او نهاد   بگردن چه گویم بر و ریش نهاد
بدو گفت هان ای عدو خدای   مرا چون امروز در زیر پای
بدیدی که خونت زمین کرد گرم   سری سخت تو تیغ ها کرد نرم
جواب صحابه چنین داد هم   که ای دشمن از کشتنم نیست غم
که لاشک بمیرد هر آن کس که زاد   فلک جاودان مهلت کس نداد
ولی سختم آید سیاهی چو تو   ملامت کشی پیر کنابی چو تو
که با من ترا اینک شد ها لمها   که تو کله یا نم بدی سالمها
نهی پای بر سری مرا این چنین   نگیرم بجو و زین تن زمین
بکفتا عدو

بکفتا عدو اینش از زانیست   ندانی ز عزی مسلم نیست
که من می نهم پای بر کله ات   چه گر بود ام راعی کله ات
بگفت این و سر کرد تن از تنی   بیاورد پیش رسول خدا
چو دشمن چنان دید ناگه گفت   خوشش آمد الحمد لله گفت
شنیدم که از کافران در نبرد   بگشتند هفتاد و هشتاد مرد
همه مهتران و رئیسان حبش   صنادید نام آوران قریش
چو بوجهل و شیبه چو بوالبختری   چو عتبه که بود مرد زور آوری
چو سود و لبید و امیه کی   سیه رای این جمله بدالنبی
بخون مرتضی هفده آغشته بود   دیگر حمزه هم یازده کشته بود
شنیدم که آن روز در داد و گیر   گروهی ز کفار کردند اسیر
یکی عقبه بود اعدای دین   دیگر نضر حارث که بود مرد کین
نبی گفت علی سر نهادند شان   ره آب خوردن ندادند شان
نبی گفت چون فارغ از جنگ گشت   بکندند چاهی در آن طرف دشت
زکفار پس کشتگان آنچه بود   دران چه فکندند شان لاشه زود
نبی بر سر چاه باز ایستاد   بدان کشتگان نیز آواز داد

که ای سروران صنادید جیش | که بودید خویش من انور قریش
شما را نصیحت بسی کرده ام | بدعوت بسی خون دل خورده ام
نیامد قبول شما آنچه من | ز بهر شما گفتم ای انجمن
کنون در هلاک اوفتادید پاک | بدوزخ بماندید بعد از هلاک
مراد دگران یار و یاور شدند | وز اسلام محجوب داور شدند
عجب داشتند از وی اسلامیان | که بر کشتگان بود اسرار خوان
بگفتند ای صدر و بدر جهان | تو اینها که گفتی بدانند نهان
نبی گفت آری بدانند نیک | بپاسخ زبانی ندارند لیک

بازگشتن مصطفی علیه السلام بمدینه شهر خود

چو کفار دون در هزیمت شدند | نبی و اهل دین با غنیمت شدند
غنیمت کشیدند لشکر ز راه | نبی کرد قسمت میان سپاه
پس آنگه برجعت روان گشت صدر | رها کرد آن کشتگان را ببدر
نفر بود تا زید والا هنر | بشارت بیثرب برد بیشتر
سبک زید شد همچو باد روان | شتابان بشهر مدینه دوان
رقیّه که او دختر صدر بود | زن میر عثمان با قدر بود

چو سیّد

چو سیّد همی رفت او خفته بود | چو زید آمد او از جهان رفته بود
زن و مرد یثرب همه یکسره | بدندی از پی دفن در مقبره
چو زید آمد و مژدگانی بداد | دل مرده را زندگانی بداد
بشادیت دل اهل دین شاد شد | غمی نیز اگر بود بر باد شد
ولی مردمان منافق قبول | نکردند کین کی تواند رسول
دل خلق در گفت بود و شنید | که آواز آمد که سیّد رسید
همه اهل یثرب پذیره شدند | امیران چو دیدند خیره شدند
علی خواند پس مصطفی پیش خویش | که رو نضر حارث بیاور به پیش
برفت و بیاورد آن گبر دون | سر و دست و پایش به بند اندرون
بدو گفت نضرا که چونست حال | چو بد کردی آخر ز دستم منال
تو بدی که بستان دوستان بیام | همی خواندی اندر جواب کلام
علی را بگفت آنکه ای پاک هش | ببر گبر ملعون و او را بکش
علی برد او را ببیرون بی دریغ | بزد گردن او بیک زخم تیغ
دیگر عقبه فرمود که او را بکش | بکشت او دیگر حیدر پاک هش
ابو هند کو بندهٔ بود حر | بیاورد خیکی ز چنگال بر

بصد حکمت پیش سید نهاد   بدست خود احمد بهر کس بداد

نبی پس ابوهند را حرار کرد   دیگر رخ با نصار دین داد کرد
که زن زو بخواهید او را دهید   بمن منت اکنون شما برنهید
ابوهند از آن پس ز احرار شد   بفرمان سید ز انصار شد
وزان جایگه صدر عالم پناه   بدولت سرای خود آمد ز راه
تو ما را رسی فی بدار النعیم   بفضل خود ای پادشاه کریم

آگاه یافتن اهل مکه   از واقعهٔ قریش والله اعلم

وزان روی وا ماندگان قریش   نبودند الا خبر پرسی جیش
که کو بی کشتن با محمد چه رفت   سوی جنگ ازان جیش بیحد چه رفت
درین گفت کو را عجب چون ز راه   درآمد که او بود نیز از سپاه
بپرسید صفوان ناساز کار   که بودش امیه پدر کشته زار
که برگوی تا حال بیکار چیست   که ماندست و مقتول بیکار کیست
ازین لشکر طول بی بیحد که رفت   بگو راست تا بر محمد چه رفت
بگفتا چه گویم مپرس ید حال   چو پرسی هم از گفته من منال
ابوجهل نام آور و عتبه هم   ولید و ابوالبختری عقبه هم

چو سود ابن اسود

چو سود ابن اسود چو عمر و دلیر   چو نصر ابن حارث چو هشام شیر

چو شیبه که بد تیغ منشور او   امیه که صفوان توی پور او
بکشتند ایشان وزین بیشتر   ولی زینت الحق شود زیشتر
چو بشنید صفوان ازو این خبر   برو دیده تاریک شد گوش کر
بگفت آشنا نیست بیگانه است   چو میگوید این مرد دیوانه است
مگر آگهی نیستش زین سپاه   که رفتند بیرون چگونه سپاه
دیگر گفت هان حال صفوان بگو   که چون بود در جنگ احوال او
بگفت اینکه اخوش نشسته است او   بجان زنده هست از جهان جان او
ولیکن امیه که بودش پدر   برادر دیگر هم بریدند سر
فراجست صفوان ز سر خشم او   بسی زد لگد بر سر و چشم او
ز غمین چه صفوان ز خوف سپاه   که معمار آسوده آمد ز راه
بدو گفت هان حال لشکر بگو   که نام آوران را چه آمد برو
بگفتا چه پرسی چه گوییم ما   سزد گر بماتم نه پوییم ما
چنان دید ما بیشتر کشته اند   بخون لشکر ما بیاغشته اند
بیک ساعت ازهم شکستند حال   تو گوی همه دست بستند حال

چو در حلق او ریخت این جام زهر رسیدند باقی سپه سوی شهر

هزاری برآمد خروشی چنان که زلزل درافتاد در آسمان

غبار زمین گشت با چرخ راست دران شهر گوی قیامت بخواست

چو صفوان و سفیان حرب آنچنان همه خلق دیدند زاری کنان

بگفتند هرچند دل شد حزین فغانی مدارید هیچی پس ازین

که چون بشنود دشمن افغان ما شود خرم از اندوه جان ما

کنون گر بگرید کسی زار زار کنیمش بشمشیر کینی پار پار

ازان پس ز اندوه می زیستند ولیکن ز تشویش نگریستند

شنیدم که پیری دل آشفته بود که در خون سه فرزند او خفته بود

شبی ناگهان آمد او را بگوش دل پر خروشش درآمد بجوش

بپرسید کین کس چه غم یافتست که چشمش بدین گونه نم یافتست

بگفتند چشمش که همچو قلزم شدست کجا اشتری زان او گم شدست

بگفت انکه او اشتری گم کند ز غم چشمها همچو قلزم کند

چرا من بمرگ جوانان خویش نگریم ننالم ز اندوه بیش

ز چشمان برخ چشمه راند زود بدرد دل آن شعر برخواند زود

بگفت این

بگفت این و برزد خروشی ز دل که در وعد یاران ازو شد خجل

سخن شد با تمام در غزو بدر اگر قدر شد بد اندیش قدر

الهی بجاه و جمال رسول که در حشر ما را مگردان ملول

رفتن عمیر ابن وهب از مکه بمدینه بقصد قتل رسول صلی الله

عمیر وهب گفت راوی که او ازین صفدری بود تند تیره خو

حمایل شب و روز بودش تیغ نمی خورد بر کشتن کس دریغ

پدر کشته صفوان مگر پیش او نهان شد کی بود هم خویش او

غم کشتگان را همی خورد باز وزان درد و آن داغ میگفت باز

که بین تا محمد چه بازی نمود چگونه بما سرافرازی نمود

که باشد که دلهای ما خوش کند نماید دلیری و قتلش کند

عمیر آتشی در جگر داشت او چو آتش ز دل دود برداشت او

بگفت ار دو سه روز نام بدی نه درد و غم طفلکانم بدی

بیثرب بعذر پسر رفتمی درین کینه از خود بدر رفتمی

که او هست در بند آنها اسیر جوانی بد انسان دلم کرد پیر

محمد تباهی کردمی از سپاه سرش را بیاوردمی من ز راه

بدو گفت صفوان که اندوه مبر   که من طفلکانت دهم سیم و زر
بگفت این و یک برده‌اش داد زر   عمیر اندران کار بنهاد سر
بدل در نیامد که خون قهر داد   بخانه شد و تیغ را زهر داد
نهان عزم ره کرد و آمد دوان   بشهر مدینه چو آب روان
چو آمد بنزدیک مسجد فراز   عمر بود و بر در نبی در نماز
چو دیدش که شمشیر دارد به بر   بغیرت در افتاد و آمد عمر
ازو حرمت مردمی برگرفت   گریبان و شمشیر او در گرفت
کشان برد در مسجد آورد او   بدرگاه سلطان دین برد او
هم آنجا بدست صبی بسپرد   خبر زو دبیری صدر مختار برد
نبی گفت رو پیشم آور عمیر   به بینم که در روی چه شر و چه خیر
عمر رفت آوردش از در بصف   گرفته ازو دست و خنجر بکف
نبی گفت هان ای تباهی زما   بگو راست تا تو چه خواهی زما
بگفتا آمدم بهر فرزند خویش   که دل گشته باشد چو در بند ریش
زر آورده‌ام تا که بدهم فدی   تو بخشش کن ای صدر صاحب
بگفتا ندارد حدیثت فروغ   ندانم حدیث تو الا دروغ

چو فرزند را کرده

فرزند را کرده عزم تو   چرا داری این خنجر و رزم تو
فت مکن تو ازین تیغ یاد   که لعنت برین تیغ نامرد باد
ی را نیامد خوش این گفت مرد   ز خشمش رخ لاله گون کرد زرد
بر گومی تا حاجت خویشتن   که تا چیست کار تو نزدیک من
فت مرا جز غم بند نیست   مرا حاجتی غیر فرزند نیست
نبی گفت قولت ندارد فروغ   ز تو راست جستم تو گفتی دروغ
کنون من بگویم که کار تو چیست   که امروز بیکار و چار تو چیست
زمانی که صفوانت آمد به پیش   نهانی گفت ای مرا یار و خویش
دل ما شد از کشتگان ممتحن   و از آتش پر آتش شده جان من
محمد بکر تا چه آورد پیش   دل ما چه از کشتگان کرد ریش
کس بکشد که او را قصاصی دهد   دل ما ازین غم خلاصی دهد
تو گفتی که دارم عیالان خورد   که هم صاحبم از بی نوائیست درد
الا تا کنم ار نهان کرد می   سری او ز یثرب بیاورد می
بنزد پسر رفتمی سوی او   روان کردمی خون ز پهلوی او
بگفت صفوان ازین غم مخور   که بدهم عیال ترا سیم و زر

تو رفتی و تیغ آب دادی بزهر　　به یثرب فراز آمدستی بقهر

عمیر دلاور چو بشنید راست　　بدانست کو راز دار خدا[ست]

بپایش بخاک اندر افتاد زود　　سر و ریش در خاک پایش بسود

که دانستم ای سید نامدار　　که هستی تو پیغمبری کردگا[ر]

که آنجا که من بودم و او کسی　　نبد حاضر آنجا چرا ای[ن]

کنون چون تو از غیب گویی خبر　　یقینی شد که وحی است از د[اور]

گواهم کنون ایزد ما یکیست　　محمد رسول خدایی شکیب

چو از پرده بیرون شد راز او　　پسر با زوی داد اعزاز ا[و]

به یثرب درون چند روز نشست　　بیاموخت قران و فرضی که ...

وزان روی صفوان چو بگذشت او　　همی گفت مرد دلیر است او

که خود زود باشد که آید خبر　　که احمد بکشتند در خانه بر

همی گفت می بود در انتظار　　مگر آنکه رفتست آید بکار

هم آخر کسی از مدینه رسید　　به پرسید حال عمیرش چو دید

که حال از عمیر وهب باز گو　　به یثرب درون در چه کارست او

بگفت ای فلان او مسلمان شدست　　چو اصحاب دین اهل ایمان شدست

چو صفوا[ن]

[چو] صفوان سخنهای او گوش کرد　　بناکه شکر تلخی دیگر نوش کرد

[ب]ترسید از غم بکردار بید　　بکلی ز امید شد نا امید

سخن ختم شد پیش ارباب وُد　　ازین پس بخوانیم غزو اُحُد

[د]ر سبب حکایت غزو اُحُد

بلغ المقابله

[چو] بگذشت یک چند از غزو بدر　　کی یافت نصرت محمد ز قدر

[ک]سانی کشان کشته بودند به...　　چو صفوان چون عکرمه تیز تاب

[بر]فتند نزدیک سفیان حرب　　بگفتند ای شیر مردان حرب

[ت]و تا دیدها دیدی ای تنگ دل　　کشتن شد ز بهر شما خون بحل

[ک]ه از کاروان زد فتن مردکار　　فتادند از بهر ایشان بزار

[ک]نون واجب آنست کز کاروان　　ستانیم چیزی بقدر توان

وزان خنجر و اسپ و جوشن خریم　　سپاهی سوی حرب لشکر بریم

ز احمد مگر انتقامی کنیم　　وزین ننگ برهیم نامی کنیم

[چ]نان کرد سفیان حرب اتفاق　　که داریم در حرب ضرب اتفاق

...اول از کشتگان خون　　که سفله طبیعت این چرخ دون

[پ]س آنگه تفصیل قسمت بکرد　　بتحصیل آن داشت مردان مرد

شنیدم که بوذر یافت چند احول   که حمزه‌اش بیرون شد زعقد ...

خریدند چندان سلیح و سلب   که ماندند نام آوران زو عجب
ز حی و حوالی باطراف شهر   سپه جمع کردند بیرون شهر
بدادند شان تیغ و تیر و کمان   که باشند در حرب احمد ...
بمکه درون لشکری جمع شد   کزو طاق ایوان شمع شد
شنیدم که بودند سپه هزار   همه زورمندان مردان کار
هزارش سواران و سیصد فزون   شده جمله جنگی پر ز خون
سواران دو صد جوشن انداخته   مغرق تن خویشتن ساخته
پیاده هزار و فزون تر ز صد   بکینی بوده نزدیک و دور از حد
بسی نای و بوق علم در میان   چو دیدند خوش شد دل مکیان
دل هند عتبه برآمد ز حرب   که هم شوهرش بود سفیان حرب
ز قتل پدر دل پر از کینه داشت   ز احمد بسی کینه دیرینه داشت
بری خویشتن خواند وحشی که او   ازین پیشه بود تند بدخوی
بهنگام کین چشم او باز بود   که فردی عجب حربه انداز بود
بدو گفت در جنگ اگر چون توان   بقتل آوری حمزهٔ پهلوان

حق از مال

حق از مال و زیور چنانت کنم   که با مهتران هم عنانت کنم

بود کم پدر را قصاص بود   ز غصه دلم را خلاصی بود
بدو گفت هم خواجه او جبیر   که او مرد شر بود نه مرد خیر
بدو گشتنی حمزه تدبیر کن   کمین در صف جنگ آن میر کن
که خونش زمین سرخ گاه حرب   که او عم من کشت هنگام حرب
تو از مال من زو بسی آزاد باش   ز تو شاد گشتم تو هم شاد باش
ازین گفت و گو وحشی حربه دار   بگفتا کنم حمزه را سر بدار
علی القصه لشکر برآشوفتند   برفتی سبک طبل کینی کوفتند
بیثرب کشیدند جیش گران   پر از گرد شد از کران تا کران
چو مردان دیگر بشد بر زین نشست   چو نام آوران خنجر کین بدست
ازین سو چراغ هدای مصطفی   امام رسل صدر صاحب وفا
شبی دید در خواب وقت سحر   که یک گله گاو در ره گذر
دگر دید جای که گستاخ بود   که در تیغ او چند سوراخ بود
دو بی دو دیدند از آن ناگهان   بکشتند بعضی از آن فربهان
دگر دید در خواب خویشی بگرز   که افکنده بر خویش بعد از گزه

دیگر روز با اهل دین خوب بر — همی گفت کآمد ز لشکر خبر
که اعدای دین لشکری کرده جمع — بشهر مدینه رخ آورده اند
سپاهیست بسیار و جیش گران — شده عرصه پر از کران تا کران
چو بشنید سلطان دین این خبر — شد از خواب دوشینی زیر و زبر
که جمع ز اصحاب من در خبر — بمانند سرها کنی زیر گرد
نباید شدن ز یثرب بدر — که دوش آن زره بود یثرب مگر
گروهی بگفتند کاری چنین — بود مصلحت ای سرافراز دین
گروهی بگفتند چون کافران — کشیدند بر ما سپاهی گران
بباید سپه کرد و لشکر بدر — نیایند از ایشان بر یثرب مگر
بدان تا بدانند اعدای دین — که خوفی نداریم از ایشان بکین
که لاشک چو دشمن در آید به پیش — نمائیم آن لحظه مردی خویش
ببینند در جنگ شمشیر ما — که چون میکنند مرد در زیر ما
از ایشان چرا ما حصاری شویم — بصحرا بصد کامکاری شویم
نبی با گروهی نمی شد بدر — ولی چون علی همی دیدشان بیشتر
که می خواستند از مدینه شدن — بصحرا بمیدان کینه شدن

فرو رفت در خود

فرو رفت در خود بکیفیت او — سوی خانه شد با کراهیت او
دو لا درع گران مایه در بر فکند — بشمشیر بران میان کرد بند
در آمد که بسم الله کردی روید — بصحرا که آنجا مقابل شوید
کراهیت از وی چو دیدند پاک — بعذر رخش همه بوسه دادند خاک
که سستید بر فتنی چو بشنود [illegible] — نباید شدن ز آنکه این سود نیست
بگفتا چو پوشیدم اکنون زره — ببستم با آهنگ صحرا گره
بباید شد اکنون بصحرا و دشت — ببینیم تا آسمان بر چه گشت
سبک لشکر از جا بر آشوفتند — ز هر جای طبل فرو کوفتند
چو لشکر ز یثرب بصحرا شدند — سپه عرضه دادند کانجا شدند
شنیدم که بد هفتصد مرد گرد — که عارض دران دشت کین بر شمرد
ازین هفتصد بود سه صد سوار — دلیران میدان و مردان کار
بکوه احد بر شدند آن زمان — که اعدای دین بود آنجا دمان
سواران بدیدند از کافران — که پر بود دشت از کران تا کران
احد جایگی تنگ بود از کران — که آنجا خوفی بد از کافران
نبی گفت پنجاه مرد دلیر — نشستند در تنگ همچو شیر

مبادا که کفار پنهان ز صدر — کنند از پس پشت ناگاه غدر

پس از کوه رفتند بر طرف دشت — ز لشکر جهان در جهان تیره گشت
چپ و راست لشکر بیاراستند — چو کوه از سر کینه برخاستند
بصف بود دران عرصهٔ رزم حرب — سپه را بیاراست صفیان حرب
چو از راست سفیان پر از جهل بود — ز چپ عکرمه ابن ابوجهل بود
بقلب اندرون نامداران جنگ — واز ایشان جهان گشته تاریک و تنگ
واز ین سو دیگر جمع اسلامیان — کشیدند صف همچو شیر ژیان
علی بر خروشید از راست نیز — ز چپ حمزه آمد برای ستیز
بقلب اندرون صدر و یاران دین — بلرزید گفتی ز لشکر زمین
نبی تیغ خود بر کشید از نخست — بجنباند و این گوهر تیغ سفت
که آن کس که بستد ازین تیغ تیز — ستاند که دادش دهد در ستیز
رویدند جمعی ز انصار پیش — که مائیم از شیر درنده بیش
بده تیغ تا داد آن ما دهیم — به تیغ تو داغی بر اعدا نهیم
نبی تیغ خود را بایشان نداد — چو اول دوم بار آواز داد
بری سید آمد شجی عی دلیر — که بد نام او بو دجانه چو شیر

همین مرد وجانه

همین مرد وجانه ز انصار بود — ز دل دشمن اهل کفار بود

بگفتا بفرمای چون در رهیم — که تا داد تیغت چگونه دهیم
بگفتا چنانش بران بجنگ — که شمشیر در لاشه گردد بجنگ
بگفتا بده تا کنم همچنین — دهم داد شمشیر تو روز کین
بدو داد شمشیر خود مصطفی — که او بود با مصطفی در وفا
ز شمشیر ستید دلش گشت شاد — عصابه بسر بست و آمد چو باد
قوی بند اصحاب را زیب و فر — چو او بسته بودی عصابه بسر
که یعنی چو شیران درنده جنگ — پر از شور گشتی بهنگام جنگ
سواری بد الحق که روز نبرد — دل شیر از وی شدی پر ز درد
سبک تیغ سلطان دین بر گرفت — سپر بر سر تارک سر گرفت
بمیدان در آمد چو شیر ژیان — بآواز زد بانگ بر مکیان
که از لشکر خود کمینه منم — سواری ز اهل مدینه منم
در آید مردی نماید چنین — ببینید مردی ز مردان دین
نه بد ز هر کسی که آید برون — که از نعره می آمدش بوی خون
چو او را نیامد کسی هم نبرد — بکردار آتش یکی حمله کرد

بتنها تغلب بد اندیش زد   چو کرکی بدان کلّه میش زد

چو سلطان دینش فرستاده بود   به تیغی که اهم سیدش داده بود
سر چند در خاک و در خون سرشت   تو کفتی بصحرا درون لاله کشت
چنان تیغ را زور در کین بداد   که کفتند رحمت بدین مرد باد
شنیدم که هند آن زن نابکار   پری بود و جانه در آمد بکار
چنان بر آورد شمشیر کین   که خونش بریزد بفرق زمین
چو دانست کو عورت زیمنست   نزد کرچه دانست کو دشمنست
کسی کفت در کشتنش بی دریغ   چرا تو چنینی واکرفتی تو تیغ
بکفتا که تیغ که سلطان دین   مرا داد حیفست هنکام کین
که آلایم آنرا بخون زنی   اکر چند دانستمش دشمنی
علی القصه برخواست جنک از دو سوی   سران سوی جنک آمدند از دو روی
بمیدان درون حمزهٔ شیر نر   ببیکار در سخت کرده کمر
چو شیران جنکی بر آشفته بود   بتر کی سر خویشتن کفته بود
همی کفت هرجا که من حمزه ام   منم آنکه چون شیر نر شرزه ام
نود سال عمرست مارا ولی   چو کویند جنکست کویم بلی

بهرجا کری

بهرجا کری زنک می زد سنان   ازو باز پس می زدندی عنان

چنین تا بپیش علم دار شد   یکی زخم زد تا بدو پار شد
در آمد به بیکار حمزه شجاع   که او بود درّنده همچو سباع
مکر عبد عزّا اش بودی پدر   سواری دلاور چو ضرغام نر
شنیدم که بد قامتش همچو کز   شده مست لیکن نه از آب رز
زره در بر و خود بر فرق او   جهان فا روشن از تیغ چون برق او
ز حد مِن عمود بش بر دوش او بود   ز بس مرکب کورش فراموش بود
بدین ساز و ترتیب شکل و شکوه   بری حمزه آمد بکردار کوه
بدو کفت ای حمزهٔ شیر کیر   تو بر کرد ای بذر که هستی تو پیر
بکو تا علی آید آن نیز چنک   ویان بود و جانه بری من بجنک
بکفت من آن پیر کردن کشم   که در کین عدو را بکردن کشم
بدینسان که کفتی تو پیرم ولی   بجو کان بکوبال کیرم ولی
بیا مردی از تیغ من کن طلب   که روز تو کردانم امروز شب
بجوشید کافر ز کفتار او   چو کوه اندر آمد به بیکار او
عمودی کران بر سر حمزه راند   سبک حمزه مرکب ز جا بر جهاند

برآورد شمشیر زهراب دار / فروهشتش بر فرق و گردنش دو بار

نیامد کسی دیگرش سوی جنگ / براند اسپ چون شیر بیک و جنگ

جبیر آمد و وحشی تیره دین / فروهشت جای نهان در کمین

خود آمد بمیدان حمزه فراز / برافراشت بر حمزه بانگی بساز

سبک حمزه شمشیر کینی برکشید / بدان کافر بر ملعون دوید

جبیر از بری او هزیمت گرفت / بنزدیک وحشی عزیمت گرفت

زپی حمزه با تیغ می شد مگر / فشاند به تیغ اش هم از جای سر

که وحشی که ناکه ببرو بر بجوست / بر و حربه کرد چون آب رست

چنان زد به پشت وی از کینه اش / که افتاد در اشکم و سینه اش

نظر باز پس کرد وحشی بدید / زمانی بدنبالش او دوید

سبک دود زخمش در آمد بسر / ز مرکب بیفتاد در ره گذر

خدا خواند از دل که ماضی شدم / ولی بر قضای تو راضی شدم

جز این نیست حسرت ز مرگم فزون / که روی محمد نبینم کنون

ندانم که او مرگ من چون کند / خدایا تو صبرش ده افزون کند

دریغا که او از من آگاه نیست / که وحشی مرا کشت در راه دین

بگفت این و جانش

بگفت این و جانش برآمد ز تن / دریغا که افتاد سر انجمن

فلک را چنین است آیین دین / که گاهیش مهر است و گاهیش کین

که دیدی که او چرخ گردش بلند / که آخر ز تختش نه در چه فکند

ندارد فلک هیچ مهر و وفا / مگر تا چه کرد است بر مصطفی

الهی نظر کن بمن باز تو / بکن کار این سر بمن ساز تو

آمدن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بحرب

علی چون تن حمزه در خون دید / سر رخ ز بر داغی از خون کشید

برآورد از آتش سینه دود / ستد تیغ زور از سر کینه زود

برآورد اندر دل خروشی عجب / همانا درد کرد از صف کین طلب

درآمد به پیکار او بو سعید / که او آمده است آتشی در وعید

شنیدم که بود او شجاعی ز حبش / هنر پروری صفدری از قریش

بگفت ای علی تو نه مرد منی / که ما کیم در جنگ مرد منی

برو تا کسی دیگر آید بجنگ / وگرنه شود بر تو آفاق تنگ

بگفت ای سگ مدبر هرزه گوی / بجنگ اندر او بهانه مجوی

من آنم که گردون بگردن برم / سر و پای تو در بن خون برم

بامبریکی کرد کار بلند   تنت مبر درزم تابد و زخم بربند

ز مردی اگر بهره داری و رای   بمیدان اگر زهره داری و رای
چو این بوسعید شقی گوش کرد   ز غیرت دو عالم فراموش کرد
درآورد تیغی بکردار آب   بزد بر سر حیدر کامیاب
نیامد علی را گزندی از آن   درآمد بکردار آب روان
که چون بندستی نمودی بحرب   ز من نوش کن ضربت کا[illegible]
بگفت این و تیغش چنان زد بسر   که شمشیرش از فوق شد تا بزیر
دیگر کافری آمد و کشته شد   سر و پای در خونش آغشته شد
درآمد دیگر باره سفیان حرب   دران دشت کین گشت جویای حرب
همی خواست حیدر که آید بجنگ   که شد حنظله پیش او بی درنگ
بزد گرز بر پشت سفیان حرب   فتاد از سر زین بمیدان حرب
دل از بیم تیغش بدو پاره شد   سبک جست بر پای آواره شد
دوانید اسپ از پی حنظله   که افروزد از خون او مشعله
که ناگه جفاجوی ناسزا اوس   درآمد خدنگی نهاده بقوس
بزد بر تن حنظله ناگهان   وزان مرد مؤمن تهی شد جهان

چو دیدند او را

چو دیدند او را بکشتند زار   سبک جمع گشتند عاصی سوار

چو سعد و چو منذر چو زید شریف   چو حیدر چو سماک و عمرو و ضیف
چو زبیر عاصم مبشر دیگر   زبیر ابن عوام و مقداد دیگر
بیکبار بر دشمن دین زدند   کس از آمد او را بزیر زین زدند
بهر جا که عمر زدی گرز کین   نمی شناخت کس آسمان از زمین
علی تیغ می زد چنان در نبرد   که می شد بخون سرخ رخسار زرد
زبیر از سر نیزه خون می فشاند   ز بیم سنانش کسی وا نماند
چو مردان دین با عزیمت شدند   سبک دشمنان در هزیمت شدند
چو پنجاه مرد از سر تنگنک   بدیدند که آمد ز دشمن فتا
چو شیران جنگی بصحرا شدند   ز بهر غنیمت بهیجا شدند
کمین گه چو دشمن تهی باز دید   بدان تنگنا لشکری بر کشید
وزین سو دیگر باز گشتند پاک   فتادند بر چرخ و کردند خاک
ز پیش و ز پس لشکری مو اشانی   کمند و کمان بود و تیغ و سنان
دل اهل دین گشت زیر و زبر   ولی دل نهادند بر جنگ و سر
سبک مصعب آنکو علمدار بود   دران معرکه گرز علم دار بود

دریغا و دنیا کسی [illegible]
اگر شد بنی آدم [illegible]

دوآمد بمیدان شمشیر تیز برآورد از کافران رستخیز
بشمشیر کین چند تن کرد خرد ولیکن هم از تیغ او جان نبرد
پس کافری اندرآمد برش بپا اندر افکند تا که سرش
بر اسپش سوار آمد آن کبر دون دوانید او از هر طرف شد برون
ندا کرد از هر طرف بی درنگ بگفتا محمد بکشتم بجنگ
شنیدم که ابلیس دور از گروه ببانگی قوی کرد آن سنگ از کوه
که احمد بکشتند اگر شنوید سوی دشمن اکنون زنیک رو شوید
زشادی سبک کافران چار سوی بر اصحاب دین اندر آورد روی
چنان تیر آن عرصه جنگ گشت که اسلامیان را جهان تنگ گشت
کسی کو محمد نمی دید باز زغم شد دلش پر ز درد دراز
گروهی بجای بد بدی بطوف عمر بود با عبدالرحمن عوف
چو بانگی برآمد که احمد نماند کسی گفت یعنی محمد نماند
بحسرت بماندند بیمار دل فرو مانده پر درد و تیره دل
یکی نام او اوج بد عم انس که بیگار کفار کردی بهوس
بگفتا چو سلطان دین شد شهید کنون مرگ بر چشم ما گشت عید
درآید تا تیغ

درآیید تا تیغها برکشیم بنوک سنان سوی کافر کشیم
بگفت این و شمشیر را بر کشید بر اند اسب و بر سر شیر بر کشید
دل خصم از آن نوحه نوح کرد بخنجر تن چند مجروح کرد
بر او کافران حمله کردند جمع بکشتند بر و آتش او ارش چو شمع
شمردند زخمش چو افتاده بود شنیدم که افزون ز هفتاد بود
دیگر عبدالرحمن درآمد بجنگ به تیر از رخ خور فروریخت رنگ
برش کافر نام اکوان رسید خروشنده چون او بمیدان رسید
شد سنگی از چند حق ناگهان برآورد او را بزد بر دهان
سر و روی و دندان او گشت خرد بفرمان حق جان بجانان سپرد
تنش را جراحت شمردند هم همانا که سی زخم بد بیش و کم
وزین سو نبی چون علم دید پست بفرمود تا حیدر دین پرست
برفت و ببرد دست برداشت آن بنو بین لشکر برافراشت آن
علی پس بشمشیر شد در میان جدا گشت از جمع اسلامیان
بهر جا که می راند مرکب بجنگ شدی عرصه بر چشم کفار تنگ
بیان جنگ رسول با کافران لعین تنها و با رفقا

افزون زهفت د

بجای شنیدم که بسته میان — نبی بود و جمعی ز انصاریان
گروهی ز کفار پیش آمدند — به پیرامن شاه خویش آمدند
ببک خیل انصار شمشیر کین — نهادند در کافران لعین
چو از هر طرف جنگ برخواست بس — سوی آخرت رفت بسیار کس
شنیدم که انصار بی باک پیر — بخاک اندر افتاد از زخم تیر
سرش بر کف رخود احمد نهاد — سر اندر کف رنبی جان بداد
گروهی که پیش پیمبر بدند — همه کشته از زخم خنجر شدند
نبی ماند تنها دران دار وگیر — گرفتندش ای وای [illegible]
سپر در سر آورد سلطان دین — ز خود دور همی کرد شمشیر کین
بتیر و بشمشیر می کرد جنگ — همی برد از روی کفار رنگ
ز پس عقبه آن ابن وقاص شوم — که بودی سری او سزاوار بوم
برآورد سنگی گران اجنبی — زناگاه زد بر جبین نبی
چو جوی شد از سنگ آن پر جفا — روان خون ز پیشانی مصطفی
گل روی او شد چو لاله ز خون — در آمد دیگر کافری کبر [illegible]
در آورد تیغی بتارک زدش — بقوت بمغفر مبارک زدش

چو آب [illegible]

چو آب از سرش خون روان گشته بود — بشکرف گفتی سرش رشته بود
دران خستگی پیش کفار بود — چو شیران جنگی به پیکار بود
ز سوی دیگر کافر تیره بخت — بقوت بدو سنگی انداخت سخت
بدندانش آمد یکی خرد گشت — ملک را دل صاف آزرده گشت
ازین درد خورشید را دل بسوخت — چو آتش روان بر فلک برفروخت
بدست خود احمد بصحرا درون — همی کرد از رخ خویش خون
همی گفت این لفظ از درد ریش — شکایت کنان از بداندیش خویش
که چون یابد آن کس خلاص از سقر — که روی محمد بخون کرد تر
هم آخر چو او را جراحت رسید — سپر بر سر از بهر راحت کشید
شنیدم که بود این قبه دیگر — گرانش یکی سنگ زد بر سپر
سپر داشت دو حلقه آهنین — ز بس زور آن زور در لعین
برخ رسلطان دین در نشست — چنان کان برخ را او در شکست
[illegible]ی باز پس می شد انجا ز جنگ — که بس ربودند کفار ره تنگ
شنیدم ز واعظ که بسیار گروه — دیگر کشته بودند کفار گروه
[illegible]بان تا درافتند اصحاب دین — بکوبند دران عرصهٔ جنگ کین

کیفیه [illegible] قوم خصم

چو سید قدم باز پس می نهاد | قضا ناگهان در کوی او فتاد
سبک ضیلی از کافران لعین | ببستید دو پیوند با تیغ کین
علی آمد آنگاه سعد دلیر | دیگر طلحه و بوعبیده چو شیر
نهادند در کافران تیغ تیز | نمودند کفار را رستخیز
بکوشید فرو طلحه و شد دو تا | نهاد احمد انجاش بر پشت پا
علی دست بگرفت و آمد برون | شده سرخ روی سعیدش ز خون
بر شه بوعبیده بزانو نشست | که آهنی که در روی او در شکست
بدندان ز رویش برآورد مگر | که می رفت از و خون وی گشته تر
بدان آهن سخت دندان فکند | به نیروی دندان ز رویش بکند
دیگر بوسعید ابن خدری رسید | بلب خون او بر زبانی چکید
بنو کافران لشکر بی شمار | بر و باز گشتند در کار زار
نمی تافت خورشید بر جای جنگ | ز تیرهای مرغان و چوب خدنگ
کسانی که بودند پیش نبی | به پیکار بودند با اجنبی
زره بود و خفتان در آمد چو باد | به تن در بر مصطفی ایستاد
که تا بر تن صدر صاحب علم | ز پیکار دشمن نیاید الم

دیگر سعد

دیگر سعدی وقاص آمد به پیش | فرو ریخت تیرای عجب بیش بیش
کمانی بسختی چو آهن بدست | درآورد پیکان پیاپی نشست
چنان کرد تیر از کمان تیز تاب | که شد تیره روز چشم آفتاب
خروشی دران انجمن می فکند | بیک تیر از ان قا دو تن می فکند
بدست خود احمد همی چید تیر | همی داد و می گفت سعدا بگیر
بیندا ز همین دور کن اجنبی | که بادا فدای تو امم و ابی
ز دست نبی تیر بر می گرفت | باندا ختن شور بر می گرفت
بیندا خت چندانکه از پای نشست | که از گوشه ناگه کمانش شکست
کمانی خود اورا نبی داد زود | باندا ختن دست بگشاد زود
زکفار دون کسی آمد بلند | برانگیخت شمشیر در کف کمند
بکردون کرد آن بر افکند گرد | زره هم بر مصطفی راند مرد
بکرد اندر روی کمان زود سعد | برد نعره سخت از دل چو رعد
ز ترکش درون دست خود برد راست | خدنگی ز ترکش برآورد راست
ز ره باز پیوست بگرفت شست | یکی راست کرد و یکی خم دو دست
برآورد بر نعره گوش شست | رها کرد و زد بر تن کبر گشت

چنان تیر بیرون شد از شست او　　که از سینه بگذشت و از پشت او
ز تیرش چو بگذشت می رفت خون　　ازو دور گشتند کفار دون
سبک کعب مالک در آمد چو باد　　بهر جای اصحاب را مژده داد
که اینک محمد در آید همین　　بشارت که زنده است سلطان دین
صحابه برو جمع گشتند پاک　　چو پروانه و شمع گشتند پاک
نبی گفت باید شد اکنون گروه　　ازین روی صحرا با نشار کوه

آمدن اُبَیّ ابن خلف علیه اللعنة بحرب رسول خدا

درین حالت آمد دیگر کافری　　ازین زورمندی چو کسری
شنیدم که بد نام آن کس اُبَیّ　　پدر خلف نامش که لعنت بر وی
ندا کرد گفت ای محمد بیا　　که من مرد جنگم توم بی ریا
بگردیم با هم ببینیم تا　　که می گردد از خنجر کین دو تا
ز من و ز تو امروز زنده یکی　　درین دشت کین یکی بود بی شکی
وگر تو نخواهی بجنگ آمدن　　من این خواهم آمد بجنگ تو من
علی چون شنید از وی این هرزه زود　　ز خشم لعین آتشی شد چو دود
بر آورد شمشیر کاید چو شیر　　در آرد بشمشیرش از اسپ زیر

نبی گفتا بگ

نبی گفت بگذار تا من روم　　بده حربه تا سوی دشمن روم
سبک زید حارث بدو حربه داد　　که تا بدید او را بیک حربه داد
اگر چند بود از جراحت ملول　　پیاده در آمد بمیدان رسول
بامر خدا حربه از کینه اش　　بر آورد زد بر بر و سینه اش
تن کافر از پاره بر خاک دشت　　در افتاد چون خاک در خون بگشت
ز تشویش مردن رخش گشت زرد　　بر آورد فریاد و افغان ز درد
کسی گفت چندین منال ای فلان　　کی زخم تو نیست بتر آنچنان
بگفتا منالم نگریم چرا　　کی نیست امید صحت مرا
که بادی گرم در زدی از دماغ　　فرو مردمی چون چراغی ازان
خصوصاً که زد حربه آنچنان　　که با چرخ شد دود من هم عنان
رسول است این خبر فرمودنم　　کجا نیست امید بهبود نم
که در مکه چون میرسیدم بدو　　زبان جفا می کشیدم بدو
گر کی باشد این کز تو شمشیر من　　روانه کند جوی خون زیر من
همی گفت آخر بدست منت　　بها مهنگام کین کشته کردن تنت
بگفت این و از پای آمد بسر　　بشد جان ناپاک او در سقر

چو بر کوه شد سید از روی دشت   سبک پیک حضرت بدیدار گشت
بدو جبرئیل امین از هوا   فرو آمد از سدرة المنتهی
رسانید از حضرت حق سلام   بگفت از خدای تعالی پیام
که ای صدر دین اهل هفت آسمان   ز بهر تو پر غم شدند از غمان
مباد از سری موی کم از سرت   که لرزید عرش مجید از برت
ز حق بنده آمد بفرمان کنون   چه فرمایی ای صدر دیوان کنون
اگر خواهی اکنون یک افغان کنم   بیک بانگ ان جمله بیجان کنم
و یا بادی از خود برآرم ز بر   کنم تن علی الحال زیر و زبر
و یا آتشی برفروزم چنان   که از ایشان نماند رکاب عنان
بگو تا چه فرمای ای صدر دین   که فرموده داد ار داور چنین
نبی گفت یا رب ستایش تراست   ز من بنده شکر و ستایش تراست
بمن دشمنی کردنش باک نیست   چو دارم عنایت ز تو باک نیست
الهی من اینها کرد و هم الامینی   نخواهم که بر مردم آید چنین
الهی نویسنده را بهرهٔ   الهی خواهم از فضل تو قطرهٔ
که یابم رهی رستگاری زند   که فضل و کرم یارب از تو سزد

اللهم اهد

اللهم اهدی

اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

بلغ المقابله

چو جبریل از او دید این لطف و حلم   بگفت ترا زیبد این حلم و علم
ملایک بماندند در وی شگفت   که اینست خلق عظیمش که گفت
از آن سو چو کفار دین هم گروه   بدیدند که بر شد محمد بکوه
سبک لشکری کرد سفیان حرب   بیامد بدامان کوه سوی حرب
عمر را نبی گفت و سعد و زبیر   که این کافران نیستند اهل خیر
شما کوشش چند بجد کنید   به تیر هوا گیر شان رد کنید
بفرمان برفتند پس یاوران   ز خود دور کردند آن کافران
شنیدم که سفیان ز دور شگفت   بآواز بانگی عمر را بگفت
که چون از تو غیر درستی نخواست   بحق خداوند کعبه که راست
بگو تا محمد چو ما زنده است   و یا کشته چون حمزه افکنده است
عمر گفت اینک محمد بجاست   بحمد الله کو خود درست ماست
چو سفیان شنید این سخن بشکوه   فراتر بر آمد ببالای کوه
بگفت ای محمد خلاصت بود   ولیکن ز بدر این قصاصت بود
هبل از خدای تو فوق در تراست   دیگر از خدای تو او برتر است

عمر رانبی گفت گو را جواب / بگو آنچنان کت بگویم صواب
که اعلا و اکبر خداوند ماست / خدای که او بر همه پادشاست
احد کی بود هیچ با بدر راست / نشی از احد جز شقاوت نخواست
همه کشتگان شما روز بدر / بدوزخ فتادند بی عز و قدر
ز ما آنکه در این احد کشته شد / بجنت رسید گرچه آغشته شد
عمر آن چنان کز محمد شنفت / یکایک بسفیان ابن حرب گفت
دیگر گفت سفیان که آینده سال / دیگر جنگ بود با محمد قتال
بگفت این و برگشت و آمد بدشت / بدان کشتگان مسلمان گذشت
زنش هند عتبه کمر بسته چست / وزان کشتگان حمزه را باز جست
بجویاند او حمزه را با قفا / به تیغش جگر برد درید از جفا
برآورد از بطن حمزه جگر / بخایید سنگی زدش بر زبر
لبش نیز ببرید و بینی و گوش / چو زیور بگردن فرو بست دوش
برفتند پس لشکری کافران / بماندند اسلامیان دل گران
خبر شد بری مصطفی از قریش / که وا مکه رفتند میران جیش
درود شتغالی ز دشمن شد است / ولی تا چه بر جان مردان شد است

بصحرا در آمد رسول امین / ز خون دید شد لاله زاران زمین
چو بر حمزه افتاد چشمش فرو / پر از خون شده کرد واکرد او
شده سرخ ریش سفیدش ز خون / کشیده جگر را ز اشکم بیرون
لب و گوش و بینیش ببریده بار / عزیزی چنان این چنین کشته خوار
دل مصطفی آتشی بر فروخت / چو میگویم از دود آتش بسوخت
ز نرگس همه بگل لاله چند ریخت / ز خون جگر ژاله چند ریخت
که اکنون چه سازم ز درد فراق / مرا جفت بودی بهر کار طاق
بیل ز حق مرا جفت بودی ز جور / تنت چون کنم در بیابان بگور
دریغ و فای که ای شیر مرد / کجا بنهم ای دوست این داغ درد
روان تو بادا بفردوس شاد / که زنده نیابد تن از خاک و باد
جوابی بر آتش زد آن صدر دین / بگفت اگر دست یابم بکین
غرض را ز گردن گردن کشان / کنم نیز هفتاد کس مثل آن
در آمد سبک جبرئیل امین / بخواند آیتی از کلام متین

فنهاه عن المثلة بالآیة

گر یعنی اگر دست یابی تو نیز / ملن مثل چون کافران ای عزیز

صبوری کن اکنون درین بارها   که بهتر بود صبر در کارها

آمدن زنان مدینه بحربگاه و دیدن کشتگان

زنان مدینه شنیدم بسی   بدشت آمدند از پی هر کسی
دوید آنکه آنجا کسی بود ازو   که تشویش جانش بسی بود ازو
نخستین زنی آمد از ره فراز   که بد خواهر حمزهٔ سرافراز
صفیه که او عمهٔ صدر بود   بهمت زنی با سخت با قدر بود
چو نزدیک شد با نبی و زبیر   بگفتا رها کردنش نیست خیر
برو مادر خویش را باز دار   مبادا ز حمزه شود زار زار
زبیر آمدش پیش مادر نهفت   چرا آنچه دید برادر بگفت
که در راه حق حمزه آمد شهید   ولی حمزه راست آمر مزید
رسولم فرستاد تا پیش او   فیایی اگرچه توی خویش او
مبادا که چون بینیش خوار و زار   نماند ترا هم صبر و هوش قرار
که هم گوش و بینیش ببریده اند   شکم هم بشمشیر بدریده اند
بگفت ای پسر چند ازین دمدمه   نه از بهر حق کرده اند این همه
هزاران دل و دو جان قبول   فدای خدا باد و آن رسول

بگوتا مرا

بگوتا مرا منع نکنند نبی   که بادا فدای تو ام و ابی
برسید آمد چو از ره زبیر   بگفت آنچه فرمود از ره زبیر
بگفت از قضا کس ندارد رهی   بگو تا برادر ببیند همی
برادر چو دیدش که افکنده   بگفتا خدای حق پاینده اوست
نبی را بگفت کو زنده است   سپاس خداوند زیبنده است
دگر حمنه جحش آمد ز راه   ز تشویش خاطر پر از درد و آه
ز حمزه بپرسید کو حال بود   که گوئید او را چه احوال بود
بگفتند او را بکشتند زار   وزو سرخ شد عرصهٔ کارزار
بگفتا چه گویم خدا حاکمست   ندا چون کنم پادشاه عالمست
دگر گفت عبدالله جحش کو   برادر چه آمد ز دشمن برو
بگفتند کو هم بکشتند زار   تنش را بخون در سرشتند زار
بگفت ایزدی هست پاینده بس   بغیر از خدا نیست پاینده کس
ز مصعب که او شوهر حمنه بود   بپرسید او هم درین فتنه بود
بگفتند مصعب جوانی نه زیست   بسی حمنه از درد شوهر گریست
چنین گفت پس سید نیک خوی   که زن را کسی نیست هرجای شوی

زنی دیگر آمد ز انصار پیش — دلش گشته از بهر انصار ریش

ز حال برادر بپرسید و باب — دگر حال شوهر که چون یافت تاب
بگفتند کشتند شان هر سه زار — بماندست دنیا ز پس یادگار
بگفتا بگوئید حال رسول — که از بهر او هست جانم ملول
بگفتند اینک نبی زنده است — دل از کشتگانش پراکنده است
بگفتا بشکر اندر این خبر — که زنده است سلطان خیر البشر
ز قوم زنان دو سه کشتگان — نگریم علی القتیع بر کشتگان
چو آن نیک زن ختم کرد این سخن — رسول آفرین کرد بر نیک زن
شنیدم که پیغمبر کردگار — نظر کرد در عرصهٔ کارزار
بدید ای عجب کامدند از فلک — ز روی هوا دو گروه ملک
بآب بهشتی تن حنظله — بشستند اورا بصد مشعله
نبی از زنش باز پرسید حال — بگفت ای امید نساء و رجال
چو بر خواست از طبل کین بدبده — که سوی غزا رفت باید همه
دران گفت و گوی دران مشغله — جنب گشته بد ای نبی حنظله
بتن شستن آخر ز تعجیل جنگ — نپرداخت و آمد بیرون بی درنگ

نبی گفت از

نبی گفت از این سروی ایستاده اند — ملکها هم از این غسل او داده اند

چو کلامیان سوی صحرا شدند — نبی گفت اصحاب را تا شدند
شهیدان سوی خاک بردند شان — بزاری همه دفن کردند شان ق
نوشنده سوی تو دارد گذر — کنی رحمت و آب رویم مبر
که فضلت بسی هست یارب بجا — چه گر نیست کردار ما جز خطا

رجوع نمودن سیّد عالم — بمدینه شرفه الله تعالی

دل از کشتگان سخت برداشتند — ز رحلت سبک رخت برداشتند
از احد و امدینه شد اهل دین — نبی شد سوی خانه اندوهگین
سبک خواند نزدیک خود فاطمه — بدو گفت جان ای نکو خاتمه
بگو زود تیغ من و حیدرست — که او شد بفرمان حق هم سرت
فرو شوی از خون کفار پاک — که کردند بسیار کافر هلاک
بشد فاطمه شست و آورد باز — سوی صدر آخر زمان سرفراز
علی را امام رسل مصطفی — ببخشید تیغ خودش از وفا
که این تیغ را نام کن ذو الفقار — که آید بکار تو هنگام کار
دیگر خواند و آمد بلال ارجمند — که از بام مسجد ندا کن بلند

که چون ذو الفقار علی نیست تیغ   کی کافران می کشته بی دریغ
دیگر نیست در آشکار و نهان   جوان مردی الا علی در جهان

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

دیگر روز چون قرص خورشید پدید   دمی نور در ظلمت شب دمید
عمر آن امیر نیکو عیش را   نبی گفت آواز ده جیش را
که ترکش ببندند قربان دیگر   میان را زره برزنند و کمر
سوار و پیاده بصحرا رویم   پی کافران سوی آنجا رویم
غرض بود سلطان دین را از آن   که آگه شوند از سپه کافران
که اصحاب دین همچنین کم زند   نگویند که اسلامیان عاجز اند
بفرمان عمر رفت و آواز داد   سبک شور در مرد جنگ اوفتاد
اگر چند مجروح بود اند زار   ز درد مصیبت همه سوگوار
ولیکن بفرمان سلاح تمام   بخود راست کردند از بهر نام
سپه چون بدر رفت و سلطان رسید   سپاهی سوی مکیان برکشید
ز یثرب چو فرسنگ رفتند راه   خزاعی معد نام آمد ز راه
نبی را نیکوخواه بد از نخست   اگر چند در دین نبود او درست

چو آمد تحیت

چو آمد تحیت ادا کرد مرد   ز کار شهیدان بسی غصه خورد
که صد داغ را چشم زخمی رسید   چنین بر تو چون ما توانیم دید
ز شادی ازین غصه بر خواستیم   که بر دشمنان تو این خواستیم
ولی هست ازین بعد امید ما   که روشن شود از تو خورشید ما
خزاعی معد کار و ان بیش کرد   عزیمت سوی موضع خویش کرد
چو از راه بنزدیک مکه رسید   سپه کرد سفیان بن حرب دید
که برگشته با لشکر تیز تا ز   که آید بیثرب بپیکار باز
ابی گفت اکنون که دشمن شکست   ز پیکار ایشان نباید نشست
بباید سپه برد با یکدیگر   که کس با محمد نیاید دیگر
ابوبیشتر کشته و خسته اند   بصد درد در خانه بنشسته اند
که امروز کو عاجز و مانده اند   ز ما در هزیمت سپه رانده اند
چنین تا ز ره باز گردیم ما   همه نام او در نورد دیم ما
دوانیده باید ز پی بارگی   بحرب محمد که یکبارگی
نهانی در آریم تا بعد ازین   نشود نام او بی نشان در زمین
درین حالت آمد معد پیش او   کی بود هم دین و هم خویش او

بسفیان بن حرب گفت آن زمان — که بر گرد و از دست بیغمبر …

که اینک محمد چو آذر که شب — سپه کرده از پی همی راند …
سپاهیست با او که اندر جهان — ندید و نه بیند کس از …
کنون عافیت جوی ازو باز گرد — و الا شود رویت از خوف ز…
فرو ماند سفیان ز گفتار او — عجب ماند از احمد و از کا…
معد را بگفت که بس ای معد — نه بینی مگر لشکری بی عد…
که این نوبت آن رای داریم ما — که جانشان ز جانش برآریم …
بماتم بدل گشته بد بزم او — که دی باز گشتیم از رزم …
سران سپاهش همه کشته ایم — سری حمزه در خون بیاغش…
چو لشکر بیایند بگو پامال ما — کی لشکر آید بدنبال …
بپاسخ معد گفت ای ابن حرب — مشو غره از دست بردی …
نصیحت ز من گوش کن باز گرد — و الا بجانی تو بی مال و …
که با او نبودند اصحاب او — چو می آمد او سوی حرب …
کنون کز احد باز پس گشته اند — سپاهش ز غیرت بر آشفت…
چو دریا بجوش اندر افتاده اند — همه مست لیکن نه از باد…
کنون

کنون گر بحرب دگر کارزار — ترا کرده این کار ازو کارزار

…نرسید سفیان ز گفت معد — اگر چند بد لشکرش بی عدد
…عزم کی داشت دل بر گرفت — برجعت دلش عزم از سر گرفت
…این حالت آمد یکی کاروان — سبک خواند سفیان سری کاروان
…ت ای که هستی به یثرب روان — ز مکه بسوی مدینه دوان
…محمد اگر هیچ بینی براه — بگویش بدو اینک آمد سپاه
…ض بود او را که سلطان حی — بتعجیل لشکر نیارد ز پی
…این مگر تر باز گرد د بشهر — نگیرد بره دامنش دست قهر
…ت این و از آنجا یک کوچ کرد — برجعت فشاندند بر راه گرد
از این جانب آن مهتر کاروان — بفرمود شد کاروانش روان
محمد بدید و سپاه — به پیش محمد در آمد ز راه
…سفیان که او سرور لشکر است — بعود ای محمد بروصاد راست
برابر کشش مردی کار نیست — که از لشکرش کوه بدیدار نیست
…نیند که آید دیگر او بجنگ — کند اهل اسلام را جای تنگ
…جوان مردی راه گفت — برآورد سر حسبنا الله گفت

حسبنا الله ونعم الوکیل   نعم المولی ونعم النصیر

که یعنی خداوند فریادرس   به هنگام حاجت مرا یار بس
پس آنگاه خیلی سواران دین   بفرمان نشستند بر پشت زین
زبهر تفحص برفتند پیش   چو زنبور تیز اندر آورده نیش
گرفتند در ره روان کاروان   بر ایشان نهادند غل گران
ازین هردو بو عزی بودی یکی   که بودی عدوی نبی بی شکی
دوم بود ابن مغیره دیگر   ازین کافری بود تند و بد سیر
گرفتند لاشک چو دیدند شان   سوی صدر عالم کشیدند شان
بری خویشتن خواند سید زبیر   که خیری بکن بازای مرد خیر
بزن گردن این دو کافر به تیغ   که زین هردو ما را نباشد دریغ
برآورد پس ابن عوام تیغ   بزد گردن هردو را بی دریغ
وز آنجا یکه مصطفی بازگشت   رها کرد آن هردو کافر بدشت
ز کفغاز یاد فتح غزو نام   فرو شد چو غزو احد شد تمام

غزو خندق و هم غزو   احزاب میگویند

چو آمد به یثرب سپهدار دین   امام جهان سید المرسلین

چراغ صلا

چراغ صلابت برافروخت او   بدین بیشه کفر میسوخت او
یهود و نصارا که هر جا بدند   همه دشمن سید عابد بدند
علی الجمله جمع آمدند از نفاق   بکردند با هم دیگر اتفاق
که با دشمنی مصطفی بی شکی   بباشند اندر عداوت یکی
که از هر طرف جمع لشکر کنند   محمد تنش بو که بی سر کنند
سبک کعب هاتا که لعنت بوی   دیگر قیس الوان دیگر کعب حی
که بودند اقوام را سروران   سوی مکه رفتند با کاروان
بگفتند این مرد یعنی رسول   چو گشتست از وی خطرها ملول
بیائید تا بی ریا و نفاق   تمامت بحربش کنیم اتفاق
بتازیم در حرب او یار کی   بقتل آوریمش بیکبار کی
والا که او زو قوی تر شود   سر انزا ایی سر که بی سر شود
زشادی برآمد زکف زشور   کی روشنی کار زو داشت کور
سبک جمع گشتند از بهر حرب   ز کفار صفوان سفیان حرب
دیگر عکرمه پور بوجهل بود   ربیعه که کبری بر از جهل بود
گرفتند عهد درست از یهود   که سوزند ها باهم درین کار خود

پس انگاه بکنکاج هم مکیان نوشتند نامه بغطفانیان
مکر بودشان لشکری بیشمار به نجد یمن داشتندی قرار
که چون این محمد ز حد در گذشت پر از فتنه او شده کوه و دشت
شما نیز کردید با ما یکی مکر کشته کردد ز ما بیشکی
چو غطفانیان آگهی یافتند سپاهی کران زور بشتافتند
ز مکه چنان لشکری بی قیاس بدر رشد که شد دیو و دون در هراس
ز خیبر دیکر لشکر آمد بدر زحی و حوالی یثرب دیکر
شنیدم سپه جمع شد سی هزار همه نامداران مردان کار
سری لشکر مکیان روز حرب بُد از اول کار سفیان حرب
ز غطفانیان عینه کردی جنود چو کعب حی پیشوای یهود
خبر بر خبر برد پیش نبی بکفت ای فدای تو امم وابی
سپاهی دیکر کافران کرده اند بعزم مدینه رخ آورده اند
عصابه ز غیرت بسر بسته اند همه زهره بددلان خسته اند
چو یک از خبر کوی تفتیش کرد ازان کثرت جیش تشویش کرد
سبک اهل دین خوانده سید همه نشستند در صحن مسجد همه

نبی کفت کفار

نبی کفت کفار دیکر سپاه بخواهند ما را کشیدن ز راه
کنون چیست در کار تقریرتان بکویید اکر هست تدبیرتان
سبک جست بر پای سعد معاد ز پیش سپه میر نیکو نهاد
که کر هیچ خواهی که ایمن شویم به یثرب درون جمله ساکن شویم
کر آید کسی بر در شهر ما خورد لاجرم شربت زهر ما
درین عهد و ز عهد ما پیشتر نبودست کسی را به یثرب ظفر
کنون دشمنی کو دلش پاک نیست اکر لشکری بر کشد باک نیست
نبی کفت آری همینست راه که در شهر مجموع کردد سپاه
چنین کفت سلمان که ای بی هراس بکو چون عدو ما بود بی قیاس
که پیرامن شهر خندق بریم پناه از عدو بر دری حق بریم
که هر جا که شهرست در ملک فارس بود جمله را خندق ای حق شناس
نبی کفت تدبیر خوش پیشه ایست نکو کفت سلمان خوش اندیشه ایست
بفرمان سلطان مطلق شدند شب و روز در کار خندق شدند

در بیان معجزات سید المرسلین در خندق

شنیدم که راوی ز راوی شنید که سنکی دران خندق آمد پدید

نه کس چارهٔ نقل دانست کرد   نه آنرا شکستن توانست کرد

نبی آمد و خواست طاسی پر آب   فرو ریخت بر سنگ آن از شتاب

هم اندر زمان بی مجال و درنگ   به معجز چو موم از هم افتاد سنگ

دیگر گشت پیدا یکی خارهٔ   که آنرا ندانست کس چارهٔ

نبی تیشه برداشت و آمد به پیش   بیرون کرد از پیرهن دست خویش

بدست خود آن خاره بشکست خورد   کسی را نفرمود تا دور برد

شنیدم که اوّل زدی تیشه دور   ازان سنگ برخواست یک شعله نور

برافروخت شعله با مهر مطالع   بمشرق رسید ای عجب زان شعاع

دوم زد همان نور تابان بخواست   سوی جانب مغرب فتاد راست

شنیدم که سلمان پاکیزه زیست   رسید و بپرسید کین نور چیست

بسلمان نبی گفت دیدی تو نور   بگفتا بدیدم ولیکن ز دور

بگفت این نشانیست از دین حق   که آنجا رود دین و آیین من

که این شعله آنجا رسد در جهان   کنون دین پاکم نگردد نهان

دران حال سلمان بدو گوش داشت   که دامن بدان کار بر دوش داشت

چو بر سنگ آهن زدی مشت او   همی گشت سلمان پس پشت او

که مهر نبوت

که مهر نبوت به بینند مگر   بدان دست برمالد و روی و سر

نبی را ازو بود پیداش پیش   گرفتی زخود بهر زمان جامه پیش

چو مهر نبوت بسی شانه داشت   برو گر پیدا و پنهان نداشت

چون سلمان بدید آن شد از روی مهر   بمهر نبوت بمالید چهر

چو از حفر خندق بپرداختند   بهر جای در بندها ساختند

پس از هفتهٔ لشکر آمد ز راه   چو لشکر جهان بود و کوه سیاه

سپاهی شمارش بسی و سه هزار   سواران جوشن کش و قوله دار

دو فرسنگ ره پر ز شمشیر گشت   دل بد دل از زندگی سیر گشت

کسان که ایشان منافق بدند   در اسلام حق ناموافق بدند

بگفتند کین مرد یعنی رسول   همی گفت با ما که هستم قبول

ز مشرق بمغرب رسد آگهی   که من دارم از دین حق فرهی

لب شاه شامات بوسد درم   دهد قیصر روم بار سرم

ملوک جهانم مطاوع شوند   سلاطین ملکم متابع شوند

بگیرد بشمشیر من یک وثاق   بلاد خراسان و روم و عراق

کنون زان همه لاف و دعوی که کرد   به یثرب درون گشته از خوف زرد

علی الجمله سلطان دین آنچه داشت / سپه جمع کرد و علم برفراشت
شنیدم که بد لشکرش سه هزار / دلیران جنگاور و شیران کار
ازین سوی خندق نبی بود و جیش / وزان سو یهود و سران قریش

حکایت قریظه و نقض عهد رسول

شنیدم ز گوینده با درود / که نزدیک یثرب یکی قلعه بود
بچرخ بلند از بلندی سرش / برآورده از سنگ و آهن درش
یهود قریظه درو لشکری / سپه دارشان بود نام آوری
شنیدم که کعب اسد نام داشت / که در رزم همچون اسد کام داشت
نورزید با صدر دین هیچ کین / که او بود هم عهد سلطان دین
چو آن لشکری بی شمار آمدند / ز هر جا گروه سوار آمدند
شنیدم که برخواست آن کعب حی / که لعنت بسی باد بر جان وی
کمر بر میان بر در قلعه بود / درآمد بزد حلقهٔ در بهر دود
ازان قلعه کعب اسد گفت کیست / چو کارست مقصود گوینده چیست
بگفتا ایشا ابت در باز کن / سخن چون که گفتی در آغاز کن
بدانست کو کیست کعب اسد / برآشفت از خبث او چون اسد

بگفتا برو کا

بگفتا برو کار خود را بساز / که تنگ آیم این در بروی تو باز
مرا با تو هیچ این سر و کار نیست / مرا دیدن تو بجز بار نیست
ز گفتش برآشفت مر کعب حی / چنین گفت در پاسخ گفت وی
از آنم بگوی که ازین در برو / که ترسی ز آب و دو نان گرو
تو در بیت بینی و نانم مده / وگر نان بخواهم اما نم مده
بگفتا از آنت نخواهم که روی / به بینم که شومی و ناراست گوی
تو زان کردهٔ بر دری ها درنگ / که از قلعه مانی بری سوی جنگ
مرا با محمد ازین کار نیست / که قطعا ازو هیچمان بار نیست
بگفتا که چون خویش یک دی کریم / نباشد روا کین چنین بردریم
تو در برکش تا بگویم سخن / تو تدبیر کار خود آنگه بکن
درش برگشاد آنکه از روی عذر / فرا رفت کعب حی از سوی وز
بکعب اسد گفت کای خویش من / بهار نیک و بد مرهمی ریش من
چنین و چنین صنعتی کرده‌ام / سپاهی چنین جمع آورده‌ام
بر آنیم یکدل که یثرب خراب / کنیم و نماند دران جز عذاب
تو اکنون بیا باش هم عهد ما / درین کاری باش هم جهد ما

بگفت این که گفتی مرا سود نیست — دل من بدین کار خشنود نیست
که با مصطفی عهد دارم درست — نخواهم شدن هیچ در عهد سست
چو هر چند لشکر فروزنده است — چرا بر گذاری نه پاینده است
بتقدیر اگر من کنم نقض عهد — نمایم بقول تو در جنگ جهد
هر آینه هر گه که باشد سپاه — برجعت شوند از مدینه براه
پس آنگه رهی رو چه دانیم ما — بدست محمد بمانیم ما
چه لازم که خود را بخون درکشیم — چه لابد که ما نیز لشکر کشیم
علی القصه چندان فسون خواند مرد — که او عهد سلطان دین نقض کرد
سبک بمقصد مرد خود بر شمرد — سوی حرب سلطان آفاق برد
نبی را خبر شد که کعب اسد — برآورد او نیز جیش از حسد
دل صدر دین خسته شد از یهود — فرو رفت در خویشتن همچو عود
بسعد عباد از زبان در گشاد — که با خود ببر نیز سعد معاد
ببر تا یهود این چرا کرده اند — شراب عداوت چرا خورده اند
میان یهود و شما خویشیست — مخالف شدن عین دل ریشیست
سبک هر دو سعدی که راهی زدود — برفتند تا قلعهٔ آن یهود

یهود آنچه

یهود آنچه طاعت ببردند شان — بدشنام ها خوار کردند شان
که ما را کنون نیست بیم از شی — نخواهیم کین عظیم از شی
برآشفت سعد معاد از یهود — دل از خشم میسوختش همچو عود
بگفتا میان شمان درین دار و گیر — نماندست چیزی بجز تیغ تیر
سبک باز گشتند با خشم و کین — بتعریض گفتند با صدر دین
بگفتند هر جا که آید بلا — فرج زود بخشد خداوند ما

صف کشیدن کافران از چار جانب مدینه

سبک لشکر از چار جانب گران — کشیدند صفهای جوشن روان
نهان گشت از لشکر بهن دشت — جهانی پر آشوب پر غین گشت
خروشی برآمد ز لشکر چنان — که برداشت بد زهره دست از عنان
ز تابیدن تیغ خور خیره شد — ز گرد سپه روشنی تیره شد
دری ترکش و تیر کردند باز — برون شد از آن ناوک نیزه تاز
فغانی چو روز قیامت بخواست — چه گویم کمان گشت شد تیر راست
زمین جمله آواز رویین گرفت — هوا سر بسر مرغ چوبین گرفت
وزین روی اصحاب دین پرست — به تیر و کمان بر نهادند دست

بر اطراف خندق بسی خون برفت   روا است اربکویم که جیحون برفت

سواران اسلام هرجا شدند   زغیرت پرآشوب هیجا شدند
بهرجا که لشکر درآهنک بود   ز دو کیر دار و همی جنک بود
سپه شد چو از کرد کیتی فروز   بدین کونه بُد رزم کینی بیست روز
میان سپه جنک دشنام بود   ز صبح دوم تا که شام بود
بیطاقت رسیدند اسلامیان   که بسیار بودند غطفانیان
شنیدم که یاران بیکبارکی   به سختی رسیدند بیچارکی
شب روز بودند بی خواب و خور   فروبسته در حرب کافر کمر
چو سیّد نظر کرد درکار زار   شد اسلامیان را بسی کار زار
سبک یاری اهل دین را نهفت   کسی پیش خود خواند و با او بکفت
فرستاد نزدیک غطفانیان   که بر ما ببندید دیکر میان
سپاه خود از جنک بیرون برید   خود از لشکر کافران مشمرید
که ما از شما رحمت یثرب دو دانکی   شما را رسانیم بی نام و بانک
سپه دور دارید از جنک ما   چو کُشتی رمکنید آهنک ما
چو آکاه کشتند غطفانیان   که بر کم خود کرفتند اسلامیان

که هر سال ثلثی

که هر سال ثلثی دهند از شمار   همه سست کشتند در کار زار

بکفتند چون عهد بستند ما   نویسید حجّت فرستند ما
نبی کفت منشی که نامه نوشت   بشرطی چنین صلح نامه نوشت
نبی هر دو سعد کرا نمایه خواند   ز تدبیر این هم حدیث براند
که کردم من از بهر خفت چنین   چه کویید اکنون شما اندرین
بکفتند اکر حکم بالاست این   که فرمود ایزد تعالی است این
چه کوییم که حکم خداوند ماست   اکه او حاکم نفس و فرزند ماست
و راز بهر ما کرده این چنین   که ما زیر باریم و جوئیم کین
ز زینبد کشان سرنفر نانهیم   چرا با سر را بغطفان نهیم
بوقتی که بودیم کبر و پلید   کسی نیمه خرما بر شوت ندید
کنون چون خداوند ما را عزیز   باسلام کرد و سعادت چیز
چرا باید این ذلّ و خواری کشید   ز جمع بداندیش و کبر پلید
بدان کرد کاری که داد ارمانه   که هم کار دنیا و دین زو است راست
که هر چند لشکر نشیند بسی   ز ما نیمه خرما نبیند کسی
تو فارغ نشو از ما نفرمای این   اکر ما بمیریم در روز کین

نگیریم این خواری از کس بخویش
تو آسوده باش ای پسندیده کیش

چو در رشته این قوم العل بود
سبک پاره کرد آنچه بنوشته بود

درین حالت از کافران یک گروه
یکی حمله کردند مانند کوه

به پیکار اسلام میان کرده رای
بجو بجوشن بپوشیده سر تا بپای

توقف درین کار نفر بود شان
که سر عمرو بن عبدود بود شان

بهیکل چو خوک و ببالا چو پیل
بقوت چو کوه و بجوشن چو نیل

ازین تیز چنگی کمان کش یلی
شجاعی جفا گستری پردلی

نبود از بن صلت بن بو صلب
بجز حمزه همتای او در عرب

علی القصه جمله براندند اسپ
ز خندق ببالا جهاندند اسپ

برآمد ز عمرو و کرزه پس خروش
برآورد کرز گران پس بدوش

بتنها درآمد چو کوه قوی
که یعنی منم مرد تنها روی

علی ولی آن سپهدار دین
بگردن درآورد شمشیر کین

چو آشفته شیری بگاه شکار
دوانید مرکب بمیدان کار

سر راه بگرفت گفتش بایست
که زین بیشتر رفتنت راه نیست

بدو گفت تو کیستی ای سوار
که با چون منی میکنی کارزار

بگفتا منم

بگفتا منم حیدر آنکس که شیر
گر آید بجرم نباشد دلیر

سر دشمنان درین خون برم
پس گرد گردان بگردون برم

چو دلدل برانگیزم از صف جنگ
کنم بر تو و صد چون توی عرصه تنگ

دو چیزت بگویم یکی اختیار
یکی کن تو هین زین سرانجام کار

بیا و ز سر نه تو این کافری
بنه تا از دین نبی برخوری

وگر نه بمیدان برانگیز بور
بیاور اگر بازوت هست زور

بگفتا ز اسلام با من مگوی
مراد دل از دشمن خود بجوی

دیگر با تو چو کودکی در نبرد
نگردم که مردم نخوانند مرد

بگو تا بیایند خیلی سوار
رواست ار بیایند ز صد تا هزار

علی گفت مرد نبردت منم
بهانه میاور که مردت منم

چو اسلامت از من نباید قبول
ز جان عزیزت کنم من ملول

چو نیزه فرو آرم از هر سوت
گشایم یکی چشمه از پهلوت

بدو عمرو گفت دلیری مکن
بری شیر مردان تو شیری مکن

که با چون منی کرد رای بجنگ
شود بر تو روشن جهان تار و تنگ

علی گفت کوتاه کن گفت و گوی
اگر هست مردیت بنمای روی

ستمگر در آمد چو کوهی زجای / فرو کوفت بر اسپ تازنده ...
ز صد من عمودیش بر دوش داشت / چو تیری ز ترکش زین ...
تصور چنان کرده بد کبر کرد / گران گرز صد من کند خار...
علی چون نظر کرد گرزش بدید / بزودی سپر بر سر خود کشـ...
بزد کبر دوف گرز بر درق او / ولیکن نشد آگه ان فرق ...
علی نیزه بر داشت چون شیر شور / برافراشت تیغ و برانگیخـ...
چنان تیغ زد بر سرش بی دریغ / که تا سینهٔ او فرو رفت تیغ
چو کوهی ز مرکب بخاک او فتاد / ولیکن بخاک هلاک او فـ...
چو دیدند یاران اوی دریغ / بخندق دویدند از بیم تیغ
بخندق جهانید دلدل علی / دران خندق افکند غلغلـ...
ازان کافران دگر هشت تن / بشمشیر زد حیدر تیغ ز...
ز حیدر رسیدند اهل اسلام شاد / که ای مرد شمشیر مرکت ...
حصاری دیگر سخت در شهر بود / شنیدم که آن روز کین ...
مگر بود بر بام او عایشه / دیگر مادر سعد بی ...
قضا از در شهر سعد معاذ / زره آمد و زیر بام ایـ...

زره ما به بر

...زره ما به بر بسته بودش گره / ولی زیر دستش تهی از زره
...از زیر دستش زره نیست هیچ / مبادا به تیری در افتد به پیچ
...درین گفت و گو سعد شد سوی جنگ / بر اطراف خندق بپیوست جنگ
...کیش تا که ز یک سو زدند / هم از زیر دستش به پهلو زدند
...وف فراقش زخمش زار شد / چو مادر بدید آن پر از درد شد
...شد قصهٔ حرب دور و دراز / از آنجاش و خانه بردند باز
...ارش نبودی ز غم بر زمین / که بود از یهود قریظه غمین
...با کافران کشته بودند یار / بدشمنا مها کرده بودیش خوار
...ات الهی تو چندان مرا / بده عمر و زنده بکن جان مرا
...دگر جهودان بروز نبرد / برآریم از پای دل خار درد
...بر مصیبت نشینیم شان / بکام دل خویش بینیم شان
...دعایش چو از روی اخلاص بود / خدای تعالی اجابت نمود
...ق این قصه ای سر افراز / ازین پس بخواهیم گفتن براز
...ن گوید این بندهٔ بی نوا / نویسندهٔ سیرت مصطفی
...بر ز جرم ایا غیب دان / ز هر زشتی و آشکار و نهان

حرب صفیّة علیها الرحمة خواهر حمزه علیه ال...

دگر بود قصری بر یثرب درون — ز سختی چه گویم که آن قصر ...
صفیّه که او خواهر حمزه بود — بر آن بام چون شیر نر شرزه بود
مگر بود حسّان ثابت ببام — که او بود آورده در شعر نام
چو آب روان بود طبعش روان — ولیکن نبد زهره‌اش آنچنان
چو بودند در حرب کین خاص و عام — جهودی در آمد دران زیر بام
صفیّه بحسّان چنین گفت پس — رسید اینکه آن گبر از گبر ...
برو تیغ برگیر و او را بکش — ز قتلش مرا شاد گردان ...
بگفتا مبادا که این گبر دون — شود غالب از من در ...
صفیّه بخشم آمد از بام زیر — برآورد شمشیر مانند شیر
بزد بر سر آن جهود پلید — بشمشیر فرقش بهم بر درید
بحسّان چنین گفت ای نیکبخت — برو برکن اکنون ازین ...
بگفتا ز زهره مرا بهره نیست — رها کن که رفتن مرا زهره ...
نرفت و برفتن سخن شد دراز — در آمد کسی گرد از و خست ...
مع القصه حرب چنان دست داد — که کس را نبود آنچنان حرب ...

براصحا

بر اصحاب بر دشمن چنان سخت شد — که هر جا اثر تیر و شمشیر شد
چنان دشت از بس عنا پر آهنگ شد — که یثرب بر اسلامیان تنگ شد

مسلمان شدن نعیم مسعود غطفانی

شنیدم ز راوی که مرد کریم — ز غطفانیان بود نامش نعیم
چو اصحاب دین دید آشفته حال — ز دست عدو بیشتر پایمال
بر اسلامیان دل از و درد سوخت — ز رحمت دلش آتشی برفروخت
نهان رفت پیش رسول کریم — بگفتا منم چاکر تو نعیم
مرا قوم در شرع همره نیند — ولیکن ز دین من آگه نیند
کنون می توانم بتلبیس و فن — کنم من پراکنده این انجمن
ولی بسته باید ز خود بی فروغ — ز بهر عدو تو چندین دروغ
کنون گر تو دستوریم می‌دهی — من اندازم این تفرقه در میان
نبی گفت شاید بر آمیز رنگ — که تا بود باشد فریبت و جنگ
نعیم نیکونام برخواست زود — دو روغی بحیلت بیاراست زود
چو بود او بمکر و حیل می شگافت — به پیش یهود قریظه شتافت
بگفت ای مرا دوستان بلکه خویش — مرا دل ز بهر شما گشت ریش

که عهد محمد شکستید شاد ... فتادید از کافران در فساد
عدو در مدینه چو ماوای اوست ... کنون نقض عهدش نه کار نکوست
کجا کاری از کافران جهود ... برآید چه گر بی عدد شد جنود
یقینست ما را که این لشکری ... درین جنگ کردند از جا بری
گریزند هر یک بجای ز جنگ ... محمد کند بر شما قلعه تنگ
کنون چون شد از دست کار شما ... منم در همه کار یار شما
بگو تا که چون کرده باید کنون ... که ماند بجهد از شما مال و خون
قریش ار فرستد کسی بامداد ... که لشکر بجنگ اندر آرید شاد
بگوئید لشکر چه آریم ما ... که هیچ اعتمادی نداریم ما
درین کار ما راست درد و گداز ... که مان با محمد گذارید باز
شما هر یکی باز جای روید ... بماوای خود در حصاری شوید
بمانیم ما در بلای عدو ... که گر دست اندر جهان آرزوا
کنون گر شما راست این آرزو ... که آریم لشکر بحرب عدو
برای گرو پیش ما از انجمن ... فرستید ای سروران چند تن
بدان تا ز یثرب نگردید باز ... مگر خصم چون شمع بکشد گداز

چو از تیغ کرده

چو از تیغ کرده و بد اندیش ست ... گرو وا سپاریم یکسر درست
کنون از شما این بود یار مان ... بگیرد نوای نوا کار مان
یهود قریظه چو تقریر او ... شنیدند آن مکر و تدبیر او
بگفتند آری همینست راه ... که باشد گروگان پیشمان از سپاه
بدان شد تفکر که فردا اگر ... بگویند تا لشکر آید بدر
گرو وا بگوییم تا چند تن ... سپارند ما را ز هر انجمن
والا نگیریم آهنگ ما ... موافق نباشیم در جنگ ما
دیگر رفت از پیش ایشان نعیم ... به پیش سران قریش آن کریم
بخلوت چنین گفت با همگنان ... که ای درد و ضد از شما دشمنان
مگر هیچ دانید که اندر جهان ... که من دوست داری شما بیم بجان
مرا با شما دوستی شد درست ... بهر خوب و زشت و بهر سخت و سست
بگفتند آری تو از راستی ... بناموس هر جای برخاستی
همه نیکوی دیده ایم از شما ... درستی پسندیده ایم از شما
بگفتا کنون چون محبتم و دوست ... کنون گفتنی آنچه بگوئیم اوست
بدانید این قوم یعنی یهود ... مگر شان بدست با محمد عهود

پشیمان شوستند از نقض عهد — کنون کرده خواهند در مکر جهد

که تا بعضی از سروران قریش — بزرگان لشکر امیران جیش
بگیرند پیش محمد برند — پس آنگاه شو کنند سنگین خورند
که این مان غرض بود نقض عهود — مگر خاطرش خوش شود از یهود
بدانید اکنون که لشکر زعز — نخواهند آورد بیرون ز دز
که چون تا شما شان فرستید کس — که زین بر نهید سرکشان بر فرس
بگویید ما راست تشویش از آن — که گر لشکر آرید همچون کسان
مبادا شما را شتابی بجنگ — نباشد که گردد عدو تار و تنگ
شما باز گردید پس لاجرم — بمانیم ما از محمد بغم
محمد بود دشمن ما درست — که ما نقض کردیم عهدش [illegible]
بیارید اکنون گرو چند تن — سپارید ما را ازین انجمن
کنون صدق گفتار من آن بود — که فردا کس از پیش ایشان رود
که لشکر بیارید گویند این — که من با شما گفتم ای اهل کین
کنون گفت ایشان اگر بشنوید — بکل از ایشان پریشان شوید
مع القصه روز دیگر آفتاب — برآمد بتابید قرصش بتاب

گروه خوست

گروه خوستند آن سگان لئیم — محقق شد آنکه حدیث نعیم

که الحق سخن راست فرموده او — جدا از همه خلق بود او
کنون از چه بدهیم کسی را نوا — بجا گو یهود از نوا بی نوا
جهودان بگفتند ما نیز هیچ — نخواهیم کردن درین بیچ ٥
میان شان خلافی در افتاد سخت — ببستند کین و از مهر دزدیده رخت
سپه را دل از گفت گو گشت تنگ — همه سست گشتند خاطر زجنگ

برخاستن باد هزیمت — وپشت بر کردن کفار

همان شب برحمت خدای عزیز — بربخشود بر اهل اسلام نیز
چو تنگ آمد اسلامیان را قبا — بنصرت فرستاد باد صبا
صبا را چنان داد قوت خدای — که اسب و شتر می فکندی زجای
ز طوفان بادی و از زمهریر — چو کیمخت شد همچو دشت حریر
نشاطی ز بادی ز طوفان نماند — عدو را از ان هیچ شادی نماند
که از گرد تاریک شد بر سپهر — دل خویش از خویش ببرید مهر
همه سنگ و خاک زمین برگرفت — بروی سر و چشم کافر برفت
چنان شان که از جنگ گشتند سست — هزیمت فتاد اندر ایشان درست

برفتی نه از خود خبر داشتند ‌ نه ده چیز یک چیز برداشتند
بسی مال و اسباب رخت رمه ‌ دران دشت کینی باز ماند از همه
نبی گفت امشب که باشد که چست ‌ رود حال لشکر بیارد درست
نمی کرد رغبت برفتن کسی ‌ که سرما و باد و دمانید بسی
حذیفه کمر بر میان بست زود ‌ سوی لشکر کافران شد چو دود
بدید آن صحابی که آزاده بود ‌ که در دشمنان نصرت افتاده بود
ز سرما برآشفت ارباب کفر ‌ هزیمت پذیرفت اصحاب کفر
دران نیم شب دید سفیان حرب ‌ که هم کافر افراسر او بیر بحرب
که بر اشتری خفته بود و نشست ‌ ولی اشترش بود بسته دو دست
همی زد بسی پای و مقرع بدان ‌ که بر خیزد از جای گردد روان
چو وا یادش آمد ببستت پای ‌ و زینت کو نجنبید ز جای
همی کرد افغان ببانگ بلند ‌ که این اشتر مراکت بیند بند
توانست او را از نجی به تیغ ‌ سحر کم بقتل آوردی دریغ
ولی گفت چون اذن سیّد نبود ‌ دران شب بکشتن مقیّد نبود
نگه داشت او حرمت مصطفی ‌ زهی بی مروم دین و اهل وفا

مع القصه زانجایکه باز گشت ‌ بری مصطفی رفت و همراز گشت
که دشمن بحمد الله آواره گشت ‌ همه جایشان جای نظّاره گشت
بسی مال و نعمت رها کرده اند ‌ یقینست کز بیم ما کرده اند
رسول ایزد پاک را شکر کرد ‌ که او مهلک دشمنان کرد کرد
حذیفه ز سرما و طوفان سخت ‌ تنش بود لرزان چو باد از درخت
نبی پیش خویشش بخواند او بزود ‌ ردای که هردم مصلاش بود
برو برفکند از سر مرحمت ‌ که تا گرم گردد زهی مکرمت
چو آمد خور از برج جوزا پدید ‌ سپه را نبی سوی صحرا کشید
غنیمت ببردند یکسر همه ‌ ز بار و ز بنگاه و رخت و رمه
ز صحرا چو باز آمدند اهل دین ‌ ز خود باز کردند آلات کین
همان ساعت از کردگار جلیل ‌ در آمد بسلطان دین جبرئیل
نشسته بر اشتری تیز رو ‌ بگرد از باد و فلک تیز رو
ببر کرده زرسند سی یکی پیرهن ‌ به پاکی و خوبی چو برگ سمن
بسر بر عمامه ز استبرقش ‌ رسانید الحق درود حقش
که ای صدر اصحاب صدر کیان ‌ چرا برگشادی صلاح از میان

که ما جملگی جملگی دوستان تو ایم   هنوز از پی دشمنان تو ایم
من اینک ز یثرب بدری روم   بحرب از شما پیشتری روم
بگوای سرافراز صاحب عهود   که تا زند لشکر بحرب یهود
نبی باز پوشید ساز نبرد   منادی بفرمود تا بانگ کرد
که باید که باشید گاه پسین   بپای حصاری یهود لعین
سوار و پیاده هم اندر زمان   کشیدند شمشیر و تیر و کمان
بفرمان سلطان چو دریای موج   روان شد بحرب عدو فوج فوج
علی پیش رو بود با او علم   که مرد علم بود تیغ و قلم
چو دیدند خیل محمد جهود   که آمد بهیبی ز نقض عهود
سوی قلعه رفتند بستند در   بباروی قلعه نشستند بر
بپای حصار آمد از ره علی   چو دیدند اعدا علی ولی
زبان بر کشیدند در کامها   علی را بدادند دشنامها
بحیدر قناعت نکردند نیز   ببد گفتن از حد ببردند نیز
چو سلطان دین همچو ماه فلک   درآمد به بر در چو ماه فلک
علی ولی پیش او باز شد   که ای آنکه دین از تو با ساز شد

بنزدیک این

بنزدیک این قلعه مرکب مران   که بد باشد او دور باشی ازان
بگفت مگر نامهمان می نهند   وزین قلعه دشنام ما می دهند
علی گفت پاسخ نبی را نفسم   من از فحش ایشان ترا مانعم
نبی گفت آسوده باش از یهود   اگر چند هستند با ما عنود
که ایشان چو بینند از با همان   نیارند بد دهند دشنامهمان
بگفت این و آمد به پای حصار   خطابی چنین کرد صدر کبار

یا اخوان القذرة و الخنازیر الحدیث

بگفت ای جهودان بی عز و قدر   کی رفته خواهید ازین بام در
خدا نصرت خود مرا یار کرد   شما را بنقمت چنین خوار کرد
یهود از سر بام گفتند ساز   که زشتست این گفت و گوی دراز
ترا این سب هست نبد تا کنون   ولی اقتضای سپهر ست چون
نبی گفت کردند در رزم روی   گرفتند آن قلعه را چار سوی
سری باروی قلعه پر تیر شد   هوا پر ز تیری هوا گیر شد
ز مرغ خدنگین و تن چار پر   کس از بام آن قلعه ننمود سر
حصار جهودان بی دین و داد   شنیدم نبی بیست و شش روز داد

فرو رفت در حلقشان زهر او | بطاقت رسیدند از قهر او
فتادند ان پای قلعه درنگ | ولی بر جهودان جهان گشت تنگ
چو از قلعه جای نبد طوقشان | در انداخت در دل خدا خوفشان
چو در حلقه قلعه بودن نبد توانشان | بدانست کعب که سر بودشان
که آخر بدست سراج منیر | چو پروانه خواهند گشتند اسیر
چو آمد شب شنبه با لشکری | بگفتا چو دل شد زشتی بری
یکی کرده باید کنون از سه کار | مگر امن یابیم اندر حصار ٥
یکی آنکه چون این نبی آن کسیست | که نامش بتوریة و فرقان بسیست
یقینست که او از همه بهتر است | رسول خدایست و پیغمبر است
باخلاص پیش محمد رویم | مسلمان شویم و بدو بگرویم
و اگر نه همه تیغ فولاد خویش | برآریم بکشیم اولاد خویش
پس آنگه بکوشیم با او بکین | اگر غالب آیند اصحاب دین
نباشد غم جفت و اولاد و مال | که افتند در دست حساد ما
و اگر خاکش از خون مزعفر کنیم | نکاح زنی چند دیگر کنیم
و اگر نه شب شنبه امشب زنیم | پریشان شنبه بر او بشکنیم

که امشب محمد

که امشب محمد ز ما ایمنست | که این حفظ شنبه برش روشنست
سحرگه شبیخون پریشان کنیم | دل دشمن امشب پریشان کنیم
تمامت بگفتند رش اندر جواب | که کعب این سه نبودند صواب
از اسلام و از دین ما اینجا مگوی | مسلمانی از ما تو هرگز مجوی
دیگر کسر شنبه عذابیست سخت | کس از کسر شنبه شود تیره بخت
دیگر خویش و اطفال خود چون کشیم | بدست خود اولاد خود چون کشیم
دیگر کعب از ایشان برنجید بس | که نادان تر از قوم من نیست کس
~~دیگر یهودند چون آفتاب از افق~~

خواندن یهود ابولبابه را بنزد خویشتن

دیگر روز چون آفتاب از افق | برآمد برافکند از رخ تتق
جهودی شد از قلعه چون اجنبی | که تا بولبابه فرستد نبی
همی بولبابه ز اصحاب بود | ولی خویش ایشان ز هر باب بود
صحابه بفرمان چو شد سوی دز | فزودند او را بسی جاه و عز
ولیکن بری او بنهم زیستند | ز تشویش بسیار بگریستند
لبابه فرو ماند در کارشان | پس او نیز بگریست از بارشان
پس آنگاه گفتند با او براز | که دانی که شد قصه ما دراز ٥

تو آخر چه کوی درین کار ماف   چگونه سبک کردد این بار ماف

محمد کرد ارو سپه بی شمار   اکر ما سپاریم او را حصار
چه با ما کند راست با ما بکو   طریقی که داری نهانی بکو
دران کفت کو شان جوابی نداد   ولی دست بر کردن خود نهاد
که یعنی بدو کر سپارید دز   زنند کردن جمله بی هیچ عز
چو کفت این سخن مرد پاکیزه کیش   نبر و دی پشیمان شد از کفته خویش
بکفتا مکر دم امانت درست   که بود آنچه کردم خیانت ز رست
خلاف محمد خلاف خدا است   کی با خدا این خیانت رواست
مرا شد ز دست این و بد کرده ام   خدای خود از خود بیازرده ام
ز قلعه بیرون شد هم اندر زمان   وزان تیر غم پشت او چون کمان
بری سید از شرمساری نرفت   طریق مدینه سبک بر کرفت
بمسجد شد و خویشتن بر ستون   فرو بست و از دیده بارید خون
سبک خورد سوکند سنکین که تا   ببخشایدش کرد کار این خطا
تن خویش نکشایم از بند هیچ   شب و روز باشد در این بند پیچ
چو وقت نمازی رسیدی فراز   کشادی زنش از برای نماز

دیکر بر ستون

دیکر بر ستون باز بستی تنش   ملازم شب و روز بودی زنش

چو آکاه از احوال او شد رسول   اکر چند شد خاطر او ملول
بکفت ار ز ره آمدی پیش من   بعذر کنه آمدی پیش من
دعا کردمی تا خدا از عطا   ببخشود او را برحمت خطا
کنون چون بسوکند تاکید کرد   صبوری بباید نمودن بدرد
اکر حضرت ایزد ذو المنن   کند رحمت از رحمت خویشتن
چو با یثرب آید محمد تمام   بکوییم احوال او و السلام

رفتن مرتضی علی کرم الله وجهه بدر قلعه بلنی مغابد

وزین سو چو آیین درازی کشید   علی خنجر سرافرازی کشید
بدروازهٔ قلعه شد همچو شیر   بر آورد یکی بانک بر زد دلیر
که کر قلعه را می سپارید خیر   و الا توقع مدارید خیر
کنم یکسر این قلعه زیر و زبر   نه زن ماند آنکه ز تیغم نه مرد
چو در حلقه اندازم آشوب کرد   جدای دهم سر ز تن سوکوار
کسی را نمانت بدین ذو الفقار   کنون اندر اینجا اینست حال
کسی را نه سر ماند آنکه نه حال

جهودان چو دیدند خشم علی　　بگفتند زنهار ده یا علی
که خواهیم آمد به پیش رسول　　اگر چند گشتست از ما ملو[ل]
سبک جمله از در بیرون آمدند　　ز دیده پر از سیل خون آمد[ند]
علی گفت مجموع بستندشان　　بتن استخوان درشکستند[شان]
چو شیر و پس آنکه چو روباه چو گرگ　　به پیش نبی خواند خرد و بزر[گ]
شنیدم که بودند انصاریان　　دو قوم از مدینه چو شیر ژیا[ن]
یکی نام خزرج یکی نام اوس　　به مردی همه تیر و شمشیر و قو[س]
عداوت میان بود شان پیش از این　　چو آمد به یثرب درون صدر د[ین]
چنان کرد کایشان چو پور و پدر　　بدل دوست گشتند با یکدگ[ر]
شنیدم جهودان بی آب و رو　　کسان اوس بد دوست […]
چو سلطان دین را اسیر آمدند　　سبک قوم خزرج چو تیر آ[مدند]
که ای صدر دین حکم کن تا به تیغ　　کشیم این جهودان سگ بی دریغ
دویدند اوس گرانمایه هم　　که این قوم ما را ببخش از کرم
چو سید بدیشان ازیشان شنفت　　سرانجام با مردم اوس گف[ت]
که شد حکم ایشان بجان و دما　　بدست یکی هم ز قوم ش[ما]

شما هیچ

شما هیچ هستید راضی بدان میشود　　که او هرچه گوید بجان بشنوید
بگفتند آری رضا هستمان　　که با هم همه آشنا هستمان
نبی گفت دادم بدین حکم داد　　ز اوس و ز خزرج به سعد معاد
بدان حکم کو با جهودان کند　　اگر قتل جوید ور احسان کند
بدانیم راضی و یزدان گواه　　مخالف شدن نیست الا گناه
سبک اوسیان زان خبر داشتند　　ز شادی همه بانگ بر داشتند
به یثرب دویدند نزدیک سعد　　بگفتند ای اختر سعد سعد
نبی حکم ایشان بدست تو کرد　　غم جان ایشان بباید تو خورد
شنیدم که سعد آن امیر کبیر　　تنش بود مجروح از آن زخم تیر
[…]و بر دشمن خویشتن کام دید　　بمرکب بیامد چو هنگام دید
محمد چو دیدش که آمد ز راه　　چنین گفت با هر که بود از سپاه
[…]خیزید در پیش منهید پای　　که سعد معاد است یار خدای
سبک سعد را عزت آراستند　　سپه پیش او جمله برخاستند
[…]سعد آمد از راه و بنشست پیش　　بگفتند ای سعد پاکیزه کیش
الطاف خود صدر صاحب شهود　　بدست تو کرد است حکم یهود

کنون چیست حکم تو از نیک و بد / بران هرچه خواهی تو احکام خود
چو بشنید بگفت انگه از دوستان / که حکمی که من ای دوستان
شنی عهد کردید با کردگار / که هرچه گویم کنید بی غبار
بگفتند آری بران حکم خویش / که رب فضل بیشتر و رعدل بیش
سبک کرد دستور از صدر دین / پس آنگاه گفت ای دلیران کین
چنانست فرمان من بی دریغ / که گردن زنید این سگان را به تیغ
همه مالشان را بغارت برید / ز قلعه زنانشان بغارت برید
نبی گفت هانا از دلم کاست غم / که حکم تو تو با حکم حق راست هم
همان گاه نوصد تن از مرد کار / به یثرب کشیدند بدبخت وار
چو دیدند خویشان فشان تن زدند / تمامت بشمشیر گردن زدند
همه مال کردند تاراجشان / همه قسم کردند ازواجشان
ازان جمله ریحانه عمرو بود / که او دختر خانه عمرو بود
محمد نجی خود آنرا گرفت / ازان جمله آن پاک خود را گرفت
پس از مدتی دین فرخنده یافت / دل مرده او تن زنده یافت

تمامی قصه ابولبابه رضی الله عنه

کنون واسر بولبابه شویم / و کرو احدیث صحابه شنویم
چو شد بولبابه بمسجد درون / ببست آنچنان خویشتن بر ستون
زن و شوهر از غم برون مانده بدند / غمین بس کس از بهر ایشان بدند
شنیدم که آن سید پر کرم / شبی بود در خانه اندر حرم
که آمد برو جبرئیل از خدای / بیاورد این آیت غم زدای

وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سيئا عسى الله ان يتوب عليهم

که یعنی اگر بولبابه خطای / ازو صادر آمد خدا از عطای
ببخشید شد توبهٔ او قبول / کنون ای محمد مشو زو ملول
چو از جبرئیل این بشارت رسید / بخندید چون این بشارت رسید
بگفت ام سلمه که پر خنده شد / لبت را که گل پیش او بنده شد
شبی تیره از نور بودی چو صبح / چرا این تبسم نمودی چو صبح
بگفت آیت آورد اخی جبرئیل / بعفو لبابه ز حق جلیل
بگفت ار بود امر پیغمبرم / روم این بشارت بری او برم
نبی گفت شاید برانیش گو / ز عفو خدا مژدگانیش گو
برفتی چو سید اشارت بداد / برفت ام سلمه بشارت بداد

بگفتندش اکنون کشیم بند | چو عفو آمد اکنون چه جوی زنند
بگفتا کشید این چنینم رها | که تا صدر دین آید آن با وفا
بدست خودم را گشاید ز بند | که او را کار او دوست و منم دردمند
چو آمد محمد برای نماز | بدست خود او را رها نمود باز
کنون غزا خندق با تمام رفت | بدین سان که خواندیم اعلام رفت
ازین پس بیاری و توفیق حق | بگوییم غزو نبی مصطلق

حکایت درجیب | **غزو تبوک**

شنیدم که سید علیه السلام | عمر را طلب کرد ای نیک نام
وضیع و شریف سپه را ز من | بگو تا تمامت شود انجمن
نهند از قضا دل بغزو تبوک | که خواهیم رفتن برزم تبوک
عمر شد ندا کرد اخیار را | مهاجر خبر داد و انصار را
که خورد و بزرگ شریف و وضیع | بیرون باید آمد با مرد فنیع
چو مرد مجرد چه با آنکه | تمامت فتادند در اسلحه
ولی آنکه او را نبود اتفاق | که با مصطفی داشت در دل نفاق
بری مصطفی سرفراز عرب | بقصد عذر مشغول گشت ای عجب

یکی گفت

یکی گفت می ترسم ای دین پناه | ز حر تبوک و ز گرمای راه
مرا اندرین ره ز حر است بیم | که دارد حرارت مزاجم عظیم

فقالوا لا تنفروا فی الحر الآیة

خدا جبرئیل امین ز آسمان | فرستاد که ای صدر آخر زمان
ز ما گو بدین مرد بدبخت تر | که گرمای دوزخ بود گرم تر
خلاف نبی را ز گرمای راه | همی جوید آن مرد صاحب گناه
بسوزیمش از چند تن پرورست | بحر جهنم که آن سخت ترست

قل نار جهنم اشد حرا او اشد تنکیلا

یکی دیگر آمد بقصد عذر پیش | که من نیستم ایمن از خوف خویش
شنیدم زنان اند آنجا بسی | که دل می ربایند از هر کسی
مبادا جمالیم بی دل کنند | چو مرغم دل از عشق بسمل کنند
سفرهای رفتن به بیرون مرا | مبرا از ذی فتنه اکنون مرا

ومنهم من یقول ائذن لی ولا تفتنی

سبک پیک ایزد بفرمان او | ز چرخ آیت آورد در شان او
که میگوید از نفس در محنتم | تو اکنون ببین از در فتنتم

ولی از دانش دین دل ساده است   ندانند که در فتنت افتاده است
چو از ترس فتنه بصد آوخش   نمانیم صد فتنه در دوزخش

الا فی الفتنة سقطوا وان جهنم لمحیطة بالکا

علی القصه لشکر خروشان شدند   بصحرا چو دریای جوشان شدند
علی را نبی گفت اخلاص باش   به پیغمبر ما نائب خاص باش
سپه را نبی گفت بر طرف دشت   روان همچو دریای جوشان بگشت
برفتند در راه یک هفته راه   فتادای عجب تشنگی در سپاه
نه آب روان بود نه چاه آب   نبود اندران دشت غیر از سراب
دل از تشنگی ماند در کشمکش   لب زندگان مرده شد از عطش
محمد که علمش بسی راز داد   عقیل ابو طالب آواز داد
که از ما پیام پیر اندوه بر   پیام آنچه گویم بدین کوه بر
بگویش که ای کوه فرخنده نام   ترا می رسد محمد پیام
که از حر گرما و صحرای راه   سپه تشنه از تشنگی دل سیاه
کنون گر ترا هست یک چشمه آب   بده تا که سیراب گردد سراب
بفرمود عقیل اسپ از جای کند   بیامد بدامان کوه بلند

پیام نبی کوه را

پیام نبی کوه را باز گفت   شنیدم که کوهش باواز گفت
که از من برسید علیه السلام   درود فراوان رسان والسلام
که تا آمد این آیت از کردگار   که دوزخ بود هیزمش کوهسار

وقودها الناس والحجارة الآیة

ز بیم جهنم ز تشویشم و پیچ   نماندست در چشم من آب هیچ
و الا چه تقصیر بودی ز من   بغدرم هم از رحمت خویشتن
عقیل آمد و ماجری باز گفت   محمد دعای بآواز گفت
خدای که بود از کرم پشت او   [illegible] روان کرد یک چشمه زانگشت او
بمعجز روان گشت در دشت آب   بخوردند آب آدمی و دواب
شنیدم ز راوی که در طرف دشت   شتر ناقه مصطفی یاوه گشت
سواران باکناف صحرا شدند   نویدند چندانکه هر جا شدند
زبان در کشیدند اهل نفاق   منافق بدین لفظ کرد اتفاق
که احمد نهان از سپهر غیبها   همی گویند از سدرة المنتهی
چو اسرار افلاک میخواند او   چرا اشتر خود نمی داند او
سخنهای غیبش دروغست آن   اگر میبداند که اشتر کجاست

سبک آمد از آسمان جبرئیل / بیاورد آیت ز بهر دلیل
قل انما انا بشر مثلکم / یوحی الی انما الهکم اله واحد
که اندر جواب منافق بگوی / بپاسخ حدیث موافق بگوی
که من چون شما آدمی زاده ام / بوحی خدا داد دین داده ام
هرانچه که آید ز امرم بوحی / بدانیم و گوییم چه امر و چه نهی
نداند کسی غیبهای نهان / مگر آنکه خواهد خدای جهان
فلا یظهر علی غیبه / احدا الا من ارتضی
پس آنگه مطاع فلک جبرئیل / نبی را بگفت ای حبیب جلیل
شتر در فلان جای استاده است / مهارش بشاخی در افتاده است
نبی گفت تا جمعی از اهل دین / نشستند بر پشت اسپان بزین
برفتند آن اشتر نامدار / مهارش رهانیدند از شاخ
کشیدند بازش به پیش نبی / کر و کور گشتند از و اجنبی
درین حال دیدند که مردی سوار / که می آمد از ره چو شیر شکار
سراپا در آهن بر انداخته / کمر بسته بند عنان ساخته
چو دیدند او را نکو زینت آن / بماندند حیران که تا کیست آن
چو آمد شتابا

چو آمد شتابان علی بود او / همان شهسوار ولی بود او
چو پیش نبی رفت زوج بتول / نبی گفت ای ابن عم رسول
نگفتم من ای شیر ضرغام گیر / که بنشین تو در یثرب آرام گیر
خلاف از چه کردی چرا آمدی / چه تنها بدنبال ما آمدی
بگفت از زبان بدان دردمند / غمی گشتم ای سید هوشمند
که یعنی که صدرا تو روشن دلی / بنیت برنجیده از علی
برنجش ز خویشم جدا کرده / وزینم تو با خود نیاورده
ز گفت ایشان پریشان شدم / که بی طاقت از گفت ایشان شدم
فرس راندم تا که روی نبی / ببینم شوم ایمن از اجنبی
نبی گفت چو دانی ای ابن عم / که هستیم ما هر دو یک لحم و دم
لحمک لحمی / دمک دمی
چرا پر غم از گفت ایشان شدی / بدینسان ز دشمن پریشان شدی
تو بر گرد و آسودگی را گزین / که هرگز نبود و نباشد چنین
علی گفت تو حاکم عالمی ولی / کسی جز تو لایق ندارد علی
بحکم تو عالی کمر بسته ام / ولی از حسودان بسی خسته ام

نخواهم که بی صدر دین اینچنین   به یثرب شوم لی توای صدر دین

نبی گفت لابد ببایـد شدن   ببیرون ز آنچه گویم نشانیست آن

که قایم مقام من اکنون توی   که موسی منم همچو هارون توی

انت منّی بمنزلة هرون من موسی

چو موسی بمیقات می شد بطور   بعزم مناجات ربّ الغفور

نیابت بهارون برادر سپرد   مگر دد مکرها قش از قوم درد

کنون با تو حیدر همین حالتست   میان من و تو چنین نسبتست

تو رو در مدینه سبک بار باش   عیال من و آن خود یار باش

دل مصطفی گشت خشنود ازو   برجعت روان شد که به بود ازو

به یثرب در آمد علی شادمان   گروش و باد ادل شادمان

وز انجا بعزم تبوک اهل دین   نشستند بر پشت اسپان زین

علمها بدست رسول آگه   برافراشتند از میان سپاه

روان شد نبی همچو صد آفتاب   یکی ذرّه بودی ازو آفتاب

شنیدم که انجاش حاجت فتاد   بعادت بصحراش عادت فتاد

نبودی دران دشت جای پناه   درختان سه بودند در طرف راه

شجرها سه دار

شجرها سه ور دشت شاخش ~~همان~~   ولی دور بودند هر یک میان

محمد عقیل دلاور دیگر   طلب کرد و گفت ای گرامی پسر

برو آن درختان زمین ده پیام   که گوید محمد علیه السلام

که نزدیک گردید با یک دیگر   بگردار یک قبّهٔ معتبر

که گرچه ز لولاک تاجیم هست   ولیکن دمی احتیاجیم هست

بفرمان یزدان فرمان روان   شدند آن درختان چو اشتر دوان

شدند آن شجرها و نزدیک هم   نبودند از قبّهٔ هیچ کم

در و رفت پیغمبر ذو المنن   به پرداخت از حاجت خویشتن

چو برخواست سیّد ز ما وای خویش   شجر هر یکی رفت بر جای خویش

علی القصّه چون سوی تبوک آمدند   بنزدیک حصن تبوک آمدند

نبی خواند پس خالد ابن ولید   که هنگام کین بود کوه حدید

که برگیر خیلی سواران رزم   بحصن تبوک اندر آید ز رزم

بدان سان که بتوانی ای سرافراز   سر سرکشانرا اندر آور بگاز

بفرمان سبک خالد از جای جست   کمر بر میان بست و بر زین نشست

گروهی سواران بگزیده بود   بشب سوی آن قلعه دزدیده بود

کمین کرد پیرامنش در نهان   ز مهتاب لیکن منور جهان
قضا را یکی گاو کوهی ستوه   بنزدیک قلعه در آمد ز کوه
پس گشت بر قلعه از چار سوی   بمالید بر باروی قلعه روی
امیر تبوک آنکه او داشت عز   بدید آن عجب گاو کوهی ز دز
ندا کرد با جمع از سروران   فرو آمد از بام تیغ گران
کشیدند بر گاو کوهی درشت   مگر گاو کوهی توانند کشت
دلاور بخنجر کشیدن گرفت   گوزن از بر او دویدن گرفت
قضا را امیر دلاور سوار   گذر کرد بر خالد نامدار
بدست اندر آورد خالد کمند   بینداخت در گردن وی کمند
ز اسپ اندر آورد دستش ببست   چو خالد کشش بری مصطفی برد باز
دیگر روز چون کار او گشت راست   مطیع نبی گشت وز سینه بار خواست
زر و نعمت بی حد از دز کشید   چنان نعمت و زر که هر کس ندید
چو فرمان پذیرفت زر داد و سیم   ز تیغ ایمنش کرد صدر کریم
وز انجا بشادی نبی باز گشت   برجعت سپاه اندر آمد بدشت

حکایت کردن رسول الله صلعم با جابر انصاری رضی الله عنه

شنیدم که جابر

شنیدم که جابر ز انصار بود   بزرگی ز یاران و انصار بود
در آن راه بر اشتر بد سوار   بغایت قوی گردن و راهوار
نبی گفت ای جابر دین پرست   بر اشتر تو مرا جای هست
بگفت یکی اشتری پس قویست   کرم کن که هم عادتش خوش رویست
بگفت این و آمد فرو مرد حر   بجو با نود ریش سپید شتر
شنیدم که پیغمبر دین پرست   سبک بی تکلف بر اشتر نشست
ولی جابر پاک دین را بخواند   ردیف از پس خویشتن بر نشاند
دل از خرمی بر رهی راندند   رفیقانه با هم سخن راندند
نبی گفت ای جابر پاک تن   تو بفروش این اشتر خود بمن
بگفت ای سپه دار سلطان من   فدای تو بادا دل و جان من
ببخشش کن ای صدر عالم قبول   چه حاجت به بیع و شری ای رسول
جوابش شهنشاه نیکو سیر   بگفتا نخواهم شتر جز بزر
بها جایز است از التماس کنی   روا باشد اکنون مکاسی کنی
اگر خواهی این اشتری خرم   به بیع مصحح بهجده درم
بگفتا توی حاکم ای رهنمون   بچندین نخواهی خریدن کنون

بگفت اشتر تو بمن ده بزیست | بگفتا که ای صدر دین بیستا

بگفتا بسی گفت سی غم بود | بگفتا چهل گفت هم کم بود
چنین تا صد و پنج آمد درست | پس آنگاه بیعش بکردند چست
بجابر چنین گفت پس صدر دین | که ای یار روشن دل پاک بین
بطیبت بگو پاسخ از طیبت | که بکر است اهل تو یا ثیبت
بگفت زنی از قضا همبرست | که او مانده شوهر دیگر است
بگفتا چرا دختری خانه تو | نبردی بخانه دُر دانه تو
که با او ترا پیوسته بازی بدی | ترا نیز از و دل نوازی بدی

بکراً تلاعبها و تلاعبك

دیگر مصطفی درج دل بر گشود | ز سلک سخن چند گوهر فزود
ز شیر و شکر بس فرو ریخت قند | بطیبت بجابر سخن گفت چند
که آندم که با نکت به تیره رسد | حدیثت بگوش فقیره رسد
که جابر همی آید از ره فراز | کند خویشتن را بس سرکش
ز بس خرمی چهره چون گل کند | تن خویشتن را تجمل کند
نهند کوزهٔ آب بر باد گیر | چو رفتی سبک در برش شاد گیر
سخنهاش جابر پسندید خوش | چو گل از ظرافت بخندید خوش

علی القصه

علی القصه شادان ز دهر آمدند | ولیکن چو نزدیک شهر آمدند

شنیدم که آن دم کمین گاه بود | بشهر از سپه پارهٔ راه بود
نبی گفت امروز و امشب سپاه | نشینند در دشت تا صبحگاه
کنون مرغ تا صوسوی دانه شود | نباید که کس سوی خانه شود
چو صبح از سر کوه سر برزند | بلال آید الله اکبر زند
روا باشد آنگه که یکسر سپاه | ز صحرا سوی شهر آرند راه
سپه پس بفرمان او آمدند | دران دشت و صحرا فرو آمدند
شنیدم دو مرد از سپاه رسول | نکردند قول محمد قبول
چو شب تیره شد سوی شهر آمدند | ولی با پسی جام زهر آمدند
زنی آشنا شان که در خانه بود | بدیدند با مرد بیگانه بود
زبانشان سبک در طلاق او فتاد | بیکدم میانشان فراق او فتاد
چو فرمان نبردند ایشان شدند | برسوای حق پریشان شدند
دیگر روز سلطان دین با سپاه | خرامان درآمد به یثرب ز راه
هم از راه جابر سوی خانه شد | پری مرغ خود خنک آشیانه شد
حدیث محمد روایت بکرد | سخنهای شنیده حکایت بکرد

که سلطان دین گفت کز کر دراه   ز عمر گذشته تدارک بخوا[ه]

زنش گفت سمعاً و طاعاً درای   که بر ماست حکم رسول خدا[ی]

حکایت فرستادن نبی علیه السلام   عایشه را بخواستن ز[ن]

شنیدم که بد در مدینه زنی   که کم بود در شیرینی وی [..]

بقامت چو شمشاد نو خاسته   بطلعت چو خورشید پیرا[سته]

بصد مهر از ماه محبوب تر   همه چیزش از یکدگر خو[ب‌تر]

کسش گر بدیدی ندیدی شکیب   زهی خوب رو زهی دلفریب

جمالش فراوان و عقلش تمام   خرد پرور و زیرک و نیک [نام]

ازان در که با قوت او کس نگفت   کسی شمه با محمد بگفت

بخلوت همی گفت با عایشه   که ای پارسا طبع بی فاح[شه]

فلان زن بسی وصف او کرده اند   که مهر و مه از حسن آشفته ا[ند]

تو از مهر با ماه شو همنشین   جمال جوانی و وصفش به [..]

تامل کن او را ز سر تا به پای   نگه کن که چونست در عقل و [رای]

بیا باز گو آنچه دیدی ز وی   بگو آنچه آنجا شنیدی ز [وی]

که خواهم که این گلبن تازه رستا   بعقد نکاحش درآرم [..]

روا

روا باشد از من حکایت کنی   حدیث من او را کفایت کنی

چو امر نبی بود امر خدای   درآمد بامر محمد ز جای

[..]ن دید از ماه محبوب تر   قد از سرو و رویش ز گل خوبتر

[..]بدان زیرکی هیچ انسان ندید   دران کامله هیچ نقصان ندید

[..]ر و رفت چون [illegible]   شد از اشک هم چشم و جانش ز رشک

[..]سلطان دین با زن خوب [..]   چو بیند جمالش نشاید بهم

[..]صالم مبدل شود از فراق   بمانم من از طاقت خود بطاق

[..]بدان گفت اکنون حدیث رسول   بگویم بود کش نیاید قبول

[..]و از زن اجابت نیاید سخن   برآید ز دوز سخن کام من

[..]س آنگاه گفت ای زن خوب چهر   همی خواهدت صدر عالم بمهر

[..]برین کار دلداده او منم   ازین رو فرستاده او منم

[..]ون فصل با نیش چه جویم ز تو   چه گوئی جوابش چه گویم ز تو

[..]شنید زن در رخ عایشه   چنین گفت در پاسخ عایشه

[..]بادی که باشد مرا خواستار   محمد خدایا تو این رحمت آر

[..]مرا از صد رو ینست و سامان زمن   فدای نبی باد صد جان من

شوم بی غش ای لاله بیکوی خصوصا که دلداده او توی
دل عایشه جامه از رشک دوخت چه گویم که از آتش رشک سوخت
چو شمعی فرو ماند اندر گداز ز غیرت سر از پا ندانست باز
علی القصه برخواست با صد شکنک نم نرگس از گل فرو شست اشک
بدل گفت اکنون چه رای افکنم که این درد سر زیر پای افکنم
اگر گویم این زن ندارد جمال خرد نیز هم نیستش در کمال
درین گفت و گویم خیانت بود خیانت نه شرط امانت بود
روا نیست کز من زنج ملول خیانت کنم با خدا و رسول
و اگر گویم این زن اجابت نکرد رسول محمد حمایت نکرد
دروغی بود وین ز من راست نیست مرا هرگز این نوع درخواست نیست
بران کس که اسلام دارد فروغ گناهست اگر هیچ گوید دروغ
چو ظلمت چو شب بی فروغی بود بران کس که روزی دروغی بود
وگر راست گویم که از حسن و زیب ازین ماه خورشید شد بی شکیب
بعقدش در آرد حلالش کند بصد مهر میل وصالش کند
بمانم من از غم بدست بلا شوم در غم و رشک او مبتلا

به بیغولا

به بیغوله رفت از درد و غم بخاک زمین داد از دیده نم
بنالید در حضرت کردگار بگفت ای خداوند پروردگار
تو دانی که زین غم دلم خون شده است ز دل خونم از دیده بیرون شده است
خدایا تو آن ده که آن به بود مراد از جهان خوبتر زه بود
جدا کردم از طالع خود کله اَغِثْنی بِاَلْطافِکَ الشّامِلَه
علی القصه با خاطر بس ملول بحضرت در آمد به پیش رسول
نبی گفت زره چه آراستی چه زان عورت پاک دین خواستی
که آن عورت از دار دنیا برفت که جبریل این لحظه با ما بگفت
فرود آمدش خون دیده بچهر بسطا دین گفت از روی مهر
گواهست بر من خدای جهان نکردم دعای بدش در نهان
بلی خواستم از خدای جهان بگرداند از من بلای نهان
نبی گفت ایزد مراد تو کرد کنون کم کن از درد رخ زرد
که از حکم ایزد مضی ما مضی همه در ازل رانده بود این قضا
عجب نیست کز حکم پروردگار که هم هر چه خواهد کند آشکار

تمام قصه زید حارث رضی الله عنهم

بیان کردم از نص سیرت درست   ترا قصهٔ زید حارث درست

یکی بنده شاه علیم عالم بداو   چو از دین اسلام خرم شداو
محمد بحرمت دلش شاد کرد   ببخشید چون سروش آزاد کرد
ولی همچنان حرمت مصطفی   همی کرد از روی مهر و وفا
بدل دوست میداشتی سیدش   که در خانه بد لازم مسجدش
همین زید نامش همی راندند   بزید محمد همی خواندند
فرستاد آیت خدای جهان   که ای سید رهنمای جهان
چو فرزندی صلبی ترا نیست او   بزید ابن حارث بخوانید او
که نزدیک ما این بود راستر   یکی هست سری در(ین) کار در
ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله
ازان پس که امر آمد از دادگر   نخوانندش الا بنام پدر
نبی را زنی خویش نزدیک بود   که خورشید ازان ماه تاریک بود
سر زلف او مرغ را دام بود   شنیدم که هم زینبش نام بود
نبی رفت کز مهر صیدش کند   نهان خطبه از بهر زیدش کند
علی القصه چون شد نبی پیش او   نهاد از کرم مرهم ریش او

که می خواهم

که می خواهم ای زینب نیکنام   که شویت بود زید فرخنده کام

رضا ده کنون تا کنم عقدتان   که یزدان دهد دوستی نقدتان
دل زینب آشفته شد زان سخن   بگفت ای نبی زین بگردان سخن
مرا بود امید آن ای رسول   که زینب کنی خویشتن را قبول
کنون ناامیدم ز خود کرده   مرا بنده نام زد کرده
چو سلطانم از دست بیرون شود   کنون بنده هم سرم چون شود
دلم نیست راضی بدین گفت گوی   که اندر نسب کفو من نیست اوی
درین حالت از آسمان جبرئیل   بدین آیت آمد ز حق جلیل
وما كان لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضى الله ورسوله امرا الآية
که حکمی که ایزد کند یا رسول   بباید باخلاص کردن قبول
چو زینب شود سیدش خواستار   نباشد زن خوب را اختیار
حدیث نبی کرده باید قبول   ببایدشد او را مطیع رسول
چو زن را خبر شد ز فرمان حق   نهاد آن زمان سر بفرمان حق
رضا داد دادش محمد بزید   بعقد نکاحش فرو بست قید
زن و شوی گشتند با هم حلال   برین روز بگذشت پس یک دو سال

شنیدم رسولی که بی کینه شد / یک روز در خانه زید شد
زنش را بدید او ز تاب تنور / که از چهره او همی تافت نور
اگر چند چشم از رخش واگرفت / جمال وی اندر دلش جا گرفت
بیرون رفت سلطان دین دل شده / ز مهرش بسی مهر حاصل شده
چو زید آمد آن ماه بی گرد دید / دل از گرمی او عجب سرد دید
چنان از غمش شادمانی نماند / که هیچ از مهرش مهربانی نماند
بپرسید ای زن که آمد ز در / مگر او فتاد است بر تو نظر
بگفتا نبی آمد از در فراز / مرا دید در حال برگشت باز
بدانست زید مبارک سیر / که سلطان دین کرد میل نظر
ز خورشید مهرش بر از گرد دید / زن از گرمی مصطفی سرد دید
بگفت ای زن اکنون برو باز جای / که مهر تو دارد رسول خدای
شدی بر من ای نیک سیرت حرام / که خواهد رسولت علیه السلام
بران زن که دلخواه او اندکی / حرامست بر دیگران بی شکی
تو اکنون برو تا رسولت قبول / کند زانکه مهر تو دارد رسول
بگفت این و حکم فراقش بداد / فراقش چه گویم طلاقش بداد

زینب

بیرون رفت

بیرون زینب بصد درد و غم / سخن گفت با سید محترم
که جفتم بدین واسطه کرد طلاق / مرا داد از بهر سید طلاق
نبی گفت با زید آزرده / چرا زینب از خود جدا کرده
برو ساز کاری از و پیش گیر / برجعت زن خویش با خویش گیر
مکن تو زن خود ز بستر جدا / مکن دل گرانش بترس از خدا
نبی مهر بنهفت و پوشید راز / سخن گفت با زید بس بس دراز
امسک علیک زوجک واتق الله
نبی مهر بنهفت و پوشید راز / سخن گفت با زید بس بس دراز
مبادا که رازش بدانند خلق / نظر باز بینندش بخوانند خلق
درین حالت آمد بر از سپهر / بیاورد این آیت از روی مهر
که با زید گوی که زن باز گیر / برو مهر خویشتن باز گیر
همی ترسی از مردم روزگار / که مهر زینب کنی آشکار
بترس از خدایت بدین کار در / که ترسیدن از وی سزاوارتر
چو از زینبت راز دانیم ما / نهانی تو پیدا بخوانیم ما
ترا مهر آن ماه رخ بر دلست / بهارت محبت بروها صلت

دلت مهر آن ماه چو گرم کرد ز مهر تو بر زید گردم سرد
کنون زید چون داد ویرا طلاق تو جفتی خودش کن که جفتست طاق
کنون خیز این آیت از بر بخوان میان صحابه ز منبر بخوان
اذ تقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه امسک علیک
زوجک و تق الله و تخفی فی قلبک ما الله مبدیه و
تخشی الناس والله احق ان تخشاه فلما قضی زید منها
وطرا زوجناکها لکی لا یکون علی المؤمنین حرج
فی ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهما وطرا و کان امر الله مفعولا
بفرمان حق سید بی ریا ز منبر فرو خواند با صد حیا
نهانی که پوشیده میداشت آن بشد آشکارا ز حکم روان
چو بر خواند آیت ز منبر رسول ز شرم از عرق شد رخش تر
کسانی کی ناموافق بدند ز دل با محمد منافق بدند
چو دیدند سلطان دین آن سخن فرو خواند اندر حق خویشتن
مسلمانان شدند از سر راستی که هستی تو پیغمبری راستی
که گر حکم ایزد نبودی بدین کی اظهار کردی حدیث چنین
پس آن مرغ

پس آن مرغ زیرک باشانه برد چو دیگر ز نانش سوی خانه برد
دیگر کافران طعنه کردند و عیب که اندر رسالت نبی هست ریب
که گفت او بقول آن ز نص کلام زنان پسر بر پدر شد حرام
زن زید اکنون که فرزند اوست حلال خودش کرده هم یار دوست
دیگر آیت آورد روح الامین اگر خواهی آیت که بینی ببین
ما کان محمد ابا احد من رجالکم الآیه
که کفر را پاسخ از خود بگوی حدیثی که صد گوهر آید بگوی
که بر طعنم از کافران بیم نیست که این زید فرزند صلبیم نیست
پسر کو ز صلب پدر یافت نام زنش بر پدر گردد آنگه حرام
محمد بود بی شک و بی ریا رسول خدا خاتم انبیا
و حلائل ابنائکم الذین من اصلابکم
چو این پاسخ از صدر با جاه شد زبان بداندیش کوتاه شد
حکایت ماریه قبطیه
نبی را برسم هدیه ز راه کسی آورد قبطی کنیز چو ماه
همه از حسن چون یک زن پر بام او شنیدم که ماریه بد نام او

نبی کرد القصه میل وصال | که ملک نبی بود بر وی حلال
شنیدم ز گویندهٔ با خبر | که حفصه که او بود بنت عمر
زن صدر دین بود در خانه اش | که نیکو نکو داشت پیمانه اش
ز خانه مگر رفته بد او بدر | همین حفصه سوی سرای پدر
کنیزک فرستاد صدر امین | سوی حجرهٔ حفصهٔ پاک دین
نبی از پی او نهان شد فراز | که هر را بمهر اندر آرد به راز
چو شهباز را با کبوتر بدید | بخلوت کنیزک محمد بدید
نبی را عرق بر نشست از حیا | چنین گفت با حفصهٔ بی ریا
که امروز چون نوبت عایشه است | که جان و دل او مرا سایش است
مگو هیچ با عایشه حال من | وز و دار پنهان تو احوال من
مبادا که از من برنجد دلش | پریشانی از من شود حاصلش
مع القصه آمد برون صدر دین | خوی شرمش از حفصه اندر جبین
مگر حفصهٔ پاک بی فاحشه | دم دوستی داشت با عایشه
شنیدم که راز محمد بگفت | خلاف نبی کرد و یکسر بگفت
که امروز در حجرهٔ من نبی | در آورد ماریه را جنبی

در آن برج مه

در آن برج مه را که رفت آفتاب | قمر کرد پنهان با ختر شتاب
نهانی در این بود من گفتمش | ولی تو مگو آنچه من گفتمت
که پیغمبر از من برنجد که او | مرا گفت با عایشه این مگو
چنان کین خبر داد کز وی دهد | ز فرقان ز حفصه خبر میدهد

و اذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا الآیة

هم اندر زمان جبرئیل امین | در آمد به پیغمبر پاک دین
که حفصه حدیث تو با عایشه | بگفت ای سپهدار بی فاحشه
خدا آنچه در حفصه در کار کرد | نبی را بدین آیت اظهار کرد

فلما نبأت به و اظهره الله علیه

بر آشفت از حفصه سلطان دین | خطا دید لاشک رخش یافت چین
ز بس خشم حکم فراقش بداد | پریشان شد و یک طلاقش بداد
بهر دل آمد بری عایشه | بدو گفت ای جفت بی فاحشه
ز گفتار حفصه مشو دل گران | که شد زهره با مشتری هم قران
که بر خود ز بهر تو ای نیک نام | بصد عهد ماریه کردم حرام
چو بشنید غیب از نبی عایشه | بگفت ای شهنشاه بی فاحشه

که از ما بگفت این حکایت ترا | مگر حفصه گفت این روایت ترا

فلما نبأها به قالت | من انبأک هذا قال

نبی گفت ای جفت روشن ضمیر | مرا کرد آگه خدای خبیر
فرستاد روح الامین ز آسمان | مرا آگهی داد ازو این زمان
وزان سو چو شد حفصه سوی پدر | بپرسید از دختر خود عمر
که حال تو چونست تا آمدی | تو امروز رفتی چرا آمدی
بدو حفصه گفت آنچه دانست راست | که از آستان خود کسی برنخواست
عمر آن نکونام بی شرک و فن | برآشفت از دختر خویشتن
که این بد چرا کردی ای بدکنش | بر او کز منت نیست جز سرزنش
به پاکی که پاکی صفت وی است | خرد عاجز از کنه ذات وی است
نه گوید ابا تو سخن هیچ باب | تو زین پس برافشان نمک بر کباب
بغایت دل حفصه اندوه یافت | صد اندوه سنگین تر از کوه یافت
از آن فراقش رسیده نصیب | وزین سو بد گشته از وی غریب
ز اندوه چون کوه و شرم گناه | جهان جمله بر چشم او شد سیاه
شبی تا بروزش نبد جز قیام | که هر روز تا شب بد اندر صیام

بشب تا دم صبح

بشب تا دم صبح قایم شدی | پس از صبح تا شام صایم شدی
همه روز غم در دل او مقیم | همه شب دلش در عذاب عظیم
زدوده دلش آتش از سر گذشت | چهل روز ازین سان بوی برگذشت
بجز ناله و آه سروش نبود | همه روز و شب خواب و خوردش نبود
ببخشود بر وی خدای جهان | پس آنگه جبرئیل آمد از آسمان
بگفت ای سخن عارف گلعذار | برو حفصه را با نکاح خود آر
که از صبح تا شام که صایمست | هم از شام تا صبحدم قایمست
برجعت نبی حفصه را از نیاز | بسوی نکاح خود آورد باز
وزان پس چو سید علیه السلام | چو ماریه کرد بر خود حرام
ز ماریه هرچند پر نور بود | ز مهر دل عایشه دور بود
ز مهر دل مصطفی جبرئیل | فرو آمد از کردگار جلیل
که ای صدر دل را تو پر غم مدار | تو ماریه بر خویش محرم مدار
حرام آنچه کرده ست ایزد حلال | چرا میکنی بر خود ای پرکمال
مراخات ازواج جوی بکار | غفور و رحیمست پروردگار
گرت دل نشانی دیگر دهد | بخوان کان نیز از وی خبر رسید

بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی

نبی بعد از آن رفت ماریه را / نگه داشت آن حور قبطیه را

در باب غزو نبی مصطلق را گوید

ز هجرت چو بگذشت شش سال تمام / شنیدم که سید علیه السلام

سپه را بفرمود تا اهل عزم / ببندند بر خویشتن ساز رزم

که از کافران می نماید کسی / که هستند نزدیک یثرب بسی

سبک لشکری قرب هفصد سوار / بفرمان برون شد همه نیزه دار

چنان دشت و صحرا پر از مرد شد / که گردون گردان پر از گرد شد

سری نیزه از چرخ بگذاشتند / علمهای عالی برافراشتند

بصد مرتبت با دو صد گیر و دار / برون رفت پیغمبر دین سوار

جهان شد ز نورش چو دریای نور / چو کردند از این منزل چند دور

رسیدند تا که بیک مرغزار / زده خیمه کافران بی شمار

پس غافل از جنگ فارغ ز حرب / همه خفته بی ساز آلات حرب

سبک تیغ کین برافراشتند / بدان مردم خفته برداشتند

شدند از سری تیغ چندان نگون / که در دشت جوی روان شد ز خون

چنان آن در و دشت

چنان آن در و دشت پر کشته شد / که چون کوه صحرا پر از پشته شد

گروهی دویدند از کافران / گروهی بدیدند بند گران

چو کافر چنین بی عنان در رفت / بسی اسپ و اشتر بغارت برفت

از آنجا نبی باز گردید شاد / که جانش ز الطاف حق باد شاد

حکایت افترای عایشه رضی الله عنها و عن ابیها

زبان نبی رب انزل گرفت / که در نیمهٔ راه منزل گرفت

درین نوبت آورده بد عایشه / که او پاک بود از همه فاحشه

معین یکی هودجش بود نیک / در آن جای او بود تنها ولیک

ملازم هودج بنا کرده روز شبان / ببسته میان تا کشد ره لبان

بهودج برافکنده پرده چنان / که در هودجش کس ندیدی عیان

چو گاه فرود آمدن در سبیل / چو هنگام رفتن بوقت رحیل

بره یاری هم بدادند آن / نهادند در زیر پالان نهان

شنیدم که آنجا یکی عایشه / بصحرا برون رفت بی فاحشه

ز بهر قضا حاجت نیمه شب / برفتی بکس هیچ نگفت دو لب

مگر داشت او عنبرینه یکی / که بسیار بودش بها بی شکی

بهجا درون ریسمانش گسیخت — نبد آگه که او تا تمامت بریخت

چو وا هودج آمد بدانست حال — سبک باز گردید با چند ملال

بجستن دمی دیر مشغول گشت — ولی چون سوی منزل آمد ز دشت

همه کرده بودند کوچ اهل دین — برو تیره شد آسمان و زمین

که هودج او بی وی بد تخت — بر اشتر فرو بسته بودند چست

چو چاره نبودش هم آنجا نشست — نهاد از غم دل برخ برد دست

شنیدم که صفوان معطل که او — ازین پارسای بد او بسا…

همه روز عادت چنان داشتی — که چون قافله رخت برداشتی

شدی باز پس تا کسی را براه — ز پس مانده بودی ز خیل و سپاه

مدد کردی او را براه دراز — رسانیدی او را با صحب باز

درین حالت آن عایشه خفتنی — نگهبد نشست صفوان پاکیزه…

چو آمد بمنزل سبک عایشه — بدیدان نیکو نام بی فاحشه

بر آشفت از آن حال و لاحول گفت — چه لاحول قول بصد هول گفت

فرو آمد از اشتر خویشتن — نشاندش بران اشتر آن…

مهارش کشید از پی آمد به پیش — رسانید بازش بهمراهی خویش

چو دیدند ا

چو دیدند اهل نفاق آنچنان — زبان برگشودند بهجو سنان

…ن و مرد معیوب کردندشان — بدان افک منسوب کردندشان

حدیثی که آن افترا بد درست — بگفت آنکه در دین حق بود سست

عجب‌تر که جمعی که صادق بدند — در آن با منافق موافق شدند

یکی نام حسان شاعر که نیز — همی گفت این گفت و گوی تمیز

مسطح که بی عذر و بی مکر بود — اگر چند نشا کرد ابوبکر بود

…ان افترا نیز چیزی بگفت — ولیکن سخن بی تمیزی بگفت

دیگر جمعی از خزرج نامدار — موافق درین افک گشتند یار

کسی را همی گفت کس کین چرا — بگوشش رسول آمد این ماجرا

شد از گفت و گو خاطر صدر دین — بغایت پریشان شد اندوهگین

ولی عایشه زین نه آگاه بود — که کلی همین حادثه در راه بود

آخر نبی تا به یثرب رسید — ولیکن بسی غم ز یثرب بدید

چو آوازهٔ افترا درگرفت — ز منکوحهٔ خود نظر برگرفت

چو از عایشه مصطفی دور شد — ز بی التفاتیش رنجور شد

…پرسیدنش او را چه باره صدر — که کم گشته بودش ز همیار قدر

اجازت طلب کرد و آمد بدر / شد القصه سوی سرای پدر

بهر گه که بوبکر دیدی رسول / ز شرمش اگر چند گشتی ملول

ابوبکر را گفت ای پاک زیست / بگو تا ترا حال بیمار چیست

آگاه شدن عایشه از افترا جهود

چو بر عایشه رنج شد سهل تر / ز بهر از افت شبی شد بدر

رفیقش زنی سخت آزاده بود / کجا او و مسطح ز هم زاده بود

که آن روز آن افک و آن فاحشه / روا داشت اندر حق عایشه

شنیدم بصحرا چو میکرد رای / ز چادر بر اهش بلغزید پای

به نفرین بد بود مسطح بسی / که بدبخت تر زو ندیدم کسی

بدو گفت مگو سیه عایشه / که تو بد بمسطح مکن و فاحشه

بگفتا چنین و چنین گفته است / از آنست سید بر آشفته است

سبک عایشه دل گران گشت سخت / نشاط از دل وی بدر برد رخت

بکف بر رخ خویشتن زد بسی / که این افک بر من چه بندد کسی

خلاص از خدایش چه گونه بود / که قولش ازین نوع گونه بود

پس افغان که او کرد بگریست زار / سوی مادر خویش بسوکوار

بدو گفت ما

بدو گفت مادر که آهسته باش / به بند سکون جان خود بسته باش

که گویند بسیار ازین دشمنان / بخاصه که هستند جمعی زنان

تو بنشین ببین تا خدا از فلک / سخن چون فرستد بدست ملک

وزین سو نبی با دل پر ز غم / ز جانش نمی گشت اندوه کم

شنیدم که روزی بمسجد رسول / در آمد بگفت در وجود ملول

که آیا چرا در سرای سپنج / به بهتان مرا می رسانند رنج

بنا حق ز نا اهلم بر آشفته اند / بغیر الحق این افترا گفته اند

بصفوان مرا هست نیک اعتماد / که هرگز نبودست اهل فساد

غم جمله زانست کین مرد بگفت / نه آخر چرا این بد از خود بگفت

سبک سعدی که او از سر اوس بود / که هنگام کین صاحب قوس بود

چو پیغمبری پاک دل خسته دید / بر آشفت و شمشیر کین بر کشید

که ای سید آنان که این افترا / روا داشتند از شقاوت ترا

بفرمای تا من چو شیر شکار / بشمشیر از ایشان بر آرم دمار

که این دشمنان ستمگر چرا / بگفتند این افک و این افترا

چو بشنید سعد عباده سخن / که این گفت سعدی ز سر تا به بن

زاویس برآشفت کین گفت و گوی که گردی تو با سید نیک خوی

اذان کردی الحق که دانی یقین که گفتند جمعی ز قوم من این
تو نتوانی اکنون که قوم مرا سخن سخت گویی درین افترا
بلی من توانم که آن این سخن بگفت این ز نافش برد و زم کفن
تو خاموش بنشین که من خود به تیغ برآرم ز تن جان او بی دریغ
حدیثی دیگر گفت سعدی بلند فلک فتنه اندر میانشان فکند
نبی رفت با جای خود شادمان شدند بدان فتنه یک آستین برفشاند
وزان جا سوی خانه شد بار دار علی خواند گفتا ایا اختیار
چه گویی تو در حق این عایشه که گفتند در حق او فاحشه
علی گفت اگر هست این گفت تنگ ببینداز از پای خود بی درنگ
اسامه که او محرم راز بود بگفت این حدیثی نه از ساز بود
حدیثی که خصم بداندیش گفت تو بر دانی اما نشاید شنفت
کنیز بد اندر سرای رسول بگفتش در آور دو زوج بتول
که پنهان و پیدا بگو تا چه دیدی ازو وزین بیشتر چه شنیدی ازو
بگفتا ندیدم ازو هیچ بد ز امروز و فردا عبرتم خورد

دل صدر آفاق

بلی

دل صدر آفاق بی مکر شد وزانجا بخانه ابو بکر شد

دل عایشه تنگ بنشسته بود ز بهتان دشمن دلش خسته بود
بدو گفت سید که ای عایشه بلطفا بما نا شنیدی تو این فاحشه
کنون توبه کن تو ازین کار زشت که از کار زشت نباشد بهشت
اگر برد شیطانت از راه راست بتوبه گنه را توان عذر خواست
سخن عایشه چون ز سید شنید ز نرگس برش لاله شبنم بدید
بگردید بر خاک زاری نمود بسی پیش او سوا گواری نمود
دمی منتظر گشت تا مادرش بگوید جواب نبی در خورش
چو قطع آهی مادر نیامد بگفت دگر باره از گریه در خون بخفت
هم آخر بپاسخ بگفت ای رسول بنا حق ز من گشته‌ای تو ملول
که دارم خداوند دانا گواه که زین افک و بهتان ندارم گناه
بدین واسطه چون دلت پاک نیست مرا چاره جز روی بر خاک نیست
کنم همچو یعقوب صبر جمیل به بخشد مرا کردگار جلیل
بگفت این و از گریه زاری نمود تو گفتی که ابری بهاری نمود
درین گفت و گو کردگار جلیل فرستاد روح الامین جبرئیل

چو بنشست بر مصطفی باز وحی　　بدید ند بر سیّد آثار وحی
ابوبکر و مادر چو دیدند حال　　ملالی بیفزودشان بر ملال
که دختر مبادا که فعلی ازو　　پدید آید آنگاه در گفت و گو
اگر هست چیزی هویدا شود　　نهانی وی از وحی پیدا شود
کنه لاجرم چون نگردد نهان　　بمانیم رسوای خلق جهان
ولی عایشه شاد مان بد دلش　　ز حق بود بس خرّمی حاصلش
بدانست ایزد که داناست او　　نگوید حدیثش بجز راست او
مع القصه چون حاکم امر و نهی　　بشادی بپرداخت از کار وحی
رخ از خرّمی بر شکفته چو گل　　چنین گفت پس پیشوای رسل
که ای عایشه مژدگانی ترا　　که هست این سخن سرفرازی ترا
کنون هرچه گفتند بر باد شد　　بقول خدا خاطرم شاد شد
سبک عایشه دیده پر آب کرد　　سپاس خداوند و هنا کرد
که شکر تو گویم پروردگار　　که ناحق نهشتی مرا شرمسار
من خسته با صد امید از قوام　　بری مصطفی روسفید از قوام
زوحی جهان داور داد گر　　پدر شادمان گشت و مادر دگر

سوی مسجد آمد

سوی مسجد آمد محمد ز راه　　بخواند آیت پاکی بی گناه
ان الذین جاءوا بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم بل هو خیر لکم
که یعنی حدیث کژ و فاحشه　　بگفتند در غیبت عایشه
همه افک بود و همه زور بود　　که آن عایشه زین بدی دور بود
دیگر گفت آنان که این افترا　　بگفتند بر غیبت ما جرا
شدستند در راه دین رد شرع　　بدستند متوجب حدّ شرع
پس آنگاه کسان که واقف بدند　　که ایشان در آن کار قاذف بدند
بفرمود کردندشان چوب کوب　　که آن حدّ قذف است هشتاد چوب
هم آخر بیاری توفیق حق　　بگفتیم غزو نبی مصطلق
درودی خدای که فرمان رواست　　بجان رسول که سلطان ماست

حکایت در باب قصه حدیبیه بلغ المعاملة

شنیدم روایت چنین از روات　　که پیغمبر آن صدر صاحب صلوة
چو از مصطلق هم بیثرب رسید　　بعزم حدیبیه لشکر کشید
که آید سوی مکه بی هیچ لج　　زیارت که هم رغبتش بود حج
ولی از سواران شمشیر دار　　ببردند با خویشتن یک هزار

که گر جنگ جویند باری قریش   بود قوّتی نیز با وی ز جیش

محمد علم مرتضی را سپرد   بسی اشتر از بهر قربان ببرد
بدل نیت حجّ فاضل گرفت   چو آمد بعقانه منزل گرفت
رسید از ره مکه آنجا کسی   بپرسید از وحال هر جا بسی
بگفت آگهند از تو جمع قریش   که داری سوی مکه بسیار جیش
کنون دشت و در مرد و نیزه پرست   که اندر طی منزل لشکر است
چو سلطان دین این حکایت شنفت   دری سفت یعنی حدیثی بگفت
کفی تنگ ندانم چه بود ستشان   که با من جهالت فزود ستشان
چه بودی که شان ترک پیکار من   بکردند این قوم غدّار من
علم بر نبیغرا شتندی مرا   بر اعراب بگذاشتندی مرا
که تا گر بخنجر کسی دیگرم   زگردن بدو راو فکندی سرم
کنون گر قریش بد آیین من   نخواهند برگشتن از کین من
به پاکی که پاکی صفات ویست   خرد عاجز از کنه ذات ویست
که من بعد چندانکه کوشم بجیش   که حاصل کنم کام خویش از قریش
بگفت این و پس گفت مردی کجاست   که بی رهست ما را برد سوی راست

مگر راه دیگر شوند

مگر راه دیگر شوند این قریش   نیابند آگاه از ما حال جیش

دلیری بخواست از سپه اندم او   جوانی که بود از بنی اسلم او
در آمد سپه را به پیش او فتاد   دوان شد سپاهی چو طوفان باد
شنیدم که از سختی ره سپاه   کشیدند بسیار سختی براه
پیمبر ملول از ره سخت گشت   رسید آخر از کوهساران بدشت
سخن راوی قصه از راه گفت   که پیغمبر استغفر الله گفت
سپاهش که بودند بی ترس و باک   بگفتند استغفر الله پاک
نبی گفت موسی عمران ز پیش   همین یک سخن گفت با قوم خویش
نگفتند استغفر الله قوم   بلای کشیدند در راه قوم
شما چون بگفتید با صد امید   نیابید سنگ ملامت چو بید
چو سوی حدیبیه آمد رسول   فرو خفت اشتر نبی شد ملول
بهر چند کاواز کردند رای   زدندش نجنبید اشتر ز جای
نبی گفت عادت نه این داشت او   سوی مکه نیز دانش نگذاشت او
کنون نیست خالی ز سرّ نهان   نهانم چه خواهد خدای جهان
علو و رامن امروز فرمان کنم   قریش آنچه گویند همه آن کنم

لبش عاقبت وارث انزل گرفت ... هم اندر حدیبیه منزل گرفت
ولیکن نبد آب جای ز دشت ... لب مردم از تشنگی مرده گشت
شنیدم ازین چاه خشک عظیم ... خرابی اندرین دشت بودی قدیم
نبی تیر از ترکش خویشتن ... بدست علی داد کای پیلتن
برو درین چاه افتاده بر ... فرو بر که آبش برآید بسر
بفرمان علی برد آن چوب تیر ... فرو برد آبی برآمد چو شیر
بعجز چو دیدند آب از شتاب ... چه مرد و چه مرکب بخوردند آب
زراوی شنیدم که ران سو قریش ... ز مخبر شنیدند احوال جیش
زمان ز غیرت برآشوفتند ... ز هر جا یک طبل کین کوفتند
سپاهی که در مکه بر جمع گشت ... گروهی کشیدند بر طرف دشت
بدیل ابن ورقا نختین طلب ... بکردند کای پیشوای عرب
برو باز بین تا محمد ز جیش ... چه میخواهد ای پیشوای قریش
بفرمان ایشان بیامد بدیل ... ز رعنای افکنده در پای نیل
چو آمد بنزدیک صاحب بهدا ... تحیت بآیین خود کرد ادا
بگفت این سپه از چه آورده اید ... جهانی پر از شور و شر کرده اید

بجنگ از سپه هر نام زد کرده ... بهی گو همت من که بد کرده
نبی گفت بی هیچ جنگ آمدم ... یقین دان که از بهر حج آمدم
مرا نیست با مکیان هیچ کار ... وز ایشان ندارم چو در دل غبار
بگو تا نیفتی تو در بند هیچ ... که ما را نیست با تو به پیکار هیچ
چو بشنید گفتار رسید بد بیل ... سبک باز گردید و آمد بخیل
بگفت از محمد مدار ید جنگ ... که هم آمدست او بعادت بحج
فرو گفت از حد سخن با قریش ... ولی هیچ باور نکردند جیش
که مرد خزاعی بدان نیک جهد ... که هم داشت با صدر آفاق عهد
بگفتند تا خود مکرز شود ... وز و گفت و گو چون مقرر شود
بدان کین مکرز سری بود نیز ... که هر جایکه داشتندی عزیز
چو آمد بنزدیک سلطان دین ... فرو خواند بر صدر دین آفرین
بگفت آنچه دانست پاسخ شنید ... سبک باز پس رفت گفت آنچه دید
از و نیز باور نکردند جیش ... بخواندند دیگر جلیس از قریش
شنیدم که بودش پدر علقمه ... بسی داشت لشکر ابا دمدمه
که از ما تو یکبار دیگر برو ... بیا در جوابی تو در خور بنو

بنوبینی جلیس اندر آمد ز راه / وزین سو رسولش بید بدار سپاه
بگفت این که می آید از راه بر / خدا ترس مردیست فارغ ز شر
کنون اشتران که آورده ایم / که از بهر قربان جدا کرده ایم
قلاید به بندید او تا رشان / همه باز دارید بی بارشان
مگر چون ببینند بدانند که هیچ / نداریم و در خاطر ماست هیچ
بفرمان سید سبک سروران / قلاید ببستند بر اشتران
بریدند مجموع گویا فشان / که اینست از بهر قربان نشان
چو آمد جنان دید آن تیز حال / نشد چشمه چشم او پر زلال
بدانست یقین کو بحج آمده است / نه از بهر پیکار و جنگ آمده است
هم آخر چو برگشت از پیش جیش / چنین گفت با سروران قریش
که گر عقل دارید بی هیچ لج / محمد گذارید که آید بحج
که حیفی بود این همه اشتران / که وا پس برند ای هنرگستران
از او این سخن چون شنیدند جیش / چنین گفت با سروران قریش
بگفتند هر چند از آزرده / ولیکن تو مرد عجب ساده
جلیس از سخنشان برآشفت سخت / به پشتی احمد روم من برخت

کنون با سپاهم

کنون با سپاهم بپیدا اشتی / روم با محمد کنم آشتی
چو دیدند که او شد بگفتار گرم / بنرمی و نرمیش کردند نرم
دیگر عروه خواندند آمد ز جیش / که تا وا رساند پیام قریش
بهر کار مردی لطایف بد او / که او مهتر شهر طایف بد او
بگفت ار مرا می فرستید باز / نباید سخن کرد با من دراز
نه چون دیگرانم سخن بی فروغ / شمارید گوید قولم دروغ
وگر همچنین هم ز ره خواهید گفت / نیم در میان مرد گفت و شنفت
بگفتند حاشا تو آن مهتری / که فرزند مایی اگر کهتری
سبک عروه از جای برخاست چست / تن خویشتن را بیاراست چست
بیامد به نزدیک سلطان دین / برابر و برافکند از کینه چین
بگفتا مگر قصد کین کرده / که جمعی ز اوباش آورده
چه کردی که دیگر سران قریش / به بیکار تو جمع کردند جیش
بیافتند فرا گر کنی فکر حرب / کنی جمعه در باقی این زرد و ضرب
والا سپاهی که آورده / بدین جانب قصد کین کرده
اگر چند افتند میان ما درشت / نه بینی ازین لشکر الا که پشت

نه تنها بمانیم خونت به تیغ   برفیزند کردن ابی دریغ
برآشفت ابوبکر از گفته کو   بدو گفت ازین پیش یاوه مگو
ازین ناسزاها زبان در ببند   به ریش خود و لات و عزی مخند
که این لشکر ما که بینی کنون   نترسند از موج دریای خون
چو گفت این ابوبکر پاکیزه زیست   بپرسید عروه که این مرد کیست
نبی گفت ابوبکر دین پرورست   که از غیرت خود کمر گستر است
بگفت ار نبودی تو حق درمیان   شنفتی جوابی خود از من عیان
علی القصه بگفتار باز   سخن کرد با صدر عالم دراز
مغیره که خویش خلق و [illegible] ازاده بود   فراز سر سید ایستاده بود
قضا الله که او بود با عروه خویش   ولی زو جدا بود در دین و کیش
ازین عابدی بود فرزانه   همی داشت در دست تازانه
مغیره برآورد تازانه سخت   بزد بر سر و دست آن شوره بخت
که حرمت نگه دار پیش رسول   مبادا شود خاطر او ملول
بگفتا که این کیست خیره است او   نبی گفت آری مغیره است او
چنین گفت چون نام پاکش شنید   که یا ن هان بدین جاه و حشمت [illegible]

که با من کم بخرید

که با من که بخریدم او را بخون   چنین بی ادب باشد و در جنون
مغیره به پاسخ درآمد ولیک   نبی منع کردش که بنشین تو نیک
مع القصه چون دید عروه رسول   که چون هست در چشم یاران قبول
بدل گفت شاهان بدیدم بسی   ولیکن بدینگونه ندیدم کسی
ام آخر چو شد باز پیش قریش   چنین گفت کای نامداران جیش
بسی در ممالک بگردیده ام   ملوک ممالک بسی دیده ام
ولی آنچه امروز دیدم ز جاه   که در روی محمد میان سپاه
ندیدم من از عمر خود هیچ کس   شهنشاهی و عز چنین است و بس
اگر افتدش موی از ریش و سر   بعزت ربایند از یکدیگر ه ه ه
دگر پا نهند بخاک فراز   ببوسند و بر دیده گیرند باز
وراز کفش او گرد می آید پدید   ز هر جانبی مرد می آید پدید
بدو شور گیرند شور بد گمان   بمانند در دیده چون سرمه کان
اگر لشکری دارد آن تیز چنگ   که از موج دریا برآرد نهنگ
کنون مصلحت نیست پیکار او   که بندید شمشیر در کار او
[illegible] سوی خواهرزاده ام رسول   بری خویشتن خواند گفت ای قبول

سواری آری بر ناقهٔ خاص من / برو سوی کفار ناپاک تن
بگو نیست ما را سر جنک و کین / ولی هیچ کس نیست راضی بدین
کمر بر میان بست چابک به بست / فراز آمد و ناقه را بر نشست
چو دیدی فتان کافران لعین / برو بر کشیدند شمشیر کین
کبعنی

کعبتی ز جمع لعینان دوید / پی ناقهٔ خاص سید برید
کروهی ز خویشان حاضر شدند / ز فتوفتش او خسته خاطر شدند
نه هشتند دشمن که او را به تیغ / بریزند خون بر زمین بی دریغ
پیاده چو باز آمد اندوه کین / عمر را طلب کرد سلطان دین
بدو کفت این کار را رو ببین / عمر کفت دانی ولی صدر دین
که با بنده دارند کفار کین / اگر من روم سرد کویند کین
کرفت از بنی عدی آنجا کسی / شود کفت و کو در میان [illegible]
دیکر کفت سید علیه السلام / بعثمان عفان ببر این پیام
چو پیغام بگذارد آهنک کرد / که بر کرده از مکه آزاده مرد
بگفتند وی را که بی هیچ لاف / برو خانهٔ کعبه را کن طواف
بگفتا ز سلطان دین بیشتر / نباشد ادب عیب باشد دکر

ز عثمان ج

ز عثمان جواب ایشان شنیدند ابنی / برو بر کشیدند شمشیر کین
ببر برش کشیدند از بارگیر / ببردند و در بند کردند اسیر
خبر رفت نزدیک سلطان دین / که کفار کشتند عثمان بکین
دل مصطفی سخت شوریده شد / ز بس درد سیلابش از دیده شد
بگفتا کجا راست باشد که او / بگفتند کفار نا راست کو
ازین جایگه برنگردم مگر / چو عثمان بریزند خونم دیگر
بکوشم ز دشمن بخواهم قصاص / بنوعی که دشمن نیابد خلاص
هم آنجایگه بود یک شاخ درخت / نبی رفت آنجا بیفکند رخت
سپه را بگفت ای سواران دین / همه نامداران و مردان کین
مرا خاطر از بهر عثمان بسوخت / یکی آتشی چون دل و جان بسوخت
کنون از شما عهد خواهم درست / که با من نگردید در کار سست
مگر خون او باز خواهیم به تیغ / که گر سهل گیریم باشد دریغ
به پاسخ بگفتند اصحاب دین / که ای دین تو نور ارباب دین
تو سردار مایی و ما چاکریم / هر آنچه تو گویی همه فرمان بریم
اگر کشته باشد عثمان به تیغ / برانیم جوی ز خون بی دریغ

تو مجموع خاطر شوای صدر دین که از خونشان سیر کردد زمین

درین حالت آمد کسی از قریش که زندست عثمان نکشتست جیش
ولی بند دارد ببر بندان درون کنون چیره کشتند کفار دون
چو از نام داماد داماد خود کام یافت دل پاک پیغمبر آرام یافت
ولی همچنان کرد در عهد جهد کرفت از همه لشکر خویش عهد
که مجموع اصحاب در صلح و جنک نکوخواه باشند هم بی درنک
بکوشند هر جاش با دشمنان نه پیچند از جانب او عنان
شنیدند از آن سو که در عهد عهد نبی بست و کردند اصحاب جهد
بترسید که ایشان که اکنون بود که صحرا ز شمشیر پر کین بود
سری جنک دارد محمّد کنون ندانیم خود تا که کردد زبون
سهیل بن عمرو و خواندند جیش بکفتند با وی سران قریش
برو با محمد ز هر در بکوی مراد قریش از محمد بجوی
طلب کن ازو صلح تا ده سال که صلحست بهتر علی کل حال
بشرطی که امسال بی هیچ لج رود باز پس لیک ناکرده حج
مبادا در آرند هر جای شور که در شد محمد بمکّه بزور

دیکر انکه با

دیکر انکه با ما نپوید یکین نخواند ز ما هیچکس سوی دین

و راز ما کریزد کسی ناکهان بیثرب رود از کهان تا مهان
اکر خاطر عهد دارد بما کریزنده را واپس آرد بما
و راز خیل وی کس کریزد نهان نکوید که واپس فرستیدشان
سهیل بر خواست از خواسته تن خویشتن کرد آراسته ٥
بیامد که از روی پیوند آشتی کند با محمد مکر آشتی
چو از دور پیغمبر او را بدید یکی در بلک زبان بر کشید
که این مرد مجلس بیاراید او که هم از پی صلح می آید او
علی القصّه چون سهل آمد به پیش تحیّت ادا کرد بر رسم خویش
بکفت ای محمد منه این جیش بدست آر از خود رضای قریش
که بر برد ری صلح خوش خو بود اکر جنک افتد نه نیکو بود
تو دانی که بسیار دارند جیش ولی صلح خواهند از تو قریش
تو اکنون درازی مکش در سخن بدین شرط و آیین شرط صلحی بکن
چو سیّد شنید این مقالات خیر بدو کفت شاید که الصّلح خیر
بان شرطها کشت راضی رسول ولیکن عمر کشت بی حد ملول

بدان گفت صلح چنین کی رواست　　که صلح بدین شرط عجز است راست

چرا عجز بر خویش گیریم ما　　نگیریم اگر خود بمیریم ما
بر پیش ابوبکر شد در زمان　　کزین صلح دارم فروان غمان
چرا لشکری شد بی هیچ بج　　همه باز کردیم و ناکرده جنج
ور از دست ایشان گریزد کسی　　که بندی گران دیده باشد بسی
چرا او فرستیم کفار را　　تمامی نکو کن تو این کار را
محمد نه پیغمبر داور است　　که از هر دو کون از همه بهتر است
نه ما مومنانیم و اهل خدا　　پس این عجز بر خود گرفتن چرا
بپاسخ ابوبکر گفت ای عمر　　مگو این سخنها که گفتی دیگر
که افعال احمد نکو زیست آن　　همه حکم وحی الهیست آن
عمر هیچ نشنید گفتار او　　که خاموش آنجا نشد یار او
دیگر رفت پیش محمد نشست　　ز غیرت همی سود بر دست دست
پس آنگه همی گفت ای رهنما　　نه تو هستی الحق رسول خدا
نه ما مومنانیم و اهل خدا　　پس این عجز بر خود گرفتن چرا
نبی گفت فارغ شو ای یار من　　که وحی خدایست این کار من

مقرر شد القصه

مقرر شد القصه صلح سپاه　　که سلطان عالم چنین دید راه

بری خویشتن خواند احمد علی　　بدو گفت ای نامدار ولی
بدین صلح نامه قلم ساز کن　　سر نامه از نام حق راز کن
مطرز کن این نامه از ذکر دوست　　خدای که رحمن و پاینده اوست
چنین گفت آن سهل این مشکلش　　که بنویس بسم الله از اولش
خدایست او ما نماینده است　　کریم و خطا پوش و بخشنده است
برسم قریش آن کماهی نویس　　سر نامه بسم اللهم نویس
نبی گفت هر چه بگوید رئیس　　تو راضی شو و همچنان وا نویس
علی پس بفرمان کماهی نوشت　　سر نامه نام الهی نوشت
که صلح از محمد شده است استوار　　رسول خدایست پروردگار
دل سهل دیگر در آن شد ملول　　که منویس در نامه نام رسول
اگر هیچ دانستمی بی یقین　　که هست او رسول خدای امین
مجال کی بودی که گفتی سخن　　بعکس رسول خدا ز انجمن
نبی گفت بی حجت آن وا نویس　　چنان کو بگوید همان وا نویس
علی گفت نامه نوشتم رسول　　کنون رفت چرخینه کرد ملول

نبی گفت بستر ز روی ورق | که هم سهل بشنید ستردن ورق
علی گفت چون هست این بردبار | رسول خداوند پروردگار
من اکنون چه نامه نوشتم رسول | شود خاطرم در ستردن ملول
که نامه ستردن نه کار منست | رسولست او پشت بار منست
چو اندر رسالت ترا نیست شک | خطاست ار کنم اسم و نام تو حک
نبی نامه بانگشت و ورق خود سترد | بدست خود از روی کاغذ سترد
غرض نامه صلح اتمام یافت | دل سهل دل سخت آرام یافت
درین حالت آن جندل دین پناه | که در بند کفار بد چند گاه
چو معلوم او شد که صدر کبار | رسیدست با لشکر بی شمار
نهانی بند زندان بهم در شکست | چو ره دید خالی ز زندان بجست
روان اندر آمد سوی صدر دین | فرو خواند بر صدر دین آفرین
قضا الله او بود سهلش پدر | پدر گبر و کافر مسلمان پسر
پدر نام او گرچه سهل گفتیم سهل | بر او سخت از جا در آمد ز جهل
که بازم همان فتور چنان کرده | که جان از کف من برون برده
هم اکنون ترا بسته واپس برم | جگر گاهت از کینه بر هم درم

همانگاه بسلطان

بستردو

همانگاه بسلطان دین گفت مرد | که امان ای محمد ز عهدت مگرد
که در صلح شرطی چنان کرده ایم | که آنکس به بند گران کرده ایم
چو بگریزد آید به پیشت فراز | بزودی بری ما فرستی تو باز
بتسلیم بر عهد خود باز ایست | که هم قول و شرطی دوستان یکیست
چو بوجندل نامراد این شنید | ز مژگان برخ داغ خونین کشید
برآورد فریاد کای مومنان | مرا وارهانید از دشمنان
ببینید این جور و بیداد من | رسید ای عزیزان بفریاد من
مدارید جایز که بار دیگر | مرا باز بندند دشمن بتر
مرا گر بدوی سپارید هیچ | بدل در حمیت ندارید هیچ
چو افغان برآورد چون بلبلی | در افتاد در لشکرش غلغلی
همه حق بگفتند در دوست اوست | بدشمن چرا می سپاریم دوست
اگر خاک شد سرخ از خون جیش | نگردیم عاجز چنین از قریش
چو سلطان دین دید گفت و شنفت | ابوجندل پارسا را بگفت
که یارا بفرمان ما صبر کن | که آخر فرج یابی از امر کن
که امروز عهدی بدین قول رفت | اگر چند از خلف لا حول رفت

اگر باز خسپ رفت من کنون	ملامت بی بیم ز کفار دون
که دیدم اکنون محمد درست	ولی هست در عهد میثاق سست
تو اکنون شکیبا شو از بهر من	که خود باز بینی من و شهر من
رضا داد ابوجندل انگه به بند	فشد سهل در بند سختش فکند
چو بوجندل آنجا سپردند باز	گرفتند عثمان برادند باز
وزانجا یکی کوچ فرمود صدر	برآمد ز بطحی چو از کوه بدر
درین غزو گفتند اهل صفا	که شد عاجز از کافران مصطفی
معاذ الله این فتح اعظم بهر	که انا فتحنا بدین قصه در
فرو آمد از کردگار بلند	بسلطان دین سید ارجمند
علی القصه زانجا به یثرب کشید	بماوای مالوف خود در رسید

حکایت در باب قصهٔ خیبر

چو سالی ز غزو حدیبیه رفت	نبی با سپه راه خیبر گرفت
که آن زده بد صدر صاحب عهود	ز اعدای دولت خصوصا ز یهود
که در غزو خندق سپاهی گران	به یثرب کشیدند با کافران
علی را علم داد و با خود ببرد	سپه سه هزار و دوصد هم ببرد

علی ولی

علی ولی از سپه پیش رو	سپه در پی او روان نو بنو
سر نیزه‌اش از بلندی بگشت	تو گوی که از چرخ گردان گذشت
پیمبر بمرکب در آمد چنان	که گردون گردان گرفتش عنان
تو گوی که بر رخش رهوار بود	که خورشید بر چرخ زنگار بود
فلک کی بگرد رکابش رسید	خنک آنکه او در رکابش دوید
هم آخر چو شیران ره از بر گرفت	زبان وی الله اکبر گرفت
یهود و نصارا از آن بود حذر	کی داشتند آن مکان هفت در
درین هفت قلعه سپه بی گران	همه با کمان و عمود گران
جهودان چو دیدند اصحاب دین	که ناگه رسیدند از بهر کین
بدر بیاد و دیدند و بستند در	بیار و نشستند در قلعه بر
رسیدند لشکر بنا علم در دست	به پیرامن او گرفتند جست
ز باره جهودان دون بی درنگ	به سنگ و بناوک گرفتند جنگ
جهودان ز باره برآشوفتند	به شخص یکی سنگ کین کوفتند
سر مرد دین دار چون خورد گشت	رسیدند لشکر بدر که ز دشت
ز غیرت برآشوفت اهل دین	بکندند باروی قلعه بکین

یهود بعیوق بر رفت از آن قلعه دود   گرفتند هر کس که در قلعه بود
حیی شاهشان بود مقهور شد   ز ظلمت در افتاد بی نور شد
صفیه که او دخترش بود خوب   بری از فواحش عری از عیوب
جهودی کنانه کی نام او   صفیه زنش بود دلارام او
صفیه شنیدم که یک شب بخواب   چنان دید کز آسمان آفتاب
در افتاد و ناگاهش اندر کنار   جهان گشت روشن بروی غبار
چو از خواب بیدار شد پیش شوی   بگفت و بزد یک طپانچه بروی
که آری همی خواهی اندر میان   که شوییت محمد بود در جهان
علی القصه چون مصطفی در گرفت   نکاحش آن ماه با عز گرفت
شنیدم که صد روز مانه دیگر   حیی بند کرد و کنانه دیگر
وز آنجا سوی حصن دیگر شدند   بر آن نیز ناگه دم مظفر شدند
گرفتندش قلعه معتبر   بتاراج شد آنچه بد سیم و زر
سپه خیمه اش در حوالی زدند   بهر جا علمهای عالی زدند
نشستند ده روز در گردشان   ولیکن ز اشراف و شا کردشان
نه کس ز زهرا سر نمود از درون   نه کس آمد از روز بیجرا برون

چو ده روز

چو ده روز بی حرب و کینی گذشت   دو دیدند از در سپاهی بدشت
زمین گرد دایتا فلک خیره شد   فلک چیست چشم ملک تیره شد
سپاهی که هر یک دو رستم بجنگ   وز آن نیز تو گفتی جهان گشت تنگ
بغربت جهودی ستمکار بود   که کوهی گران روز بیکار بود
بمیدان در آمد مگیتش هژبر   که در دشت آهو چو در کوه شیر
سپر بر سر و تیغ بران بدست   پلنگان کین بود به بالا و پست
سبک ابن مسلم گران گرز خویش   بدوش اندر آورد و آمد به پیش
نبی را بگفت ار اجازت دهی   کنم جان کافر من از تن تهی
بخواهم مگر خون جد از او   روانش برادر کنم شاد ازو
نبی گفت شاید بروی دریغ   جدای ده از تن سرش بی دریغ
پس از پیش سید برو تاخت پور   چو شیران جنگی بر آورد شور
جهودی در آمد بکرد ادنیشتر   سر نیزه بگذاشت از سوی ابر
در آورد بر پهلوش راست کرد   ز تن جان پاکش برون خواست کرد
بزد تیغ بر نیزه وی چنان   که از تیغ تیزش قلم شد سنان
دیگر بار شمشیر زهر آب دار   بر آورد آمد چو شیر شکار

سرش را فرو زد به شمشیر کین / بدان سان که شمشیر شد تا زمین
به نیزه سرش کرد با خاک راست / وزان گبر خون برادر بخواست
جهود دیگر تیغ برداشت تیز / برانگیخت اسپ از برای ستیز
بمیدان او رفت دیگر زبیر / که در کشتن گبر دون بود خیر
بکف نیزه برداشت پولاد رنگ / بگردید با گبر خیره بجنگ
برآورد کافر عمود گران / فرو کوفت چون پتک آهنگران
زبیر دلاور مبدل نگشت / برانگیخت مرکب با طرف دشت
بزد نیزه بر پهلوش آنچنان / کزان سوی دیگر برون شد سنان
جهودان دیگر ز شمشیر تیز / گرفتند از بیم راه گریز
سوی قلعه رفتند بستند در / کس از قلعه بیرون نیاورد سر
نبی تا مگر قلعه آید بدست / شنیدم که ده روز دیگر نشست
چو ده روز بگذشت سید علم / به بوبکر برداد کای محترم
تو امروز لشکر سوی قلعه بر / مگر یابی از فر یزدان ظفر
بفرمان ابوبکر لشکر کشید / بکوشید آن روز تا شب رسید
چو بر دست او فتح حصار نگشت / سبک زان در قلعه شد بازگشت

امام رسل گفت

امام امام رسل گوهر نغز سفت / چو گوهر بدانی حدیثی بگفت
که فردا علم را دهم آن کسی / که در مردیش نیست همتا کسی
ز تیغش شود دشمن او ملول / که او دوست دار خدا و رسول
چو فردا سوی قلعه از دل شود / بشمشیر او فتح حاصل شود
سبک گفت کو در سپاه اوفتاد / که این مصطفی فتح آن بر که داد
عروس فلک چون ز عارض نقاب / برافکند عالم گرفت آفتاب
نبی درج گوهر درش برگشود / در نامداران گوهر نمود
که این کار حیدر کرار نیست / که کرار جنگست فرار نیست
کشاینده بند مشکل علیست / همه مشکلاتش از او منجلیست ۵
پس آنگه علی خواند شیر نبرد / بیامد ولی چشم او داشت درد
چو سلطان دین چشمش آشفته دید / دعای فرو خواند و بروی دمید
شفا یافت اندر زمان چشم او / زهی پادشاهی زهی چشم او
بدو گفت پس صدر عالم که هان / علم برفراز ابا همرهان
دلاور سپه را به تدبیر گیر / عدو پاک در زخم شمشیر گیر
علی ولی پس علم برگرفت ۵ / چو شیران جنگی قدم برگرفت

سپه برد بیرامن دز فراز   بر ایشان در اندازد خشت و سنگ و دار

خود آمد به تنها به پای حصار   عمود بدست اندرون کوهسار
باواز گفت ای جهودان دون   بصحرا در آیید از دز بیرون
و الا من اکنون بزخم عمود   دری دز کنم خورد و مردان جهود
زغیرت جهودان برآشوفتند   زبارو ی دز طبل کین کوفتند
جهودی کمر بر میان همچو کوه   فرو جست و آمد برون باشکوه
برانگیخت بوری برش تیز تک   درشت استخوان گرم تن نرم رگ
بحیدر چنین گفت ای تیز چنگ   تو رو به چه جویی از شیر جنگ
بمیدان مردی غلو میکنی   مگر مرگ خویش آرزو میکنی
بگو چون بجنگ آمدی نام خویش   کزین پس نبینی تو آرام خویش
علی گفت شمشیر کام منست   دمی هست تا شیر نام منست
کنون شیر جنگی غلو میکند   شکاری چو تو آرزو میکند
کنون گر ترا هیچ با آب هست   بخور شربت تیغ از تاب دست
بگفت این و شمشیر برد است تور   برانگیخت و لدل براورد شور
بزد بر سر او به نیرو عظیم   تنش کرد و بو رش بهم را دو نیم

چو دیدند در پاش

چو دیدند در پاش افتاد سر   سپاهی دویدند از دز بدر
کشیدند شمشیر بر هر طرف   بزد نعره از جگر هر طرف
بر ایشان برآورد شمشیر تیز   وزان خیل بجد بکرد او ستیز
چنان کرد از زخم شمشیر شان   که کرد از جهان وز جان سیر شان
چو از قلعه دیدند نظارگی   که در جنگ افتاد آوازه کی
برانگیختند اسپ قرب دولت   علی را بگفتند اکنون بایست
علی را برکشید از میان ذو الفقار   برانگیخت دلدل چو رعد بهار
بزخم سنان بی‌طرب عمود   روان کرد جوی از خون یهود
ز دز پهلوانی یهودی بنام   که شیر شکار او فکندی بدام
دران دز ز وی پهلوانی تر نبود   سبک شد کز او وی گران تر نبود
شده غره از بازو آن گرمست   عمودی گران آهنینش بدست
برانگیخت چون شیر اسپ از کران   بگردن براورد گرز گران
دل خویش خالی ز اندوه کرد   نگه بحیدر یکی حمله چون کوه کرد
سپر بر سر آورد آمد یهود   فرو هشت بر فرق حیدر عمود
زبس زور قوت ازان کینه ور   زدش بشکافت و حیدر سپر

شنیدم علی با پس و زره دید   چو شیر ژیان ابرو در زره دید
بیک پنجه در حلقهٔ در فکند   بیک زور کردن در از بن بکند
هم انگه سپر بر سر آورد زود   بر جست بمیدان در آمد چو دود
چو کرد از زمین گرد در اندر سوار   برانگیخت و الدل برزد ذوالفقار
یهودی سرش را علی دور کرد   ز تاریکیش دیده بی نور کرد
چو دیدند لشکر ز حصن این بکند   که حیدر در این قلعه از بن بکند
زن و مرد زنهار خواه آمدند   پیاده سوی حربگاه آمدند
علی گفت تا بند کردند شان   سوی صدر آفاق بردند شان
ز حیدر چو اصحاب با عز شدند   پیغمبر جان سوی غارت در شدند
ببردند چندان بدر زر و مال   که دانا ز حصرش گرفتی ملال
شنیدم که حیدر چو آن در بکند   چو فارغ شد از جنگ جای فکند
چو دیدند در را که افکنده دور   همه لشکر آمد که آرد و برد و ر
چو کردند نیرو با فراشتن   توانا نبد کس به برداشتن
بگفتند لله چون کند این در علی   که بادا آفرین خدا بر علی

غزوه کشتن یهود علیه اللعنه

بلطف

بلطف خداوند فرد ودود   مسخر شد آن قلعه‌های یهود
بفرمود پیغمبر ارجمند   کشیدند پیشش کمانه ز بند
نبی گفت هان ای یهودی تو راست   بگو پیش من تا که گنجت کجاست
اگر راست گویی امانت دهم   و الا بخورد سگانت دهم
یهودی بگفتا مرا گنج نیست   درین باب سعی تو جز رنج نیست
یهودی دیگر خواند گفت تو راست   بگو تا که گنج کهنه کجاست
بگفتا نیم واقف از سر گنج   ولی آنچه دانم بگویم ز گنج
فلان جای ویرانه جای نشست   همی کرد پیوسته آنجی نشست
مراد است گنجش آنجی بود   نهانیش پیدا هم آنجی بود
یکی گفت هان ای کهنه اگر   نهان گنج تو جای افتد بدر
نه کار بشی و آنگه به تیغ   سر از گردنت بر کنم بی دریغ
بگفت بلی گر کسی گنج من   بیابد تو گو تا کن رنج من
نبی فرد ویرانه آمد فراز   مگر فاش یک بید این بند راز
بسی رنج بردند از بهر گنج   ندیدند گنج ارچه بردند رنج
علی گفت قطع مرا نیست گنج   تو از بهر گنجم مبر هیچ رنج

نبی گفت تا ابن مسلم به تیغ / زند گردن وی نباشد دریغ

سبک ابن مسلم به تنهاش برد / بخون برادر بعجز اش ببرد

برآورد شمشیر زهر آب دار / بزد گردن او ب نی خیار

حکایت بزغالهٔ زهر آلود

زنی بود نا پارسا از یهود / بیامد بری صدر صاحب عهود

بیاورد بزغالهٔ بخته پیش / که این را تناول کن از لطف خویش

شنیدم ز گویندهٔ دانای دهر / که بزغاله آلوده بودی بزهر

چو بنهاد بزغاله آن زن به پیش / نبی لقمهٔ بستد از بهر خویش

ستد لقمهٔ نیز بشر خوا / که سلطان دین کرد خوردن روا

نبی کو دران لعل خندان نهاد / چو آن لقمه در زیر دندان نهاد

بتوفیق حق زهر بشناخت آن / سبک دست کرده بینداخت آن

به بشر خوا گفت سید دیگر / که لقمه بینداز و بریان مخور

بگفتند ای صدر بدر جهان / چرا لقمه انداختی از دهان

بگفتا چو لقمه گرفتم ز خوان / خبر داد ما را ز زهر استخوان

چو این گفت بشر خوا مرده بود / که او لقمه خود فرو برده بود

بزن گفت

بزن گفت سید که ای بدکنش / که هستی سزاوار هر سرزنش

مرا از چه کردی بزهر آزمون / که رشد دیت کم باد و انده فزون

بگفت از تو بودم پر آتش جگر / که بی شوهرم کردی و بی پدر

شدم زهر کردم به بزغاله بر / بیاوردمت پیش و گفتم بخور

که تا گر نه پیغمبری تا کنم / ز دنبالهٔ مردمت وا کنم

والا که از وحی داری خبر / کند ایزدت از زهر زودت خبر

محقق شد اکنون که هستی رسول / ترا کرد ایزد ز عالم قبول

چو بر فرش اسلام بنهاد پای / گنه عفو کردش رسول خدای

محمد چو بر سال بادافکنش / ازان زهر رنجور می شد تنش

شنیدم که آخر که از دهر رفت / امام رسل هم بدان زهر رفت

هم آخر چو چشم عدو کور کرد / ز خیبر برجعت سبک کوچ کرد

نبی منزل کرد در نیمه راه / که چون خور فرو آید آنجی بجا

زنهار عروس رسول کریم / زدند اهل دین قبهٔ از ادیم

دران مشتری گشت با زهره یار / زهی شهر بانو زهی شهریار

صریحت بگویم که چون رشد گشت / پیمبر دران قبه داماد گشت

دران منزل از تاب مهتاب خوش   سپه جمله بودند در خواب خوش

ازان جمله ایوب بیدار گشت   بپاس از پی صدر مختار گشت
که امشب مبادا کسی از دشمنان   ز راه اندر آید نهان پاسبان
بکین قصد سلطان عالم کند   دل عالمی زو پر غم کند
همه شب ز اندیشه جنبش بخواب   نشد تا در آمد بلند آفتاب
چو آمد برون سید راست کار   بدانست که ایوب بد پاس دار
بگفت از چه بودی تو بیخواب دوش   همی گفت بودم به پاس تو دوش
مبادا که عذرت شود آرزو   مضرت رساند کسیت از عدو
نبی را خوش آمد سخنهای او   ز حق خواست تا خوش کند جای او
وز انجا چو شد منزل پیشتر   شب آمد فرو کرد منزل دگر
نبی گفت خواهم یکی حق شناس   که روز امشب نشیند به پاس
بلال موذن چو بازا یستاد   شبی تا سحر در نماز ایستاد
پس خوابش آمد بوقت سحر   شد از دست در خواب شد بی خبر
نشد چونکه بیدار کس هم ز خواب   چنین تا بر آمد بلند آفتاب
نبی آنکه از خواب بیدار شد   ز خورشید عالم که انوار شد

بسوی بلال

بسوی بلال موذن شتافت   بغرنش ز خواب سحر خفته یافت

زدوش دست از خواب بیدار کرد   که آخر بلال از چه این کار کرد
بگفت ای در دوم ز تو آب برد   مرا نیز چون همگنان خواب برد
بلال این سخن را چو افگند بن   بگفت بلی راست گفتی سخن
نبی و صحابه وضو ساختند   قضا را مصلی بینداختند
کسانی که خود چون حکما کرده اند   نماز قضا آن زمان کرده اند
سلام مع القصه اصحاب فرخنده بخت   وز انجا به یثرب کشیدند رخت
نویسنده را ای خدای کریم   بعفوت ببخشا ز جرم قدیم
بتوفیق روزی ده خاص و عام   سخن گشت در غزو خیبر تمام
چو البته سر بوده دریم راه   فرستیم اکنون بموته سپاه

در باب حکایت غزو موته   در ولایت شام

چو باز آمد از خیبر اهل نیاز   سوی شام میان لشکری کرد ساز
سپرد احمد آن صدر صاحب علم   بعبد الله ابن رواحه علم
که رایت نگه دار در سروری   ولیکن نه از کبر اکبر سروری
تنفت گر ز تقدیر یابد الم   ستاند دیگر جعفر از تو علم

ورا او نیز از کرده کردکار — به پیش آیدش حادث روزکار

ستانند دیکر ز بید حارث علم — ورا او نیز ناکاه یابد الم
ستانند علم خالد بن ولید — که فعلش حمیدست و رایش سدید
مع القصه تا قرب پانصد سوار — سوی موته رفتند شمشیر دار
شنیدم که اعرابی ره کذار — بدیدند کفتند ای مرد کار
بکو تا چه داری ز راز نهان — اکر هست رازی بکو فاش هان
به بلقا درون کفت پنجه هزار — سپه دیدم از ترک مینا نیزه دار
کنند انتقال اندر آن مرز بوم — که هرقل سپاهی بیارد ز روم
بدانند این لشکر بی کران — که با نیزه و تیغ و کرز کران
که عزم مدینه محمد کنند — جهان تنک بر چشم احمد کنند
چو یاران شنیدند راز نهان — بماندند حیران ز کار جهان
بکفتند پس رب المنزل همه — کرفتند در موته منزل همه
پراندیشه با هم نشستند زود — که اکنون که این کار افتاده بود
چه تدبیر سازیم کین به بود — بکوییدا کنون که چه به بود
یکی کفت چون لشکر بیحدند — که در قصد سلطان دین احمدند

نباید ز خود

نباید ز خود سوی کینه شتافت — بباید کنون با مدینه شتافت

بکوییم با صدر دین راز خویش — بدان تا کند صدر دین ساز خویش
یکی کفت واکشتن ما ز راه — نباشد بجز ننک اندر سپاه
ولی باید اینجا نشستن که کس — فرستیم احمد بفریاد رس
سبک کفت عبدالله آن مرد دین — که هم داشت آن مرد دین درد دین
بکفتا که لشکر که بی منتهاست — چو از کافری دشمن مصطفاست
بباشید تا پیش داریم مرک — نترسیم از مهلک بید برک
بغزو اندر الله اکبر زنیم — بیکبار بر قلب لشکر زنیم
ببینیم تا کردکار بلند — دهد راحت روحمان یا کزند
که کر فتح باشد سعادت بود — وکر قتل باشد شهادت بود
خود امید ما از خدا نصرتست — که فتح و کشودن نه از کثرتست
بفرمان میر سپه کش سپاه — کشیدند از کرد شد تیره ماه
شنیدم چو لشکر به بلقا رسید — ز ره هرقل روم آنجا رسید
سپه نیز او داشت پنجه هزار — همه درع پوشان و خنجر کذار
بنعل فرس صد هزار آدمی — همه برفشانند خاک از زمی

گرفته زمین تا فلک باد و گرد — جهان در جهان خیره از اسپ مرد
سواران دین پیش شامی و روم — نبودند الا چو یک مهره موم
شنیدم هرقل در آن دشت کین — چو مجموع دیدند اصحاب دین
بگفتند این جمع اندک که اند — برافراز زین از برای چه اند
کسی گفت از یثرب اند این سپاه — که هم آمدستند این دم ز راه
محمد فرستاد چون میغشان — که گیرد ممالک سر تیغشان
شنیدم نادل بزیر آمدش — بخندید هرقل حقیر آمدش
که بان یان مسخر شد او را عرب — کنون میکند شام شاهی طلب
چو ما قصد داریم کو را به تیغ — برانیم ازو جوی خون بی دریغ
نخستین هم این قوم از ره چو خاک — بباید بشمشیر کین کرد پاک
هم اندر زمان گفت تا چند هزار — سواران زره پوش و شمشیر دار
صف از کرد و اکرد ایشان زدند — بیکبار بر خوب کیشان زدند
بدین سو سواران دین چون سپاه — بدیدند در دشت آورده گاه
بیرون رفت عبدالله آن مرد جنگ — علم بر گرفت از پی نام و ننگ
سر نیزه بر گوش مرکب نهاد — بتندید چون رعد آواز داد

گزین لشکری

گزین لشکری کرد آهنگ شاه او — درآید بمیدان من جنگجو
که کمتر کس زین سواران منم — ولیکن میر نیزه داران منم
ببینید امروز در دشت کین — چو سیلاب خون ریزم اندر زمین
سبک کافر شوم آمد بجنگ — زنوک نیزه را تاب داده بجنگ
بگفت اینک آمد ترا هم نبرد — بخون از تو بنشارم امروز گرد
ولیکن همی بینم از رزمتان — که هم نیست در چشمها شرمتان
که مشتی سواری فرمی شده حای — چو مرغان پراکنده بی پر و بال
کنید آرزو حرب بشتا روم — مگر نیست مرد اندران مرز بوم
کنون اینک از صد هزاران سوار — که هر یک دو شیر نر در کارزار
چو خواهید کردن درین مرحله — شبانی تمامت چندین گله
شنیدم هرقل بدان راکبند — که قاصد سوی خطه یثرب اند
کنون بهتر افتد که ای نام دار — که خواهید ازین خسروان زینهار
برجعت شتابید با ملک خویش — بگوئید شان صورت دیده پیش
مگر استقامت بجا آورند — والا زن و بچه بیرون برند
مبادا که از لشکری بی کران — نماند زن و مرد جمع اندران

مدینی بد و گفت ای نامدار / ازین هرزه بگذر تو خود گوش دار
ترا لشکر ما حقیر است پیش / تمامست یک گرک صد کله میش
سواران دین را خدایا ورست / که لشکرنفر ما پیغمبر است
بسی لشکر اندک ای کینه خواه / که غالب شود بر فراوان سپاه
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
خدالیست ما نکه دار دوست / که مفتاح فتح و ظفر جمله اوست
محمد که پیغمبر داور ست / بوحی خداوند دین پرور ست
خور و چرخ و شمس قمر فرع اوست / خنک نیک بختی که در شرع اوست
شما را به افتد که تابع شوید / سپه دار دین را متابع شوید
والا نباشد شما را بهشت / بمانید در دوزخ جای زشت
بخندید کافر کز اینجا مگوی / مراد دل خود ز دشمن مجوی
ترا از فشان تو آگه کنم / سخن در دو پا تو کوته کنم
بگک برد و تن همچو شیر شکار / برانگیختند اسپ در کارزار
زماغی برآورد گاه نبرد / بگشتند باهم دلاور دو مرد
سنان عاقبت زد مدینی چنان / که بگذشت از پهلوانش سنان
زاسپش درا

زاسپش درانداخت در خاک خون / فرس بی عنان ماند و زین سرنگون
ببک لشکری سوی او تاختند / بنیزه زاسپش بینداختند
علم چون نگون شد دیگر زید رفت / چو کوهی که شیر سوی صید رفت
بزخم سنان و عمود گران / بینداخت از پای جمع سران
هم آخر سواران کفار زید / بکشتند همچون پلنگش بصید
دیگر رفت جعفر علم برگرفت / نبرد اندران عرصه از سر گرفت
برآورد شمشیر چون شیر شور / برانگیخت از کینه چون تیر و پور
سر کافران چون علف می درود / که بر روح پاکش هزاران درود
برزمش نهادند کفار روی / گرفتند پیرامنش چار سوی
برد کافری از کمینه بخواست / ببرد تیغ و انداختش دست راست
چو پیرامنش دشمن بد گرفت / علم باز بر دست چپ برگرفت
دیگر ظلمت قصد آن نور کرد / بشمشیر از و دست چپ دور کرد
چو دستش بریدند همچون قلم / نگه داشت با کتف و گردن علم
فرس باز بردی فرو تاختند / سرش نیز در پای انداختند
نبی در مدینه خبردار شد / که چون با عدو شان سر و کار شد

سخن مصطفی فاش از راز گفت   به پیش صحابه همه باز گفت
که عبدالله و زید و جعفر به تیغ   بکشتند کفار دون بی دریغ
بدیدم بجنت که بد جایشان   که بودند بر تخت زر پایشان
چو جعفر بحق اندران کار شد   چو مرغان فردوس طیار شد
کنون بطیار خوانند خلق   علی را بکرار خوانند خلق
بسی حیدر آن میر پاکیزه زیست   که جعفر که بودش برادر گریست

حرب خالد بن ولید   رضی الله عنه با کفار لعین

وزین سو چو شد میر جعفر شهید   درآمد دگر خالد ابن ولید
علم بر سر پا گرفت از زمین برفراشت   سپرد آن بدست غلامی که داشت
خود آمد بمیدان مرد فراز   بدست اندرون نیزهٔ بس دراز
بگفتا منم خالد تیز چنگ   که خون ریزم از کافران روز جنگ
زیک تا ده و صد در اندیشه نی   هزار ار اندر آید شاید بکین
سبک کافری آمد از کافران   برآورد بر دوش گرز گران
برو تاخت خالد ز غیرت چنان   که گردش چو مرغی بنوک سنان
لعینی دگر آمد و کشته شد   سر و تن بخونش بیاغشته شد

نهیبی از و در

نهیبی از و در دل انداختند   گروهی سواران برو تاختند
صحابی همه یکسر بخنجر گذاری فتاد   میانش چو شیر شکاری فتاد
بسی کافر از تیغ او کشته شد   ز کشته در و دشت چون پشته شد
فلک را سر نیزه بر اوج زد   چو دریا در و دشت پر موج زد
شه شام هرقل چو دیدند شیر   که نخچیر را می رباید دلیر
به پیرامن خالد و خیل دین   کشیدند کفار لشکر بکین
میان سپه خالد و لشکری   چو انگشت بودند انگشتری
نهادند کفار در حیره روی   گرفتند پیرامنش چارسوی
نهادند شامی و رومی چنان   بر اصحاب اسلام نوک سنان
چنان گشت عرصه بر اسلام تنگ   نه روی گریز و نه خود جای جنگ
سپه را بیک خالد آواز داد   بمردی دل اهل دین باز داد
که یاران ای دلیران یزدان پرست   ز دل برده باید بشمشیر دست
برآرید چون شیر شمشیر کین   که در حلقه ماندیم همچون نگین
من اینک بقلب عدو میزنم   سنان بر عدو با غلو میزنم
همه روی بر قلب لشکر نهیم   دم تیغ بر فرق دشمن دهیم

بپیچام از پی درآیید جست — مگر تان بیرون افگنم تن درست
بگفت این و شمشیر بر دشت زود — بت می وروی در آمد چو دود
چو از پیش می گشت و یاران زپس — ولی ابر دشش پشت و فریاد رس
شه روم هرقل چو در قلب دید — بشمشیر قلبش زهم بر درید
بدان ضربت تیغ چون یافتش — سر و ترک تا سینه بشکافتش
بزیر تگ بارگیرش سپرد — چو خاکش بنعل فرس کرد خورد
چو دیدند لشکر که شه کشته شد — سپه را بسی بخت برگشته شد
زتشویش شمشیر شیران همه — بیکبار بیابان گرفتند همچون رمه
شد از خنجر خالد تیز تاب — زخون دشت و در همچو دریای آب
شنیدم ز بس قتل پیوسته او — سر بی تیغ بشکست در دست او
بدان نیزهٔ خالد تیز زن — همه دشت و در پر سر و پا و تن
چو کفر رون در هزیمت شدند — سواران دین با غنیمت شدند
ببردند خفتان و اسپ و شتر — بجندانکه حصرش نمی کرد حر
همه مع القصه خالد چو منصور شد — ز شت طیش بغزدیک و غم دور شد
بدان دشت با یاوران هر که بود — برجعت عزیمت بیثرب نمود
چو خالد

چو خالد دسپه سوی یثرب رسید — نبی را خبر شد که خالد رسید
بنفس خود آن صدر صاحب عهود — زیثرب به پیشبازی خالد نمود
علم دار با صدر عالم دوان — صحابه همه در رکابش روان
چو روی نبی خالد از دور دید — جهانی پر از پرتوی نور دید
پیاده شد از اسپ امیر قبول — به بوسید ران و رکاب رسول
نبی کرد بر وی دعا و آفرین — که شمشیر یزدان توی در زمین
قال النبی صلی الله علیه وسلم — الخالد سیف الله فی وجه الارض
بخالد صحابه همه شادمان — بشهر آمدند از غمان بی غمان
نوشتند ار رای خدای جهان — نگه دار از هول آخر زمان
سر قصهٔ موته چون شد به بن — بگوئیم از فتح مکه سخن
در بیان خبر فتح مکه — حرسها الله تعالی
چو شد سال تاریخ هجرت بهشت — پیمبر ز لشکر قوی حال گشت
چنان گشت آوازهٔ لشکرش — که گردون به بوسید خاک درش
سعادت نبی را تلقی گرفت — وز او دولت دین ترقی گرفت
یهودش زبون گشت و کفار هم — مهاجر قوی گشت و انصار هم

رسید چنان تمنای جیش ‌ ‌ ‌ ‌ که دستور باشد بحرب قریش
مگر مکه یکسر چو خیبر شود ‌ ‌ ‌ ‌ بشمشیر لشکر مسخر شود
نبی در جواب صحابه چنین ‌ ‌ ‌ ‌ همی گفت ای نامداران دین
مرا با قریش است عهد درست ‌ ‌ ‌ ‌ که روز حدیبیه کردم نخست
که زان روز تا انقضای زوال ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد مرا با قریشان قتال
کنون چند ماه است باقی از آن ‌ ‌ ‌ ‌ تحمل مرا لازم است اندر آن
کنون دشمن ار کافر است ار ملول ‌ ‌ ‌ ‌ گناه عظیم است نقض عهو
تحمل مع القصه اصحاب دین ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند در حرب کفار کین
چنین تا گذشت آن دو ساله تمام ‌ ‌ ‌ ‌ که بد شرط احمد علیه السلا
درین حال مرد از خزاعه رسید ‌ ‌ ‌ ‌ به پیش نبی جامه از تن درید
که کفار ناپاک یعنی قریش ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدند با ما به پیکار جیش
بکشتند از ما گروهی سران ‌ ‌ ‌ ‌ تو فریاد رس ای سر سروران
میان نبی و خزاعه مقیم ‌ ‌ ‌ ‌ بشرط وفا بود عهد قدیم
بشورید سلطان دین از قریش ‌ ‌ ‌ ‌ سبک گفت ای نامداران
بلغ المقابله
بلشکر شدن چاره سازی کنید ‌ ‌ ‌ ‌ هم ورد ها نیزه بازی کنید
سپاهی

سپاهی مدینه بامر نبی ‌ ‌ ‌ ‌ پیاده و سوار آشنا و اجنبی
بتدبیر مشغول گشتند چست ‌ ‌ ‌ ‌ که بودند در عهد سستید درست
ز لشکر خبر رفته پیش قریش ‌ ‌ ‌ ‌ ز احمد که او میکند ساز جیش
شدند از نبی کافران خوفناک ‌ ‌ ‌ ‌ که بگذشته بود مدت عهد پاک
بتدبیر خلوت گرفتند زود ‌ ‌ ‌ ‌ بسفیان بن حرب گفتند زود
که ای سرور سروران قریش ‌ ‌ ‌ ‌ محمد دیگر میکند ساز جیش
کنون حال او هیچ پوشیده نیست ‌ ‌ ‌ ‌ که با او ندا ریم ما جای ایست
ز استاد جنگست شاگرد او ‌ ‌ ‌ ‌ سپه هر طرف گرد واگرد او
یهود قریظه بدیدی درشت ‌ ‌ ‌ ‌ که او هشت صد تن بیکره بکشت
ز خیبر همانا شنیدی سخن ‌ ‌ ‌ ‌ که بر کند آن هفت قلعه ز بن
بدین بی شماران سوارش که هست ‌ ‌ ‌ ‌ حقیقت بجنگش نداریم دست
بود در خانه او ترا دختر است ‌ ‌ ‌ ‌ دران هر چند از نیکویی اختر است
ترا رفته باشد بخویش کنون ‌ ‌ ‌ ‌ پذیرد مگر خاطر وی سکون
سخن بشنوی چون بگویی از او ‌ ‌ ‌ ‌ دو سال دیگر صلح جویی از و
مگر ما در انشای این یک دو سال ‌ ‌ ‌ ‌ مهیا کنیم آنچه باشد قتال

کنون کارسازی که این کار نیست   که ام حبیبه زنش یار نیست

بدو فتنه شد ابو سفیان امیدوار   به بطحا سوی یثرب آمد سوار
نبی بود در مسجد از راه جست   سوی خانهٔ دختر آمد درست
به پرسید پس دختری خویش را   مگر مرحبی باشدش ریش را
دران خانه کش بود نو خواسته   فراش نبی بود انداخته
چو فارغ شد و از بری دختر نیش   نشد تا نشیند بر آن بستر ش
دوان شد به سبک شمع رخ چون فراش   ز پیش پدر باز چیدان فراش
که سیده جا فر بود پسر ش   که کافر نهد پای خود بر سر ش
برنجید سفیان ز دختر چنان   که بر پهلوان خورد گفتی سنان
بگفت این زمان از منت شرم نیست   ز روی پدر هیچت آزرم نیست
ز چشم پدر تا نهان گشته   عجب سخت نامهربان گشته
نکو گفت دانای شهر طبس   که دختر مراد خود از هیچ کس
بگفت این و آمد بیرون خشمناک   ز لوح دلش مهر بسترد پاک
چو از حرمت سید آن دولتی   چنین با پدر کرد بی حرمتی
نکرد دختر ش تا چه دین دار بود   که چون از پدر گشت بیزار زود

از امید او پاک نومید شد   درخت گلش ناگهان بید شد

فرو آمد از آسمان جبرئیل   نبی را بگفت از خدای جلیل
که ام حبیبه چنین با پدر   برای تو کرد ای امام بشر
تو از حضرت ما سلامش رسان   سلامش چو گفتی به پیش رسان
که چون حرمت مصطفی داشتی   پدر را چنین خوار بگذاشتی
ز بهر تو ما نیز زود ت پدر   هدایت دهیمش به اسلام در
مع القصه سفیان هم از گرد راه   برون شد بر سید دین پناه
نبی دید کو جمع اصحاب بود   که پشتش به دیوار محراب بود
تحیت ادا کرده گفت ای نبی   که هست مطیع آشنا و اجنبی
قریشم فرستاده اند از وفا   که مرفوع داریم گرد جفا
دو سال دیگر صلح باهم کنیم   وزین شادی اطراف بی غم کنیم
کنون صلح خیر است کم کن درنگ   که هم آشتی بهتر آید ز جنگ
بچند انکه تکرار کرد این سخن   جوابی نفرمود سلطان زمن
نبی سید انجام آغاز کرد   که آواز سگ بود آواز مرد
بمسجد درون کافر منفعل   فرو مانده حیران خوار و خجل

چو آتش برآمد ز غیرت بجوش / بگفت ای محمد تو قولم بنوش
دیگر خاطر او خروشی چو دود / دوان شد به پیش ابوبکر زود
بگفت ای مراد وستداری قدیم / مرا و ترا هست حرمت عظیم
قریشم به یثرب فرستاده اند / پیام محمد بمن داده اند
که دل دور دارد به پیوند آشتی / کنیم صلح پیش آوریم آشتی
کنون گفتم این راز سر تا به بن / بچندانکه تکرار کردم سخن
جوابی نفرمود پاسخ نداد / ندانم چه دارد کنون در نهاد
توقع که سختی تو آسان کنی / دیگر شرط عهدی میانه کنی
بچندانکه ابوبکر را نیز گفت / ز خیر و ز شر پاسخی کم شنفت
ابوبکر قطعا جوابش نداد / وز آنجا بشد کمتر آتش نداد
دیگر رفت پیش عمر منفعل / بدو گفت کای مهتر شیردل
تو باری مدد کن بری صدر دین / بصلح آوری بگذرانی ز کین
عمر گفت پاسخ بسفیان حرب / مجو آشتی ساز کن ساز حرب
بدان کرد کار که داند عدد / اگر هیچ بودی نکردی مدد
ز حرب شما من نیاسودمی / ز خون تان جهانی بیالودمی
فکیف

فکیف این زمان کز سپاهی گران / مدینه پرست از کران تا کران
از آنجا که نیز نومید شد / گلی بود امید او بید شد
دیگر رفت پیش علی ولی / تواضع بسی کرد پیش علی
مرا با تو خویشی و پیوندیست / وزین صلح کردن مرا گیر دست
چنان کن که من بعد پیوند آشتی / نباشد محمد کند آشتی
چو بشنید حیدر سراسر سخن / درین کار گفتا چه گویی سخن
کنون مصلحت نیست روی نشست / که این کار رفتست ناید بدست
بغز می که او جزم کرد از کران / که یا ورد که گویید دیگر غیر آن
ازین قصه با من دیگر هم مگوی / سخن ز آشتی با محمد مگوی
مع القصه نومید غایب برفت / چو از مصطفی گشت غایب برفت
چو آگاه شد گفت نزدیک خویش / که بردم بیثرب پیام قریش
محمد نکرد التفاتی ز من / نفرمود اصلا جواب سخن
بری احمد آن مرد پاکیزه رگ / چه آوا ز من بد چه آواز سگ
جداگانه نزدیک اصحاب او / بخواندیم فصل ز ابواب او
سوی کام من کس نیامد به پیش / براندندم ناکامی ز پیش

محمد کنون قصد دارد بجنگ — ولیکن همانا که دارد درنگ
بگفتند کفار با صدر ما — که گر خواهد آمد بکین گو بیا
که ما راست این سر باوج اندرست — جهانی پر از مرد شیر و درست
وگر مان نخواهد بدین حال ایست — سرانجام گیتی بجز مرگ نیست

آمدن رسول علیه السلام — بمکه حرسها الله تعالی

ازین سو چو سفیان چنان منفعل — برون شد سوی مکه خوار و خجل
عمر خواند نزدیک خود مصطفی ٥ — که ای معدن مهر و کان وفا
سپه را بگوی که فردا پگاه — بپوشند گردان ز گرد سپاه
ز یثرب به ترتیب بیرون شدند — سوی مکه لشکر همایون روند
مگر غم ز خاطر بکاهیم ما — قصاص خزاعه بخواهیم ما
عمر رفت فرمود لشکر همه — فتادند در شور و در دمدمه
سواران بپوشید با ساز برگ — ز آهن بسر بر نهادند ترگ
پیاده به تیر و کمان و سپر — بیاراست خود را بدین عزم در
نبی بود شایسته سروری — زدند از درش کوس پیغمبری
برون آمد از خانه صدر و سند — چو خورشید گردون ز برج اسد

پس پیش

پس و پیش او چار سالار دین — نه بیگانه بلکه آشنایان دین
چنین گفت گوینده علم گذار — که کردند عزم سپه ده هزار
نبی جوق اول عمر را سپرد — علم داد و از پیش لشکر ببرد
علی را دوم جوق داد و علم — فرستاد و گفتا مبادت الم
سیم موکب آراست از بهر خیر — فرستاد سردار ایشان زبیر
بفرمود تا موکب چارمین — روان شد سرش خالد پاک دین
نبی جوق پنجم بدان دست برد — بسعد عباده دلاور سپرد
که سردار انصار ایشان بدند — بنصرت همه خوب کیشان بدند
ششم جوق رفتند با صدر دین — امام رسل سید المرسلین
نبی را که سرو چنان بر نخاست — ابوبکر عثمانش از چپ و راست
سپاه از پس لشکر خاص بود — به پیش اندرش سعد وقاص بود
بدین ساز و ترتیب لشکر چو کوه — ز یثرب بیرون رفت با صد شکوه
ز بس گرد کردن کردون فراز — زمین ز آسمان کس ندانست باز
بره در درون صدر دین با خدا — باخلاص خویش گفت و کرد این دعا
که یارب تو کفار را چشم و گوش — فروگیر و کس را مده فهم و هوش

که تا کس نگردد ز ما با خبر　　نهانی سوی مکه رانیم مگر
چو آمد غرایب حواصل گرفت　　سپهدار آفاق منزل گرفت
شنیدم که یاری مهاجر نسب　　که هم خاطبش بود نام و لقب
بکاغذ براَفکند شب خامهٔ　　نهانی کرد کی ز دانا همهٔ
که گر من اجازت دهی هم کنون　　روم گویم احوال این فن که چون
مگر تیغ کر با کس پیش آورند　　ترحم بر احوال خویش آورند
بگفت این و بر اشتر صدر دین　　نشست و دوانید اندوه‌گین
وزین سو نبودند آگه ز جیش　　همه خفته غافل سران قریش
ازان جمله سفیان حرب بُذَیل ○　　که بودند هر دو سپهدار خیل
سحر که ز مکه بیرون آمدند　　بکاری ببطحی درون آمدند
بدیدند ناگاه سپاه گران　　همه گرد مکه کران تا کران
ز آتش جهان خوش شده است　　همه دشت و در پر ز آتش شده است
بماندند حیران ز لشکر بجای　　نه سر باز دیدند خود را نه پای
درین حال از راه عباس چو شیر　　ز دشت اندر آمد به بطحی دلیر
چو آواز نعلش بسفیان رسید　　بترسید سفیان چو عباس دید

بدو گفتا

بدو گفت ای دیدار روشنی　　بنیکی وار ز ندگی ارزنی
کجا رفته بودی و عزت کجاست　　ازین لشکر آخر سخن گوی راست
بگفتا بدان ای گزین قریش　　که اینست احمد که آورد جیش
سپاهست با او که دریا و کوه　　شده خیره از بس که دارد شکوه
منی اشتر دوانیدم از پیشتر　　که امشب گفتمان ز لشکر خبر
کنون چارهٔ این سپاه گران　　جز این نیست نزدیک من ای سران
که مجموع خورد و بزرگ قریش　　بیایید زینهار خواهان ز جیش
تو باید بیا بر سر اشترم　　نشینی تا به پیش محمد برم
امان خواهمت تا که از لطف خویش　　ببخشد ترا سید خوب کیش
که اینک محمد که آمد ز راه　　در و دشت تاریک کرد از سپاه
بدست زنی داد نامه نهان　　بگفتا سوی مکه این را دوان
نهان کرد زن نامه در موی خویش　　نقابی فرو بست بر روی خویش
بر اشتر نشست و بیابان گرفت　　ره مکه در دشت تنها گرفت
سبک جبرئیل آمد از آسمان　　که ای معدن امن و گاه امان
نوشته است خاطب یکی نامه وار　　بدست زنی داد زن شد سوار

بسر عم علی ولی و زبیر | فرستادشان در پی کار خیر
سبک نامداران شتابان شدند | پی زن براه بیابان شدند
چو دیدند زن را بگفتند هان | بده نامه را که داری نهان
بگفت خبر هیچ از نامه نیست | به پیشی نامه ام هیچ در جامه نیست
فرود آمدند پس همه جای او | بجستند از فرق تا پای او
ندیدند نامه شگفت آمدند | بهم زان شگفتی بگفت آمدند
که قول محمد نباشد دروغ | حدیث رسست این چنینی بی فروغ
علی ذوالفقار از میان برکشید | بگفت ای زن نابکار پلید
مکن نامه مخفی بده بی دریغ | والا که جانت برآرم به تیغ
برون کرد از موی سر نامه زن | ز حیدر بترسید خود کامه زن
ببردند پس نامه و زن دوان | بری مصطفی صدر صاحب روان
طلب کرد خاطب بگفت ای فضول | چه خیانت کردی بجای رسول
چه درد شکایت ز من داشتی | چرا این خیانت روا داشتی
چو خاطب کسر خویشتن دید راست | خجل گشت و از مصطفی عذر خواست
عمر گفت چون ناموافق شدست | بفرما که او منافق شدست

که تا من به تیغش

که تا من به تیغ آتش سر از تن کنم | بشمشیر بران سرش بر کنم
نبی گفت او نیست مرد نفاق | مراد او از دین خود اتفاق
بدان که ایزد او را بخشیده است | چو او غزو بدر و احد دیده است
مع القصه زانجا روان شد سپاه | بنوعی که از گرد شد تیره راه
همی رفت منزل بمنزل نبی | بسی در رکاب آشنا و اجنبی
چنین تا به نزدیک مکه رسید | بمنزل چو آنجا فرو آرمید
قضا الله از راه عباس نیز | که او بود عم رسول عزیز
عیال آن شب از مکه آورده بود | عزیمت به یثرب بجان کرده بود
دران راه منزل بسید رسید | دلش شادمان شد چو سید بدید
امام رسل شادمان گشت هم | دلش گشت بی غم بدیدار عم
چو عباس دید آن سپاه گران | که بگرفته بود از کران تا کران
فرو ماند در مانده از صف جیش | بترسید از سروران قریش
که ای وای بر اهل اولادشان | ازین لشکری تیغ فولادشان
سبک رفت نزدیک سلطان دین | بگفت ای سزای بسی آفرین
قریش ار چه بس رنج کرده اند | نبی را بنا حق بیازرده اند

تو آن کن که از خوب کاران سزاست | که خود بد روا آنرا از ایزد سزاست

مدارای پیمبر روا کین سپاه | بناکم بشهر اندر آمد ز راه
که مجموع خورد و بزرگ قریش | گرفتار گردند در دست قوم حبش
خبر بر زره باز کردند نیل | ز من حال گویید از احوال خیل
بدیل ابن ورقا بسی باز گشت | وزو آگه آن شب پرواز گشت
کسانی کی کرده بودند بد | ندیدند سوی نبی روی خود
گریزنده مرکب برانگیختند | سحرگاه از بیم بگریختند
چو عبدالله جهل و عکرمه | چو صفوان عمران با و مدمه
بسی کرده بودند با او بدی | نبودند خود ایمنش از بدی
درین روی سفیان بر اشتر نشست | دوانید عباس پیروزی پرست
سپاه عمر بود اول براه | طلایه عمر بود شب در سپاه
چو سفیان بر اشتر بدیدش سوار | کشید از میان تیغ زهرآب دار
برو حمله کرد از سر خشم و کین | که خونش بریزد بخاک زمین
دوانید عباس اشتر دوان | عمر تیغ در دست و از پی دوان
چنین تا به لشکر که خوب کیش | بپایی رسیدند چون گرگ و میش

عمر گفت ای گبر تو دین را صفاست | تو دانی که سفیان سگ پر جفاست

بدی کرده با ما بسی روز حرب | کنون حکم کن تا که سفیان حرب
برو بر کشم تیغ کین بی دریغ | وزو باز خواهم قصاص به تیغ
نبی گفت عباس که ای مرد دین | مکش پیش او تیغ را اینچنین
ز روی منت ای عمر شرم باد | ز سفیان بن حرب آزرم باد
چرا گرم گشتی تو از جمله جیش | نه آخر سر است از سران قریش
عمر گفت کوتاه کن این حدیث | که او نیست الا عدوی خبیث
مشو نیکخواه چنین گبر دیر | که در نیکخواهی وی نیست خیر
ز ما نیست امروز از کافران | برانیم خون از کران تا کران
چو در گفت و گوشان چنین یافت چین | چنین گفت عباس را صدر دین
که سفیان به بر با خود امشب برو | نگه دار در خیمه تا صبح نو
عمر را دیگر گفت کم کن سخن | که فردا بگوییم که با او چه کن
سبک رفت عباس و سفیان چو دود | سوی خیمهٔ خویشتن برد زود
دیگر روز چون صبح صادق دمید | دران لحظه عباس فرصت بدید
بیاورد سفیان به پیش رسول | بگفت ای محمد مشو زو ملول

امام رسل اتفاقی نمود ‌ ‌ ‌ بسفیان او را چنین گفت زود
که در دل چرا می نهی پیچ تو ‌ ‌ ‌ مسلمان نخواهی شد ای هیچ تو
چرا دل نه بندی بآیین من ‌ ‌ ‌ هنوزت شکیبست در دین من
فرو گفت سفیان سخن اندکی ‌ ‌ ‌ که اکنون نماندست ما را شکی
بدو گفت عباس که ای خیره مرد ‌ ‌ ‌ ز در مان ترا بهتر آید ز درد
مسلمان شو و ترک عزی بجوی ‌ ‌ ‌ و الا سر و مال و ملکت مجوی
سبک گفت سفیان که ایزد یکیست ‌ ‌ ‌ محمد رسول خدا بی شکیست
چو سفیان مسلمان شد و پاک دین ‌ ‌ ‌ چنین گفت عباس با صدر دین
که دانی که سفیان سر است از قریش ‌ ‌ ‌ سپهداری از سروران قریش
تو در حضرت خود گرامیش کن ‌ ‌ ‌ بتشریف از نیک نامیش کن
نبی گفت امروز چون اهل دین ‌ ‌ ‌ بمکه شوند از سر خشم و کین
ز کفر رهرو که گریزان شود ‌ ‌ ‌ اگر در سرای ابی سفیان شود
نباید که کس بر در او شود ‌ ‌ ‌ چو دیگر عدو بر سر او شود
بدانند سخن هر که او مومنست ‌ ‌ ‌ که آنکس ز شمشیر من ایمنست
دیگر گفت هر کس که پنهان شود ‌ ‌ ‌ اگر سوی مسجد گریزان شود

وگر خانه

وگر خانهٔ خود ببندد درش ‌ ‌ ‌ مبادا کس هم رود بر سرش

مع الفطر من دخل داری ابی سفیان فهو آمن ومن دخل المسجد او غلق باب بیته فهو امن

مع القصه سلطان خیل قریش ‌ ‌ ‌ نفر بود تا کوچ کردند جیش
سپاهی چو دریای عمان بموج ‌ ‌ ‌ روان شد بدان اندرون فوج فوج
بحمد الله از لشکر با شکوه ‌ ‌ ‌ بدرید هامون بجنبید کوه
شنیدم که پیغمبر کردگار ‌ ‌ ‌ بعباس گفت ای مرا خویش و یار
تو سفیان بر بر هم بر آن تنگنای ‌ ‌ ‌ که تا بشنود سپه تان همه زیر پای
که چون این سپه پیش او بگذرد ‌ ‌ ‌ بر ترتیب سازی سپه بنگرد
بود کو در اسلام ثابت شود ‌ ‌ ‌ وز اخلاص بر دین لا بد شود
سبک رفت عباس سفیان ببرد ‌ ‌ ‌ بر آن تنگ دل بلشکر سپرد
در این سو سپه فوج فوج آمدند ‌ ‌ ‌ بکردار یم موج موج آمدند
نخستین سپه با عمر در رسید ‌ ‌ ‌ فلک شد ز گرد سپه ناپدید
سپاهی چو شیران بر آشوفتند ‌ ‌ ‌ ز نعل فرستان زمین کوفتند
پس از وی علی ولی با سپاه ‌ ‌ ‌ در آمد بکردار ابر سیاه
سنانها بجیتوق بر داشتند ‌ ‌ ‌ علمهای عالی برافراشتند

برانند از دشت دوربار کی | گذشتند از تنگ یکبارگی
پس از وی زبیر آمد آن مرد خیر | ولی لشکری بس گران با زبیر
سری نیزه‌شان با فلک رازگوی | که چون با سپاهی دیگر بازجوی
پس از وی بکردار کوه حدید | درآمد دیگر خالد بن ولید
ز بس لشکر خالد شیر مرد | بگردون شد از گرد خاک نبرد
پس از وی رسیدند انصاریان | سپاه بکردار شیر ژیان
چو بگذشت این پنج موکب بدشت | سپاهی نبی هم پدید از گذشت
سوار اندر آمد محمد چو ماه | چو انجم حوالی گرفته سپاه
بزرگان و خاصان دین در رکاب | سواران شمشیرزن بی حساب
چو کیخسروان آگهی داشت او | که هم فر شاهنشهی داشت او
بدین ساز و ترتیب لشکر ز دشت | درآمد و زان تنگ درگذشت
چو سفیان بدید آن سپاهی گران | که صحرا گرفت از کران تا کران
دلش خیره شد مرد در تنگنای | ز هیبت نیفت سر را بپای
بگفت این سپه که آمد از طرف دشت | بدین تنگ پیش ما درگذشت
ندیدیم هرگز فتن کس نداد | که رحمت بدین ساز و ترتیب داد

بعباس

بعباس پس گفت کای هوشیار | نبی را ز حق دولتی گشت یار
کدشیان ندیدند ز ایران زمین | نه فغفور ماچین نه خاقان چین
ولیکن جوابش نه شاهیست این | یقین شد که فر الهیست این
بیا تا کنون از سپه بگذریم | ز لشکر خبر سوی مکه بریم
برانند پس مرکب راهوار | گذشتند از لشکر شاهوار
فغان کرد سفیان که ای جمع جیش | بزرگان و نام‌آوران قریش
اگر هیچ خواهید امن از جهان | سوی خانهٔ خویشتن تابید هان
که فرمود احمد که هر کس که او | رود در سرای من آید فرو
بود ایمن از تیغ اسلامیان | کنون پیش ما جای گیرد نهان
بگفتندش این گر نه زرقی بود | سرایت کجا جای خلقی بود
بگفت گریزنده از حد شوید | گروهی دیگر سوی مسجد روید
که گفت هر آنکو بمسجد شود | و یا در بن خانه از حد شود
بود همچنین ایمن از تیغ کین | کنون زینهار است از وی چنین
گروه کنون سوی مسجد شدند | گروهی سوی خانه از حد شدند
سوی مکه سلطان دین با سپاه | درآمد بفرخنده کی جایگاه

چو بر کعبه چشمش نبی اوفتاد　　زبان را بحمد و ثنا بر گشاد
فرو آمد و بر بلندی نشست　　باحرام بردی یمانی ببست
بتعظیم لبیک گویان برد　　سوی کعبه آمد طوافی بکرد
چو از گردش خانه وا داشت دست　　دل آسوده در صحن مسجد نشست
شنیدم ابوبکر آمد بدر　　سوی خانه شد پیش مام پدر
ببوسیدش آن یک بیک دلپذیر　　که هم زنده بود و در خانه پیر
پدر را سر و گردنش از جد گرفت　　بیاوردنش راه مسجد گرفت
بیاورد پیش پیمبر پدر　　بدو گفت ای صدر صاحب نظر
همی خواهد این پیر دیرینه سال　　که نیکوش گردد ز اسلام حال
بگفتا چرا زحمتش داشتی　　بجای خودش باز نگذاشتی
که من خود بنزدیک او رفتمی　　واز اسلام دعوت سخن گفتمی
چو خالی شد او از غش و کینه اش　　نبی دست بنهاد بر سینه اش
بنرمی بگفتش که ای پیر هان　　دل آگه کن از کردگار جهان
بگو نیست معبود ما جز یکی　　کجی نیست در راستی او بیکی
بفر قحافه زبان بر گشاد　　ز دل کفر بنهاد و ایمان نهاد

عمر نیز سوی

عمر نیز سوی پدر شد مگر　　مسلمان شود چون قحافه پدر
بخندید آنگه بآهی بنرمی بگفت　　شنیدم که خطاب ازو کم شنفت
عمر چو خشمگین شد ولی تن بزد　　پدر را بشمشیر گردن بزد
ز مسجد برون شد نبی ارجمند　　علم زد ببالای مکه بلند
سواران دین پس او داشتند　　ادیمی بقبه برافراشتند
ابوبکر پیشش نیابت گرفت　　دیگر بوعبیده حجابت گرفت
کس کو کسی را همی شد ملول　　همی گفت با پرده دار رسول

فرستادن محمد صلی الله علیه وسلم لشکر را بر اطراف مکه حرسها الله تعالی

گروهی که اعدای احمد بدند　　گریزان ز بیم محمد شدند
فتادند هر یک بجایی ز بیم　　دل هر یک از بیم احمد دو نیم
پیمبر علی چو بنزدیک خویش　　بدو گفت ای سرور خوب کیش
ببر و لشکری بر کش از دست راست　　نگه کن ز دشمن که ما را کجاست
اگر دشمن بینی از کار فراق　　بشمشیر مصری تو خونش بران
دیگر گفت با عم زاده زبیر　　که بر کش سپاهی تو ای مرد خیر
سوی دست چپ شو نگه کن بسی　　بکش دشمن ار خود بیابی کسی

چو عبدالله جحش آری بکشت به تیغش بکش یا بیارش ببست
بفرمان علی و زبیر دلیر برفتند از پس واز پی چو شیر
دیگر خون خالد رسول امین بدو گفت ای پارسای گزین
درین کوه جمعی ز خصمان ما نهانند بیرون ز فرمان ما
چو صفوان عمران و چون عکرمه ببر لشکر و نیست شان کن همه
بشد خالد ابن ولید با سپاه سپه گرد از گرد گردون سیاه
سر و پای آن کوه امیر نبرد بنعل تکاور همی گرد کرد
دران کوه جمعی ز کفار دید سبک تیغ تیز از میان برکشید
چو خالد بدیدند کفار تیز نهادند روی خود اندر گریز
بکشتش گروهی از ایشان به تیغ که کم دید از قتل ایشان دریغ
شنیدم که صفوان سوی جد رسید ز بس محنت و غصه از حد بدید
دیگر عکرمه خایف ممتحن گریزان دوان شد بسوی یمن
چو باز آمد خالد از که بزیر زروبه سخن گفت آسیب شیر
زن عکرمه با نبی بود خویش چو بشنید حال آمد او را به پیش
که ای آنکه از آفت بردمدمه بمن بخش از لطف خود عکرمه

بیوه مهر زنهار

بیوه مهر زنهار تا من کنون روم کو بجنبش تا بزیر دسکون
پیمبر به بخشید دادش نوید زنش رفت با صد هزاران امید هزاران
بیاورد بازش سوی صدر دین شد او نیز از جملهٔ مؤمنین
عمیر وهب شد سوی صدر جیش بیامد به نزدیک صدر قریش
که صفوان بمن بخش ای صدر دین مگر بازش آرم زروی زمین
نبی گفت شاید چنین کن برو مگر باز بینیش چون ماه نو
عمیر وهب با بسی شده رفت دوان از پی او سوی جده رفت
بگفت گریزان چرا رفته چرا دشمن مصطفی گشته
که بستید شر اداد زنهار نیز بیا تا به بینی رخش با تمیز
بگفت نه آن کرده ام از بدی که کرده دل او خوش از بخردی
که گر بیندم در برابر به تیغ تن من دو نیمه کند بی دریغ
عمیرش بگفتا نباشد چنین که هیچ اندرو نیست از بغض و کین
کنم عهدی گرزوی نیاید جفا که او معدن رحمت است و وفا
بدین عهد و گفت ار صفوان برفت بر مصطفی از سر آن برفت
بشرطی که صفوان مسلمان شود چو اصحاب از اهل ایمان شود

طلب کرد مهلت ز سید دو ماه — که از پس دو مه جویم از شرع راه
نبی مهلتش داد تا چار ماه — که چون چار مه شد در آید براه
وز آن سو علی کرد حرب درشت — ز کفار نا اهل جمعی بکشت
سری چند آورد پیش نبی — که بادت چنین دشمن احمد جنبی
زبیر از قفا هم گروهی بدید — گریزنده در پای کوهی بدید
بر آن تن برآورد شمشیر کین — بخون تن بیاغشت خاک زمین
دلم دانش از مرد دانا گرفت — که عبد الله حیصل از نجا گرفت
بد او را از ین یکدو نادان کنیز — که بد فعل و بد قول بودند نیز
بچشم همه خلق بودند زشت — که هجوی نبی می سرودند زشت
کنیزان و عبد الله آن مرد دیر — بشمشیر خون ریخت آن زبیر
برجعت بیامد بری مصطفی — بگفت آنچه با خصم کرد از جفا

رفتن مصطفی صلعم بار دوم بطواف کعبه شرفها الله تعالی

شنیدم ز راوی که امام رسل — محمد که سلطان خیر است و کل
یکی هفته آنجا بتمکین و بخت — چو ماه دو هفته بینداخت رخت
پس از هفته ناقه خاص او — کشیدند یاران باخلاص او

بدان بر نشست آمد از جد کمال — بصد خرمی شد بمسجد رسول
طوافی بکرد و بنالید هم — بسنگ سیه دست مالید هم
چو آمد ز ره بر در کعبه راست — کلیدش ز عثمان طلحه بخواست
بامرش در کعبه کردند باز — بکعبه درون شد بصد عز و ناز
بتان دید آنجا ز سیم و زر — بسی دیگر از آهن و از حجر
بدست خود آنجمله بشکست خورد — ز لوح جهان نقش ایشان سترد
بدیوار کعبه نکو بنگرید — مصور طلسم براهیم دید
بدیوار بر نقش تمثال بود — بدست اندرش قرعه فال بود
بخندید خندیدن خشمناک — بدست خود آن نیز بسترد پاک
دیگر کعبه را حلقه در گرفت — زبان وی الله اکبر گرفت
سپاس خدا کرد و حمدش ادا — باسلامیان کرد انگه ندا
که بسیار فرمود یزدان کرم — که ره داد ما را بسوی حرم
کنون لطف و انعام او وافر است — همه قوت دین ز الطاف اوست
نباید که باشد تکاثر کنون — که نهیست در دین تفاخر کنون
دل از اهل دین پاک دارید شان — در اسلام یکسان شمارید شان

گرامی تر آن شخص نامی بود | که نقش هو التقوی گرامی بود

إنّ أکرمکم | عند الله أتقاکم

طریق من الحق ره راستست | کی دعوت از خلق بر خواستست

دیگر رخ بکفار دین کرد چنین | بگفت ای کهان و مهان قریش

هر آنچه به بیکار بشتافتید | مرا نیز امروز چون یافتید

توانستم این دم شما را به تیغ | که سرتان جدا کردمی بی دریغ

که بسیار ناحق بسی کرده اید | بجایم فراوان بدی کرده اید

ولی عفو کردم بدیها همه | که خو در فت تا بگذرد بیها همه

بپاسخ بگفتند با وی قریش | که لطف است خوی تو ای صدر جیش

جفا بود از ما وفا از تو بود | کدورت ز ما بود صفا از تو بود

مع القصه چون وقت پیشین رسید | بلال موذن بمسجد دوید

نبی گفت یا بانگ از جد بگوی | برو بانگ از بام مسجد بگوی

موذن بشد چون پیمبر بگفت | دوان رفت الله اکبر بگفت

نخستین بانگی که در اسلام بود | بگویند که این بانگ اسلام بود

گرد ای گشتن کافر از جد بتر (بام) | شنیدم که در صحن مسجد بدند

چو حارث نخ

چو حارث نختین کنانه دوم | غیاث ستمکار کافر سیم

شنیدم که سفیان بن حرب کو | مسلمان شد اول بشرط نکو

در آن مجلس او نیز بنشسته بود | بگفت ار آن قوم دل بسته بود

چو از بام مسجد شنفتند بانگ | بطر زید حارث چو بشنید بانگ

که شکر است بر من بسی بر پدر | که مرد او و نشنید این بانگ در

غیاث ستمکاره گفت ار مرا | یقین گشتی از صدق بی افترا

که بی شک محمد رسول خداست | به یزدان که بگرفتمی راه راست

شنیدم که سفیان که بود او سران | به پاسخ چنین گفت با کافران

که گر هیچ خود را خبیثی کنم | بعیب محمد حدیثی کنم

ستون و در و ریگ مسجد براز | بگویند با احمد آن جمله راز

چو گفتش شنیدند یکسر همه | بطنزش گرفتند مسخر همه

قضا الله آمد پیمبر ز راه | بنزدیک ایشان چو تابنده ماه

که یاران باز گویند یکسر سخن | که تا خود چه گفتید در حق من

شدند از نبی یک بیک منفعل | بماندند کفار خوار و خجل

چو خاموش گشتند کفار دون | چنین گفت سلطان صاحب سکون

که آنکس چنین گفت و اینکس چنین | فتادند در پای سلطان دین
که از غیب چون واقفی ای رسول | ترا کرده ایزد بعالم قبول
مع الفقه از اهل ایمان شدند | بتوفیق ایزد مسلمان شدند
ز مسجد برون شد دیگر مصطفی | سوی مروه آمد و سوی صفا
شنیدم که انصار گفتند این | که آمد سوی شهر خود صدر دین
مسخر شدش مکه اکنون بقهر | بشادی علم زد ببالای شهر
قریشش مطیع و متابع شدند | همه دشمنش دوست و تابع شدند
بترک مدینه کند صدر دین | کجا یاد یثرب کند بعد ازین
چو فارغ شد از سعی صاحب نظر | بر انصاریان کرد لختی گذر
بگفت او که ای یاوران دین | مگویید ازین سان سخن بعد ازین
که تا زنده ام جای من یثرب است | پس از مرگ ماوای من یثرب است
معاذ الله از من نبود زیان | جدا کردم از جمع انصاریان
ازین لخت چندان نشاید گریست | که من با شمایم بمرگ و زیست

معاذ الله المحیا محیاکم والممات مماتکم

ز کوه صفا رفتن از جد گرفت | ز مروه عزیمت بمسجد گرفت

بمسجد نبی

بمسجد نبی چند دیگر بدید | بنقش عجب شان مصور بدید
پیمبر کی بود فرزانه | بدست اندرش بود تازیانه
چو دید آن بتان کرد رخ زرد زرد | بتانرا اشارت بتازانه کرد
بمعجز نماند آن بتانرا سکون | فتادند از پا همه سرنگون

آمدن فضاله بقصد رسول صلی علیه وسلم

درین حالت آمد فضاله ز دور | ببسته بشمشیر هندی کمر
بقتل نبی خاطرش جازم او | بقصد پیمبر شده عازم او
چو کافر بمسجد بدینسان برفت | سپه دار دین پیش او باز رفت
چنین گفت با او پیمبر که هان | بگو تا چه داری بدل در نهان
چه بودست مقصود و معهود تو | درین آمدن چیست مقصود تو
فضاله بپاسخ چنین گفت نیز | مرا نیست در دل نهان هیچ چیز
نبی گفت لابد در اندیشه | ولیکن در اندیشه بد پیشه
ازین کار برگرد قصدی مجوی | مسلمان شو استغفر الله بگوی
بشر بجامی گفت بی کینه اش | نهاد از کرم دست بر سینه اش
بگفت آنکه گفتم که او اجنبیست | که ایزد یکی احمد او را نبیست

فضاله چو خاطر ز کین پاک کرد　　بدارای دانای سوگند خورد
که دشمن ترا ز احمدم کس نبود　　جز او خصم از پیش و از پس نبود
ولی تا نهادست بی کینه ام　　ز روی کرم دست بر سینه ام
از و دوستر نیست کس در دلم　　کنون مهر او شد بسی حاصلم
شنیدم که معشوقهٔ داشت او　　که جانی چو انیش پنداشت او
چو واپس شد از پیش سلطان دین　　رخش داشت معشوقه یعنی ببین
که جز عشق جانانه کاری نداشت　　کی بی جمالش قراری نداشت
فضاله ز عشق وی آهی بکرد　　برخسار او پر نگاهی نکرد
بدو گفت معشوقه کای یار من　　نکردی نگاهی برخسار من
چو عشاق را عشق بازیست کار　　ترا از چه این بی نوازیست کار
بگفتا بگفتی مرا عشق صاحب زمان　　ز عشق تو فارغ تر است این زمان
محمد کنون تا رخش دیده ام　　بجان عشق رویش گزیده ام
دل من طریق رضایش گرفت　　هوا رفت اسلام جایش گرفت
کی بودی ای غیرت لعبتان　　که از پا فتادند پیشش بتان
چنان شد سخن در دلش کارگر　　که او سوی پیغمبر آمد دیگر

مسلمان شد

مسلمان شد و پا برای گرفت　　ز ظلمت شد و روشنائی گرفت
الهی بفضلت نویسنده را　　هدایت دهی بلکه خواننده را
شد ای دوستان فتح مکه تمام　　بتوفیق عون خدا والسلام

باب در حکایت غزو حنین

پیمبر چو مکه مسخر شدش　　بگردون شاخ طرب بر شدش
سپه جمع پروانه او شمع شد　　مدینی و مکی بر او جمع شد
دران سرحد از کافران بد سری　　که بودش چو کوه گران لشکری
ز اطراف و اکناف بی خوف بود　　کی نام او مالک عوف بود
سپاهی وی اهل هوازن بدند　　که مردان ز شمشیر او زن بدند
نبد روز کین حاجت او را مدد　　که بد لشکر او بیرون از عدد
ز اسپ و شتر داشت بیحد گله　　نبودش ز اسپان و نعمت گله
چو آوازهٔ لشکر مصطفی　　بگوشش وی آمد بگفت از جفا
گران باش کو لشکر آرد بجنگ　　جهان کرده باید برو تار و تنگ
که شک نیست کو غرهٔ بخت خویش　　که او غالب آمد بتیغ از قریش
بگفت او که تا لشکرش سی هزار　　پیاده فراز آمدند و سوار

که تا لشکر از بهر اولاد خویش   بکوشند هنگام بیداد خویش

بفرمود که اموال و اولاد و زن   ببردند مجموع با خویشتن
خرد پروری بود نامش دُرَیْد   که او داشت تدبیر بی کار و صید
جهان دیده مردی به تدبیر بود   شنیدم که هم کور و هم پیر بود
بر ایشش نشانند با خویشتن   که باشد بهنگام کین رای زن
چو با لشکر او سوی صحرا رسید   از آن لشکر او از طفلان شنید
ز گاو و گله دشت پر شور دید   بسی گوسفندان و استور دید
بر آشوفت بر مالک عوف گفت   که بخت تو گوئی که در خواب خفت
چه اندیشه بست این که اولاد و زن   بری سوی پیکار با خویشتن
کی رفت رای و لا رای تو   ز تدبیر دور است این رای تو
کنون گر غنیمت بود خانه عیال   چه کار آید این طفلکان و زنان
و گر مان خلاف غنیمت بود   مبادت یعنی هزیمت بود
از این سخت پس چه باشد عیان   که مانند در دست دشمن زنان
کنون مصلحت نیست چندین ختم   که با خود بری جفت و خیل و خدم
سری رای او راست بر داشتند   دل از بردن جمله برداشتند

برآشفت مالک

برآشفت مالک که من سرورم   سپاه و حشم جمله گی می برم
که فرتوت گشتست اکنون دُرَیْد   نداند نکو رای پیکار و صید
ور از رای او بر نخواهید گشت   کنم سرخ از خون خود روی دشت
چو دیدند لشکر که رنجید شاه   بفرمان او برگرفتند راه
چو شان در چه جا بود سپاه و حشم   دو فرسنگ ره بود خیل و خدم
وزین سو خبر سوی سید رسید   که مالک بنو لشکری بر کشید
سپاهی که با اوست از بهر کار   همانا فزونست از سی هزار
چو سلطان دین حال مالک شنفت   سران سپه پیش خود خواند و گفت
که باید زود ترتیب لشکر کنید   همه روی سوی جنگ کافر کنید
سبک لشکر خاص از ده هزار   که بودند با او ز مردان کار
بفرمان سپه طبل کین کوفتند   چو شیران جنگی بر آشوفتند
دیگر مکیان جمع کرد ند جیش   شنیدم که بد دو هزار از قریش
بفرمان پیغمبر کردگار   برون رفت لشکر ده و دو هزار
با فلاک شد گرد گردان ز دشت   سری نیزه زان سوی گردون گذشت
ز گردون بنظاره آمد ملک   زمین راست شد از سنان تا فلک

بلغ المقابلة

سپه هفت موکب بیابان گرفت — سر نیزه خورشید تابان گرفت
شنیدم که پیغمبر خوب کیش — عجب ماند از کثرت جیش خویش
که امروز در عرض روی زمی — بهزیمت نیاید سپاه از کمی
لن یغلبنا الیوم — من یغا تلشا الحد
مع القصه شب در انزل گرفت — فرو آمد از فاقه منزل گرفت
طلب کرد جردی کز اصحاب بود — سبک پای و مردی زهر باب بود
بدو گفت چون هستی از شهر ما — قدم رنجه کن امشب از بهر ما
برو امشب آگاهی از دشمن آر — هم امشب خبر باز پیش من آر
بفرمان میان بست جرد و برفت — دران پیرزن چو هدهد برفت
سپه را بکرد احتیاطی تمام — سحرگه برجعت سبک کرد کام
نبی را بگفت ای سر سروران — سپاهیست بسیار و چندین گران
هم دشت و صحراست خیل و خدم — جهانی پرست از سپاه و حشم
چو زد بر سر کوه علم صبحدم — برافراشت سلطان عالم علم
بفرمان اعلای احرای حنین — سپه کوچ کردند سوی حنین
بصحرا فرو آمد آنجا سپاه — ز قبلی بدامان کوه سیاه

درودشت

در و دشت خیمه شد و اسپ و مرد — جهان در جهان برق شمشیر و گرد
وزان سو خبر یافتند اهل کین — که در زیر کوهند اصحاب دین
گروهی بدان عزم گشتند چست — که از کوه بینند لشکر درست
شنیدم که آن کور کافر درید — با فغان ندا کرد کای عمرو زید
بگیرید دستم برید م بکوه — نشانی دهیدم ز لشکر گروه
گرفتند دستش بهم آن گروه — ببردند باخود ببالای کوه
چو بر قبلهٔ کوه رفتند جیش — بدیدند جیشی امام قریش
در و دشت دیدند تاری ز گرد — جهان در جهان خیمه و اسپ و مرد
تمامت بدوقی فرو آمده — بهر جای جوقی فرو آمده
چو دیدند از گردنان تیر دشت — ز کثرت دل بددلان خیره گشت
چنین گفت دانندهٔ مکر و کید — سبک بی خبر پیر کافر درید
که گویید با من نشان علم — نشان سوران بگویید هم
سبک گفت گویندهٔ از روی ذوق — که لشکر فرو آمده هفت جوق
درین جوق اول که دارد کسی — طویله کشیدهست اسپان بسی
جوانی نشسته لشکر بهم — برو جمع گشته بادمد هم

علم بر سر اوست سبز از یمین   سر فوجش که بر سبهر است پادزهر

بگفت آن علی شیر جنگ آورست   که تیغ آتش از الماس بتران تراست

بدستی دری قلعهٔ خیبر او   بکند و گرفت از زمین بر سر او

دیگر گفت گوینده از برج کوه   که اینک گروه دیگر با شکوه

زده تکیه بر خیمه مردی قوی   که گر بینیش سخت حیران شوی

علم بر سر اوست رنگش کبود   سپاهی بترتیب بر سار زود

بگفت این عمر مرد دینی گرست   که گرز وی از کوه سنگینی تراست

محمد بدو قوت دین گرفت ۵   وزو دین اسلام آیین گرفت

دیگر گفت اینک گروه بزرگ   و هر یک هست چون شیر و گرگ

جوانی علم بر سر اوست زرد   جهانی از سپاهش گرفتست گرد

بگفت این زبیر هنر پرورست   که هنگام کین شیر زور آورست

محمد برو اعتمادیش هست   که بسیار خصمش برو بر شکست

دیگر گفت اینک سپاهی دیگر   که هستند مردان او زنده تر

جوانی ست دست نیزه بدست   بدو جمع گشته سپه هر چه هست

بگفت این بود خالد این ولید   که کو هست در جنگ اقا جدید

که گیر دیگه

که گیر دیگین روز جنگش عنان   ز چرخ فلک بگذرانند سنان

سر هرقل رومی از تن به تیغ   بیفکنند در دشت کینی بی دریغ

دیگر گفت اینک فراوان سپاه   علم در میان زرد و سرخ و سیاه

بسی سازتر تیب دارند نیک   سپه بی شمارند چون رمل ریگ

بگفت این سپاهند انصاریان   که بستند در نصرت دین میان

محمد بدیشان قوی دل شده است   بدین گونه نیروش حاصل شده است

دیگر گفت این لشکر دیگر است   که نوک سنانشان ز جمع برتراست

گروان علمهاستشان در میان   بگو کیستند ار تو داری بیان

بگفت اینها ناکه این تند جیش   نباشد و الا سپاه قریش

از محمد ستوده آمد   بیاری او هم گروه آمد شد

دیگر گفت جانا از گروه میان   شنو تا بگویم نشانش عیان

اینست در قلب لشکر چو شیر   که از دیدنش دیدگان نیست سیر

دو در میان قبه از زاد یم   نشستست مردی چو دری یتیم

پایند در پیش او لشکری   همه این و آن هر یک اختری

بگفت این محمد سر لشکر است   که رویش چو ماه فلک انور است

بزرگان خنجر گذاران او — همه پیش او بنده داران او

هم آخر ز بالا بزیر آمدند — بری لشکر خود دلیر آمدند
بمالک چنین گفت آنکه دُرُید — که شیران جنگ آمدند بی بدید
بتدبیر کارت کنون پی رویست — که هم با محمد سپاه قویست
ندانم که احمد کهی صبحدم — بدین تنگ آرد به بالا علم
تو پنهان بکن از سپه تیز جنگ — که چون دشمن آید بری تو تنگ
سپاه از کمین گاه هابی دریغ — دران تنگ نهند از همه سوی تیغ
ندانند ایشان سر از پای باز — نمانند ترا در درون سوز و ساز
به تدبیر او مالک عوف جست — سپه کرد پنهان بهر جا درست
بگفت چه آید سپه پیش رو — بشمشیر گیرید شان نو بنو

بهزیمت شدن لشکر اسلام در تنگنای حنین

وز سو بهنگام بانگ سحر — ببستند مردان جنگی کمر
چو از صبح کوه سیه شد سفید — نوا مرغ بر داشت بر شاخ بید
بتنگ آمدند اهل دین جوق جوق — گذشتند از تنگ چندین بذوق
چو کفار دیدند اسلامیان ه — کشیدند شمشیرها از میان

نهاد شد بر

نهادند بر اهل دین تیغ تیز — فتاد اندر اسلامیان رستخیز
چو کوه سیه دشمنان از کمین — بر ایشان نهادند شمشیر کین
دران غفلت از بیم شمشیر تیز — ندیدند الا مجال گریز
چنان دشمن از کینه در جنگ شد — که بر مردم دین زمین تنگ شد
چنان تفرقه در میان او فتاد — که کم کس به تیر و کمان او فتاد
سواران دین از قضای جهان — فتادند هر یک بجای نهان
فرس کافران چون برانگیختند — بسی خون بنی کی زمین ریختند
چو سلطان دین دید در دور دشت — که اسلامیان داده بودند پشت
سوی راست گردید آواز داد — به بانگی که کوهش صدا باز داد
که اینک محمد منم با سپاه — بسوی من آیید از گرد راه

ایها الناس هلموا الی انا محمد ابن عبد الله

هزیمت دلاور بلشکر فتاد — نبی بانگش کم کسی باز داد
گروه از آنان که کافر بدند — نه از اخلاص یار پیمبر بدند
گشادند منطق بطعن نبی — که افسوس باطل شد از اجنبی
چو صفوان شنید این سخنهای بد — نکو زجرشان کرد از رای خود

که این کار افتاد بر ما نخست   نباید شدن هیچ در کار سست

درین حال عباس سرور رسید   چو از راه نزد پیمبر رسید
بدو گفت بر لشکر آواز ده   دل لشکر از گفت من باز ده
مگر باز گردند یکسر گروه   درآیند بپشم بدامان کوه
بشد رفت عباس آواز داد   دل لشکر از صدر دین باز داد
برفتند لشکر بآواز او   سپه چون شنیدند آغاز او
دگر جمع گشتند بر صدر دین   کشیدند بر کافران تیغ کین
علی ولی همچو کوه حدید   زبیر و دگر خالد ابن ولید
کشیدند شمشیر زهراب دار   فتادند در جنگ با گیر و دار
بزخم سنان و بگرز گران   بکشتند از کافران بی کران
مهاجر در آن جنگ و انصارهم   بکشتند بسیار کفار هم
سواری علم داشت از کافران   همی کوفت هر جای گرزی گران
بسی سر گرز و زیر پا او فتاد   بهر کس که زد او وی او فتاد
ازو بود کفار سپه پیشتر   که تیرش چو زنبور بد نیشتر
سوی او علی رفت با تیغ کین   بدو گفت ای بد فعال لعین

اگر زهره داری بیا یک زمان   ببینی روی شمشیر و پشت کمان
بگفتا چرا آمدی دیر تو   مگر گشتی از جان خود سیر تو
بگردن چنان بر نهم خنجرت   که هرگز تو واتن نه بینی سرت
علی گفت شمشیر من پاسخت   بگویید چو خون آورد بر رخت
بگفت این و بر دوش خود ذوالفقار   برآورد و آمد چو شیر شکار
چنان بر سرش زد که تا سینه اش   فرو رفت و کوتاه شد کینه اش
همی گشت یک یک چنان مرتضی   که تا یافتش دل مقام رضا
شنیدم که شد طلحه آندم بجنگ   بشمشیر کینی بسی کافر بکشت
بقلب اندرون خالد بن ولید   همی کرد جولان چو کوه حدید
در آن عربده آنچنان گرم گشت   که از خوف همه دشت و در نرم گشت
زن از مرد نشناخت اندر مصاف   بهم لاشه انداخت چون کوه قاف
چو اصحاب دین با عزیمت شدند   سبک دشمنان در هزیمت شدند
گروه بنخله فتادند باز   بدان سرزمین ایستادند باز
سر کافران با گروهی گریخت   دگر هر کسی سوی کوه گریخت
گروهی با وطاس بیرون شدند   گروهی دگر غرقه خون شدند

چو پیغمبر آمد بجای نبرد … بسی کشته آنجا زنان دید و مرد
بگفتا که کشت این زنان بی دریغ … نگفتم زنان نیستند اهل تیغ
کسی گفت خالد چنان تاختی … که از مرد و زن هیچ نشناختی
بخالد چنین گفت پس مصطفی … که در دین اگر هیچ داری وفا
زن و طفل و مزدور کم کش بتیغ … ولی دیگران را بکش بی دریغ
نهی رسول الله صلعم ولدا او امرأة او عسیفا
سبک جبرئیل آمد از کردگار … بیاورد این آیت نامدار
ویوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا وضاقت
علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین ثم انزل الله
سکینته علی رسوله وعلی المؤمنین وانزل جنودا لم تروها
وعذب الذین کفروا وذلک جزاء الکافرین
که ای صدر دین کردگار ودود … سلامت فرستاد است و درود
که روز حنین سپه بود بسی … عجب ماند از کثرتت هر کسی
سپاهت فراوان علم بر فراشت … ولی از شما هیچ بُد و نداشت
وزین خیل کفار ناپاک تن … هزیمت گرفتند بر خویشتن
سپاهت گران

سپاهت گران بُد چو کوه سیاه … ولی وا نیامد بکارت سپاه
بدان تا بدانی که نصرت ز ماست … که هم فتح و نصرت بدست خداست
بسی لشکری اندک ای نامدار … بفرمان یزدان پروردگار
بهنگام کین چون عزیمت کنند … فراوان سپه را هزیمت کنند
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
چو دیدم از رویتان رنگ شد … فراخی زمین بر شما تنگ شد
فرستادم از رحمت آرامتان … فکندم سر خصم در دامتان
نگهداشتم از حسودان سرت … تو نصرت ز ما بین نه از لشکرت
پیمبر ثنای خدا کرد ادا … سپه را پس آنگاه کرد این ندا
که با لشکر برسیت زبیر … شود در پی مالک از بهر خیر
اگر یابدش سر بشمشیر تیز … ببرّند بهنگام حرب و ستیز
سوی نخله سفیان حارث برفت … عدو را بهر چیز وارث برفت
بعامر که یاری بُدش از یاوران … باوطاس گفتش تو لشکر بران
بامر نبی بر سر لشکر برفت … چو عامر بامر پیمبر برفت
سپاه فراوان ز اوطاس دید … ولی مانده چون مور بر طاس دید
سبک میمنه میسره راسته شد … نشاط از دل بددلان کاسته شد

دران دشت‌ها ده برادر بدند | دلاور ولی جمله کافر بدند
ازان ده برادر یکی بر خرید ٥ | جوانی بمیدان زبان درکشید
زره در بر آمد بعامر چنان | بر آورد از کینه دل ستان
که کفتی بخاک او فکندش نکون | ولی یار شد ایزدی رهنمون
چنین کفت عامر بکافر که هان | به بر نام پروردکار جهان
مسلمان شو از من ره راست کیر | بصدق و یقین جهد در ره مستقیم
بکو بیشکی ایزد ما یکیست | محمد رسول خدا بیشکیست
بکفت مکو هرزه ای ژاژ خای | که غیر از هبل من نخواهم خدای
بلرزید عامر چو برک خزان | بسی کرده استغفر الله از ان
بکفتا خدایا نکهبان تو باش | کواهی من تا بسامان تو باش
که من دعوت او بدین رسول | بکردم من او و نکردش قبول
بکفت این و حمله چو زنبور کرد | سر از تن بیک ضربتش دور کرد
چو او کشته شد یک برادر دیکر | در آمد بشمشیر بسته کمر
بکفت که با غم چنانم ز تو | که خون برادر برانم ز تو
بدو کفت عامر که ای مرد کین | تو از کینه بکذر تو رو کن بدین

طریق خدا کیر

طریق خدا کیر و آن رسول | که دین جز اسلام نبود قبول

و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه

بکفت مکو باطل ای هرزه کوی | مرادی که از من نیابی مجوی
سوی آسمان کرد عامر نظر | بکفت ای خداوند ما داد کر
کواه باش من خواندمش سوی دین | نیامد بدعوت ز من روز کین
بکفت این و نوک سنان تاب داد | ز خونش لب خاک را آب داد
پس از وی بیامد سیم جنک جوی | به تیزی بیامد بمانند کوی
بیک تیر زدش کمانی بکرد | بسود آمد اما زیانی بکرد
پس از وی چهارم بیامد برزم | چه کویم بر وختم شد نیز بزم
چنین تا ازان ده یکی باز ماند | دهم لیک مردی سرافراز ماند
در آمد بمیدان بمانند کرک | ولی همچو کرکی که باشد سترک
بعامر چنین کفت ای شیر نر | ز شیران برآوردی امروز کرد
ولی شیر اکنون بیاموز رمت | که پهلو به پیکار فرو دوزمت
بدو کفت عامر که ای هوشمند | بکویم ترا پندی به نیز بیند
بدان که ای ز وی دادکر بیکی | نبود و نباشد وی الا یکی

بقدرت زمین و زمان آفرید   خدایست کین آسمان آفرید

محمد فرستاد و پیغام داد   که او بد بهداز دین و اسلام داد
کنون فرض عین هست بر همگنان   که گوییم قادر یکست و عیان
بفرمان یزدان و آن رسول   کنیم آنچه فرمود ایزد قبول
کنون ما بتوفیق حق دین او   گرفتیم و هستیم آیین او
تو نیز از سعادت بیا بهره بر   وز اسلام ابلیس را زهره در
که اینست راه و طریق بهشت   وگرنه درین دوزخت جای زشت
برو گفت مردی دلاور دبیس   که معبود جز بت ندانیم کس
نظر کرد پس عامر پر هنر   سوی آسمان گفت ای دادگر
گواه باش بر من که دین رسول   برو عرضه کردم نکردش قبول
چو مرد دلاور شنید این ز پیش   که او با حق افکند احوال خویش
بساعت سوی آسمان کرد روی   بگفتا ای نگارنده روی موی
مباش از من ای پاک پروردگار   بآزار بد کردم از روزگار
غلط کردم اول مرا الله راه تو   کنون باز گشتم بدرگاه تو
گواه از دل میدهم من کنون   که یکتا توی ایزدی رهنمون

رسولش محمد چراغ هداست   که او صاحب شرع و صاحب سداست

بگفت این و زنار کبری گسیخت   دل اش پاک و قاروره زهر ریخت
سنان جست و سوی کفار رفت   ز شمشیر او خون بسیار رفت
چو در قتل کفار بگشاد دست   بسی صف کفار بر هم شکست
اگر قوم بود و اگر خویش او   بهزیمت گرفتند از پیش او
وز ابی خود و عامر اشعری   بدل شاد گشتند از غم بری
وزان سو که سفیان بن حرب رفت   بمیدان کین از پی ضرب رفت
گروهی بکشت و گروهی بخست   گروهی بر فت و گروهی ببست
شنیدم که بگرفت آنگه دو زند   بشمشیر گردن ببرد همچو صید
وزان سو که میر دلاور زبیر   بفرمان سید بیرون شد بخیر
به پیکار مالک سوی کوه شد   چو مالک بدیدش پر اندوه شد
سپاه گران داشت و آمد بزیر   بیاراست صف سیه همچو شیر
زبیر دلاور برآمد بزین   برافراخت چون شیر شمشیر کین
عصا بر زد و پای حمرا ببست   بقتل عدو سینه بگشاد و دست
چنین گفت با لشکر خویشتن   که تنها بخواهم زدن تیغ من

شما هیچ کس پای مردید بیش   کنون کمرک یاری نخواهید بیش

بعون خدا کر زو شمشیر من   فتد مالک عوف در زیر من
خود از کرد کارم سعادت بود   واکر قتل باشد شهادت بود
شما بعد از ین شیر مردی کنید   ابر دشمنان هم نبردی کنید
چنان جنک جویید از چار سوی   که باشد بیش نبی سرخ روی
بکفت این و شمشیر بران بدست   در آن لشکر افتاد چون شیر مست
یکی را بشمشیر می زد دو نیم   یکی می کریخت از نبردش زبیم
یکی از سنانش بخون می فتاد   زکرزش یکی سرنکون می فتاد
بروکافران نیزه بر داشتند   سر نیزه بر روی بر افراشتند
میان سنانشان بر اندیشه بود   توکوی که شیر بهت در بیشه بود
در ان معرکه میر صاحب علم   بیک تیغ ده نیزه کردی قلم
زمانی که بردی بشمشیر دست   بهر صف که رفتی سپه می شکست
واکر می کرفتی سنان در مصاف   زجا میشدی کر بدی کوه قاف
زبیر اندران کین چنین کرم کشت   که از خون کافر زمین نرم کشت
چو دیدند کاو بد مرد نبرد   بیابان کرفتند ازوی چو کرد

زنی بود

زنی بود آنجای دو شیزهٔ   که از کودکی پاک پاکیزهٔ
کشیدند خوارش چو دیکر زنان   که یعنی بود برده چون همکنان
بکندند از پای او موزه چست   زکریه شد از بهر آن موزه سست
بکفتا مدارید رنج از خودم   کم از شیر خیرهٔ سیّد م
محمد حقیقت منش خواهرم   رضیعست او مرضعه مادرم
نبی کفت اما شنیدیم کم   فرو ماند بیچاره از درد و غم
مع القصّه لشکر چو باز آمدند   بری سیّد سرافراز آمدند
بری مصطفی رفت دختر که من   تراخواهرم طعنه بر من مزن
یقینی دان که سماک حارث منم   زقوم بنی سعد وارث منم
نبی کفت بر کو نشانی که هست   والّا زتو هم ندارند دست
بکفتا باتو نشانیست راست   وکر راست نبود حدیثم خطاست
بکاه طفولیت ای پر هنر   سوی دشت رفتیم با یکدکر
تو فرمی نکردی وکشتی درشت   بدندان کرفتی سر او دوش پشت
نکشت این حکایت فراموش می   بنوز آن نشانست بر دوش من
نبی کفت لاحق نشانیست راست   محقق شد اکنون که خواهر ماست

بدو گفت اکنون چه خواهد دلت | که از ما شود مهر دل حاصلت

کنون پیش ما هر چه خواهی بگو | مراد دلی کام داری بجو

بگفتا مرا اذن فرما کنون | بر جعت که آنجاست کم ما کنون

نبی کرد بهر شیره خود قبول | غلامیش داد و کنیزی رسول

کرامت با نواع کردش بسی | وز انجا بصد چیز کردش کسی

بلغ الله عطا فرمودن رسول غنایم با هل اسلام علیهم السلام

چو فارغ شد از جنگ صاحب بدا | همه را بفرمود تا زود ندا

کم جمع آورند آنچه از کافران | بما سدست مال زکریا تا گران

بفرمان هر جای شاکر دشد | غنایم زهر جا بسی کرد شد

زگاو و خر و گوسفند و شتر | دو فرسنگ ره بُد درو دشت پر

شنیدم شتر بود پنجاه هزار | چو کردند ارباب دانش شمار

گرفتند پرورده راه شمار | زن و کودک و خرد بد شش هزار

نبی جا بجا اندر جعرانه بود | که آنجا یکه جای لشکر انه بود

درین حالت از کافران لشکری | رسیدند هر شخص از هر دری

بری ستم برده باز آمدند | وز و جمله در زینهار آمدند

بتوفیق

بتوفیق ایزد مسلمان شدند | تمام از اصحاب ایمان شدند

نبی گفت اکنون مخیر شما | زن خویش و فرزند خواهی ما

زر و سیم و اسپ و خر و اشتران | بگویید تا چیست دلتان بران

بگفتند کز مالمان نیز نیست | بر از آل و اولادمان چیز نیست

نبی گفت از جمله تاراجتان | بدا کند اولاد و ازواجتان جمله

دیگر هر چه بود از غنایم تمام | همه بخش فرمود بر خاص عام

ز اسپ و ز اشتر ز گاو و ز خر | یکی ده یکی صد یکی داد سر

گرفتی یکی نو مسلمان بدند | ز سلطان دین مرد احقاف بدند

وضیع و شریف سپه جز جر | زهر جنس نعمت به بردند پر

نبی آن بخش فرمود داد | بهر کس که زان بخش کنند شاد

فلوس برای خود از هیچ جنس | شنیدم که نگذاشت سلطان انس

همه عالم از بهر او بود چه | دلش فارغ از جمله جنت نه

عطای که آن روز این ساز داد | نه کس دید و نه کس نشان باز داد

چو دیدند جمعی که کافر بدند | همه دوست دار پیمبر شدند

گله کردن انصار رضی الله عنهم از رسول صلعم

چو کرد او عطا شتر و بار را — عطای نفرمود انصار را
برنجید دلهای ایشان عظیم — که هستیم غریب از رسول کریم
وضیع شریف سپه عبد و حر — زر و سیم و اسپ و شتر داد پر
سوی ما نکرد التفاتی ز دین — کی داشت خویشان خود در کمین
ازین تاریخ قوم خود دیده است — دل او ز انصار گردیده است
بدیدار انصار ما شد رسول — که رد کرد ما را و ایشان قبول
چنینی آمدند این حکایت کنان — که بودند هر جا شکایت کنان
چو سعد عباده شنید این کلمه — که یعنی نصیبی ندارد کله
بیامد بر مصطفی راز گفت — وز انصار فصلی کله باز گفت
که انصار رنجیده اند از نبی — که فرقی نهاد آشنا و اجنبی
نبی گفت ای مرد صاحب صواب — چرا شان ز خود تو ندادی جواب
بگفتا بگفتم جواب اندکی — که ما نیز هستیم از ایشان یکی
فرستاد پروانه احمد چو شمع — که انصار کن در فلان جای جمع
مراد و خبر بعد از آن تا میان — به بندم بدیدار انصاریان
بفرمان پیغمبری کرد کار — بیامد دوان سعد پرهیزکار

چو پروانه انصا

چو پروانه انصار را جمع کرد — بشد باز همراه شمع کرد
بیامد نبی پیش انصاریان — بگفت ای شما همچو شیر ژیان
چرا از غنایم حکایت کنید — باندک خطای شکایت کنید
که من کرده ام دیگران را اجر — شما را نداده ام ازین هیچ چیز
نه چون من به یثرب کشیدم علم — شما جمله بودید بدخواه هم
نه از من همه دوستان گشته اید — چو گل تازه در بوستان گشته اید
نه انصار دل تنگ درویش بود — نه از فاقه دلها همه ریش بود
نه از من همه مالداران شدید — نه نام آور و نامداران شدید
نه گمراه بودید بی دین و داد — نه از من شما را حق اسلام داد
بگفتند انصاریان بیشتر — که آری چنینست زین بیشتر
همه از جمالت غنی دل شدیم — تمامت ز دین تو مقبل شدیم
نبی گفت نیکو جوابیست این — خطا نیست الحق صوابیست این
ولی در جوابم بگوئید بیش — ترا رانده بودند از شهر خویش
ترا ما سوی خویش دادیم راه — ترا حاصل آمد ز ما جای جاه
بشمشیر خصمت بکشتیم ما — بمال تو سر بر نگشتیم ما

همه قوم خویش از تو بودند دور   مبدل شد این ظلمت از ما بنور
چنین در جوابم بگوئید هین   که اینها که گفتیم چنین بد چنین
چو انصاریان این شنیدند ازو   بجز نیت پا با ندیدند ازو
زمانی بخاموش اندر شدند   همه شرمسار پیمبر شدند
پس از یک زمان صدر دین گفت باز   که چون ما چنینیم باهم نیاز
چرا از ملامت حکایت کنید   بدنیای فانی شکایت کنید
ازین دادم این مال بهر قریش   که تا دل کنند خوش باسلام [عیش]
شما را ندادم نصیبی از آن   که انصار را نیست حاجت [بدان]
شما ال الله بوستان منید   محقق همه دوستان منید
شما نصرت دین حقا کرده اید   ز صهبای دین جامها خورده اید
کنون جای آن نیست کز بهر مال   بمانید [ای حم] امروز از من ملال
که مالها کسانرا فرستاده ام   دل خود بانصاریان داده ام
بدان هیچ راضی نئید از خدا   که ایشان بمانند من با شما
چو سلطان دین کرد اینها بیان   فتادند در گریه انصاریان
تمامت ولی سوگوار آمدند   پی آه و آهی بزاری زدند
که ای صدر عالم

که ای صدر عالم ز بهر خدای   دل خویش با ما بنه بارضای
که راضی بدانیم زین هیچ نه   که ما را تو باشی دیگر هیچ نه
اگر تو نباشی دو عالم مباد   تن و جان ما بی تو یکدم مباد
مع القصه خاطرهم پاک شد   اگر بود گردی بر افلاک شد
وز آنجا یکه مطمئنه شدند   طرب ساز سوی مدینه شدند
نویسنده رای وهاب الصبور   مرادی که دارد ببخشش دیگر
بکن رحمت ای پاک پروردگار   ز جمله خطا باش محفوظ دار   [محفوظ]
بتوفیق دانای بی شک اشتین   با تمام بردیم غزو حنین
کسی کز حقش دلنوازی رسد   که آنجا بفریاد غازی رسد
که غازی بیا مرز انعام وجود   که زو پیش کنند آمد اندر وجود
بزاران درود و بلا حد چو باد   بجان محمد که دل شاد باد

حکایت عبد الله ابن ابی بن سلول منافق علیه اللعنة

نبی را ازین دشمنی بود هول   منافق بفصل و موافق بقول
همی خواندند آن سگ بوالفضول   بعبد الله ابن ابی سلول
دلش را اگرچه سکینه نبود   ازو مهتر اندر مدینه نبود

چو سلطان آفاق در مکه بود　　دل اندر غم و غصه بی بهره بود

همین مرد را بیش خواهند　　که شه باشد و خلق بر خواستند

که تاج شهی بر سر وی نهند　　سر از یک دلی بر دری وی نهند

پیمبر چو در یثرب آمد نخست　　شهی بود شایسته الحق درست

چو آمد نبی مرد متروک شد　　سپاهش بگشتند مغلوک شد

پیمبر بشاهنشهی برد دست　　بتخت نبوت چو شه بر نشست

دلی مرد مغلوک تن خیره شد　　ز بغض نبی خاطرش تیره شد

حسد برد در کار سلطان دین　　دل و جان او مجمع درد و کین

بظاهر باسلام آمد ولیک　　بباطن بدی بود در کفر نیک

معززی همی داشتی سیدش　　مقامی معین بد از مسجدش

از آن رو که یاری ز اصحاب بود　　مقامش بنزدیک محراب بود

هر آدینه عادت چنان داشتی　　که جستی به پا و فغان داشتی

که دین نیست جز دین سلطان دین　　امام رسل سید المرسلین

امامی که خلقند ماموم او　　همه سر غیبست معلوم او

از دو بس قوی گشته امید ما　　که در سایه اوست خورشید ما

زمانی بدین

زمانی بدین لفظ ترتیب ساز　　سخن کردی در مدح سید دراز

چنین تا نبی شد بغزو احد　　برفتند همراهش اصحاب ود

شنیدم که آن روز همراه وی　　نشد هیچ عبدالله ابن ابی

ز رفتن سپاهی دیگر باز داشت　　بخبث منی دسته ساز داشت

چو صدر جهان بازگشت از احد　　همین مرد شد کرد اظهار رد

که یعنی مرا بود عذری در آن　　سعادت نشد در رکابم روان

پیمبر از آن جا که الطاف اوست　　بپذیرفت عذرش که عذرش نکوست

ولی یاوران زان نبودند خوش　　ز خبث او می ربودند خوش

چو آدینه آمد بعادت بخواست　　بمدح نبی لفظ را کرد راست

صحابی ورا غیرت از سر گرفت　　ببرد او شد و دامن او گرفت

که بنشین تو چون نیست اتفاق　　که تحقیق کردی که داری نفاق

سخن گفتنت پیش از این راه نیست　　ترا پیش سلطان دین جاه نیست

ز تو مدح گفتن که گوید نکوست　　ز دشمن نه نیکوست از مدح دوست

منافق شد از گفت او منفعل　　شد آن روز آدینه خوار و خجل

شد از خشم چشمان او همچو خون　　ز مسجد بصد لرزه آمد برون

چنان شد هم از غایت خشم خود   که رفت از دهانش بسی شتم بد

چو میرفت با لفظ بی ساز بود   براهش یکی مرد همراز بود
بدو گفت تند این بت بهر چیست   چرا زشت گوی عدو تو کیست
بگفتا چو هر روز برخواستم   بمدح نبی دل بیاراستم
درآمد بپیشم خبیثی بدرد   بمنع من از خود حدیثی بکرد
بدو گفت وقتی چنین کی رواست   که آیی بیرون این بغایت خطاست
بیا باز گردد و بآدینه رس   که آدینه هست اصل اسلام بس
نبی گفت تا کم از وی شنید   وزو نیز ابرو بهم برکشید
قضای خدا از مهاجر کسی   سخن گفت انصاری ابی
میانشان محاکات تطویل یافت   که آن قال میگفت این قیل یافت
گروه ز انصار با او عدد   مهاجر تن چند با این مدد
درازی سخن تا بجای رسید   که از گفت گوشان جفای رسید
کلن چو نکه شوم منافق شنفت   سخنهای بیهوده بسیار گفت
بیرون کرد از دل هر آن غش که داشت   بگفت این سخنهای ناخوش که داشت
کنر مار است خود والسلام (گفت)   که دادیمشان در مدینه مقام

وگر زنجیر اشتی

دگر زنجیر اشتی آواره کان   که بودند مجموع چار کان
بیثرب درآریم و جاشان دهیم   ز مال و معیشت عطاشان دهیم
ولی بی سخن آخر کاره من   کنمشان ازین شهر آواره من
شوند و بمیرند در مکه زار   که یاداش خواری بود مرد خوار
کس این سخن گفت با صدر دین   که عبد الله این گفتا از روی کین
برنجید سلطان دین زان خبیث   که ترک ادب بد از وی این حدیث
سبک بانگ زد تا مهاجر همه   باشتر ببندند بار و بنه
برجعت سوی مکه رانید باز   مگوئید راهیست دور و دراز
حدیث نبی هر که معلوم کرد   اگر بود آهن دلش موم کرد   کشت ظ
بآیین کوچ شتران بار بست   چه افرار بست و چه مهار بست
درافتاد شوری بیثرب درون   کسان اوفتادند در چند و چون
بزرگان دینی که یاران بدند   نبی را همه دوستداران بدند
دویدند که ای صدر دین حال چیست   خلافت که کرد دست خصم تو کیست
بحق خدا تو دل چنین برفت   که کرد بد کسی کرد نیکی نرفت
نبی گفت اگر نشنید از حدیث   که کرد ست آن بو الفضول خبیث

چو از پردهٔ دل نبی راز گفت / حدیث منافق همه باز گفت

که اکنون نشستی ندارد بها / کنیم این سر و بوم بر وی رها
زبان برگشادند یاران همه / که تو چون شبانی خلایق رمه
ز بهر گناه یکی بی خرد / رها کردن لشکری چون سزد
تو بر ما نظر کن که آن توایم / همه نیک خواهان جان توایم
وگر میروی مکه را ساز کن / دیگر جای انصاریان باز کن
که بی تو حیات زندگانی مباد / یکی روز مان زندگانی مباد
چو عبد الله ابن ابی سلول / شنید این که سید ازو شد ملول
بیامد بگفت ای رسول امین / بجان عزیز تو ای صدر دین
که من این نگفتم خلافست پاک / وگر گفته باشم سرا کن هلاک
رسول خدای تو من کی کنم / که رخت ادب پیش تو برکنم
تو خاطر ز من وا مگیر ای رسول / کی بندهٔ تست ابن سلول
نبی گفت انصاریان رد نکرد / عزیمت ز یثرب مجدد نکرد
وی جبرئیل آمد از کردکار / بیاورد این سورهٔ نام دار
بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک

فرسول الله صلعم

لرسول الله والله یعلم انک لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون

که ای سید صاحب علم عقل / حدیث منافق که کردند نقل
همه راست بود و هم بد دروغ / سخنهای عذرش ندارد فروغ
گواهی دهد پیش تو تیره رای / که یعنی تو هستی رسول خدای
خدا نیک داند بعلم قدیم / که هستی مر او را رسول کریم
ولی حق تعالی گواه ویست / که او کاذبست و گناه ویست
چو آمد کلام قدیم از خدای / نفاقش محقق شد آن تیره رای
عمر گفت اکنون مرا بی دریغ / بگو تا زنم گردنش را به تیغ
بخلوت نبی گفت کین درخورست / که این نامسلمان بدل کافرست
ولیکن نداند اسرار او / بود طعنه باشد درین کار او
بگویند کو مرد سید می کشد / بگویند که اصحاب خود میکشد
کنون با وی این دم تغافل بهست / کی از تعقب تحمل بهست
شنیدم که مرد منافق پسر / یکی داشت لیکن نه همچون پدر
بد او با نبی در همه کار یار / بدل مخلص پاک پرهیزکار
چو بشنید خبث پدر با رسول / دل وی عظیم از پدر شد ملول

بیامد بر صدر دین مصطفی   بگفت ای سپهدار صاحب وفا
کنون گر تو از کین بخواهی کفت   گر و صادر آمد حدیث درشت
بفرما کنون تا منش تن زنم   من او را بشمشیر گردن زنم
که ترسم مسلمان او را به تیغ   جدای دهد سر ز تن بی دریغ
پس آنگه نفسم ز راه افکند   مرا نیز شیطان بچاه افکند
غباری ز مردی مسلمان رسد   بدرو از نفسم بعصیان رسد
نبی گفت لا والله این زهر تو   بنوشیم چون شکر از بهر تو
تو فارغ شو آسوده میدار دل   که او را نریزیم خونش بگل
بصد صبر خود را تحمل کنم   ز بهر وی این دم تحمل کنم
چنان گشت از آن پس که راوی خبیث   بگفتی بعکس نبی یک حدیث
بصد نوع مردود خویشان خود   که کردند للحق سخنها رد
بخلوت نبی با عمر گفت باز   که گر کرد می قتل آن مرد ساز
دل قوم او گشت اندوه کین   بگیتی باز گشتند از مهر دین
چو کردم تحمل من از جور او   گذشت از صبوری دیگر دور او
کنون پیش قوم آنچنانست خوار   که گر گویم آن مرد را آشکار
که کی می برد

که کی می برد این سر قتل او   بگویند کی دیر شد بگو
سوی منتها همت ما رسید   که کار از تحمل بآنجا رسید
عمر گفت لا شک حلیمی تراست   بزرگی و خلق کریمی تراست
مع القصه رفت از جهان عاقبت   که رو سوی مرگستان عاقبت
پسر آمد از مهر پیش نبی   بگفتا پدر گرچه بد اجنبی
قدم در نمازی بر او کن مگر   به بخشد بدش ایزد دادگر
ز بهره دل او دلش گشت نرم   بصد عز و اکرام از جای گرم
روان شد ز بهر نمازش رسول   عمر خاطر وی ز غم شد ملول
بمنع نبی شد دوان همچو باد   بره دست بر سینه اش برنهاد
که مرد منافق نمازش مکن   چو شد مرده اکنون نیازش مکن
درین حال روح الامین از فلک   در آمد روان با فراوان ملک
بیاورد این آیت از امر کن   که چو مرد اکنون نمازش مکن
و لا تصل علی احد منهم مات ابدا
پسر بعد از آن رفت دفن پدر   بکرد و بتعجیل آمد دیگر
که بر وی چو فرمان نبود نماز   قدم بر سر گور وی نیاز

نبی خواست زفتن عمر منع کرد   خدا هم بقول عمر وحی کرد
که بی نور بود خاطر آن کور او   تو قطعا مرو بر سر گور او
ولا تقم   علی قبره
پیمبر گفت اکنون عم من بگاه   زیزدان تو آمرزشش او بخواه
دیگر آمد از آسمان جبرئیل   نبی را بگفت از خدای جلیل
که آمرزشش گر تو هفتاد بار   بخواهی ز دلدار پروردگار
که او ایزد هرگز نیامرزدش   بماند بدوزخ ز فعل بدش
ان تستغفر الله لهم سبعین مرة   لن یغفر الله لهم
که هر کس که او نا موافق بود   بدل با تو در دین منافق بود
بقهر خدا در سقر روز دین   بود جای او اسفل السافلین
ان المنافقین کانوا فی   الدرک الاسفل من النار
مع القصه چون صدر بی شک و شین   بپرداخت از کار روز حنین
چو بحر سپه می زدند موج موج   دویدند از هر طرف فوج فوج
بتوفیق ایزد مسلمان شدند   همه تارک دین اوثان شدند
بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یدخلون

نماند نه اندر

نماند اندر عرب هیچ کس   که در کفر بنهاد زین بر فرس
همه جای مشهور اسلام رفت   همه نام از روم تا شام رفت
چو رخساره کفر بی رنگ شد   دل اهل دین فارغ از جنگ شد
ذکر وفات خواجه کائنات   علیه السلام والصلوة
چنین گفت داننده شرح حال   که چون عمر او شد بشصت و سه سال
وز الطاف ایزد قوی گشت دین   بفرمان حق جبرئیل امین
بیاورد آیت ز نص کلام   که امروز دین شما شد تمام
الیوم اکملت لکم دینکم
ازان شاد گشتند یاران دین   که از رحمت حق نشانیست این
عمر گریه میکرد از اندوه دل   که او را بر اندوه بد کوه دل
کسی گفتش ای از یقین بی گمان   زمان نشاطست اما این زمان
که شرع محمد فزون شد جهان   خدا داد اسلام ما را کمال
گرت هست دردی دوا کن بصبر   تو رخ چرا میکنی همچو ابر
عمر گفت نیکو اگر بنگری   درین آیت از غم نکردی بری
بزرگان دانا براینند این   که نقصان بود بعد ازین

چو کاری بسر رفت اتمام او | پذیرفت نقصان سرانجام او
کمالیت بدر را کن نکو نگه | که نقصان پذیرد پس از چارده
چه خوش گفت دانای سرّ قدم | توقّع زوالاً اذا قیل تمّ
نکو گفت دانای اسرار هو | اذا تمّ امرٌ دنا نقصهُ ۵
ازینست این سر گذاری مرا | ز درد فراقت زاری مرا
که ترسم که گیرد سپهدار دین | ره آخرت چون دیگر مرسلین
پس اندر غمش جمع باشیم ما | چو پروانه بی شمع بکشیم ما
دران ماه یکرو ز خورشید دین | بمنبر شد از بهر وعظ حزین
ادا کرد حمد الهی نخست ۵ | فرو خواند چندین حدیث درست
سخنها چنین گرم در کار کرد | که حنّانه نالید و فریاد کرد
ندانی که حنّانه تا کیست او | که بشنید آن وعظ بگریست او
بُد آن که ستونی بُد از چوب نخل | که از بهر مسجد خریدند بدخل
تنش گشته بُد نرم چوب درشت | که سیّد بدو باز می کرد پشت
چو میگفت وعظ احمد رهنمون | بنالید حنّانه یعنی ستون
بنوعی بنالید حنّانه سخت | که از حاضران دل بدر برد رخت

ز منبر فرو آمد

ز منبر فرو آمد احمد بزیر | ستون را در آغوش بگرفت دیر
بحنّانه سلطان دین گفت هان | چه گویم چنین هست کار جهان
غم زندگانی که بی مرگ نیست | گل عمر را جاودان برگ نیست
تو اندر فراقم صبوری گزین | که کس رستگاریش نبود ازین
کنون گر تو خواهی تمنّای کنم | خدا را ز دل من دعای کنم
که شاخ تو سبز و بر آور شود | از اوّل که بودی نکوتر شود
خورند از تو خرمای خشک و رطب | که از قدرت حق نباشد عجب
وگر می نخواهی بدنیا سکون | بگو تا بخواهم بجنّت کنون
خدای که او خوب و زشت آورد | که با من ترا در بهشت آورد
فصیحانه حنّانه گفت ای رسول | ز دنیای فانی شدستم ملول
دعا کن مگر خالق خوب و زشت | مرا با تو جمع آورد در بهشت
که در دار دنیا معاشم عناست | سرانجام دنیای فانی فناست
نبی گفت ای پاک پروردگار | تو حنّانه در جنّتش تازه دار
باصحاب رخ کرد پس مصطفی | چنین گفت کای اهل مهر و وفا
مرا چون دیگر انبیا با خدا | بخواهد مرا کرد نقل سرا

چو شد سن من آخر و سال من ستون الٰهی داشت از حوال من

ببینید این چوب بی بود و بار بدین گونه کرد آخرت اختیار
بنی آدم او لیتر آید کنون که دل واستانند ز دنیای دون
حدیث است و در آن نیست شک که دنیاست مردار و جوینده سگ

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

شد اصحاب از این سخنها یقین که خواهد گذشت از جهان صدر دین
دل جمله از غم پریشان بماند غمی چند در جان ایشان بماند
مع القصه یک روز وقت پسین برون آمد از خانه سلطان دین
پیاده روان گشت صدر رفیع بعزم زیارت بسوی بقیع
ز یاران یکی برد همراه خویش در آنجا بخورشید برد آه خویش
همی گفت با یار خود ای فلان مبغض از تو با عقل از غافلان
که دنیا اگر گاهست پر مستی پست به پل دل نه بندد کس عاقل است

الدنیا قنطرة

بدان ای فلان که اینر دو چون مرا کرده الحق مخیر کنون
که دنیا و عمر و بهشت بهوا است و یا آرزویت لقای خدا است

اگر هیچ

اگر هیچ خواهی لقای خدای بدروازهٔ مرگ تو اندر آی

کنون گر بدنیا و عمر و بهشت فرو آیم ای یار نیکو سرشت
مرا تا جهانست باشد بقا ولی در قیامت نه بینم لقا
اگر دل نهم بر لقا و بهشت بلا ابد تن من شود زیر خاک خشت
شوق مرگ بر خود مقرر کنم لقای بهشتش مخیر کنم
صحابی بدو گفت ای صدر دین تو عمر و بهشت و جهان برگزین
که دنیا و عمر درازت بود پس آنگه بفردوس نازت بود
بگفت لا والله این رسم نیست معاذ الله گر من لقای خدای
بجز لقای خدا خواسته نیست بدنیا کنم یا بعقبی رهای
تو بر من گواه باش ای هوشیار که مرگ و لقا کرده ام اختیار
درین باب چون گفت گوشد دراز نبی با تب آمد سوی خانه باز
شنیدم که سلطان بی فاحشه فرو خفت در حجرهٔ عایشه
دگر صدق تب بر آمد دراز جماعت همی یافت وقت نماز
بر او شب و روز کی چند رفت تب صدر عالم گران گشت سخت
از تب محرق آنجا بخفت که کتر بمسجد توانست رفت

بلال مؤذن چو بانگ نماز بگفت و برآمد زمانی دراز

پیمبر ز ضعف تب الحق برون ز خانه بمسجد نیامد درون

ز مسجد بلال اندر آمد رواق ندا کرد بر در ببانگ کراق

که یاران همه دوستان تو اند غم آلوده در انتظار تو اند

قدم نه بمسجد ادا کن نماز بمحراب شو با خدا گوی راز

نبی گفت از ضعف بار منست که پاهام رفتن نه یار منست

بگو تا ز یاران دو کس پیش من بیایند بیگانه یا خویش من

نهم دست بر دوش ایشان مگر توانم که آیم بمسجد دیگر

برفت و دو یار نیکو آمدند باذن محمد به پیش آمدند

نبی دست بر دوش ایشان فکند سوی مسجد آمد چو سرو بلند

نماز جماعت ادا کرد زود چو گاه اول وقت بگذشته بود

پس آنگه پیمبر بر آمد بجهد روان کرد از چشمه نوش شهد

ببینید حالم که چونست چیست هر آینه مرگست انجام زیست

محمد اگر میرود بنده است خدای جهان حی پاینده است

محمد اگر مرگ بد بد بها میان شما کرد قرآن رها

کنون آنچه

کنون آنچه کرد ایزد ذو الجلال بنص کلام ای عزیزان حلال

حلالست چیزی که اندر کلام حرامست باشد شما را حرام

ز حق نص قرآن کلامست و حی از آن امر حق باز جویید نهی

از آن گفت گویش چو بگریستند بسی از غم و درد بگریستند

چو وعظ نبی گشت دور و دراز نبی را سوی خانه بردند باز

ببستر فرو خفت بی فاحشه بعادت در آن حجرهٔ عایشه

چو وقت نماز دیگر در رسید بلال مؤذن بحضرت دوید

نبی گفت از من ابوبکر را بگو آن نکو خواه بی مکر را

که تا او شما را امامت کند امامت پس از بانگ و قامت کند

چو بشنید فرمان او عایشه بدل گفت خاتون بی فاحشه

که امامت ابوبکر را داد صدر فزون کرد ابوبکر را جاه و قدر

علی آنکه قایم مقامش بود حسد بودن از خاص و عامش بود

ابوبکر را این کند آرزو ٥ شوندش همه خلق را خصم او

پس آنگه گفت ای سپهدار دین تو مردی دیگر را مفوض کن این

که ابوبکر دارد دلی بس تنگ چو جای تو خالی به بیند سبک

بسوزد دلش ناشکیبا شود ز غم رنگش از روی زیبا شود

حمیرا بپیمبر جوابش نداد خطا گفت لا شک صوابش نزاد

نبی گفت ابو بکر باشد امام برو تا نماز او کند والسلام

بلال مؤذن چو از جد شنید ز بس غم خمیده بمسجد دوید

بگفت آنکه سلطان دین گفت باز ابوبکر امامی کند در نماز

شنیدم ابوبکر حاضر نبود عمر رفت آنجا بمحراب زود

شنیدم که آواز بودش بلند چو تکبیر زد سید ارجمند

بگوش خود آواز او چون شنید شنیدم که ابرو بهم بر کشید

که جای که بوبکر باشد نخست امامت کی آید بغیری درست

کسی گفت ابوبکر حاضر نبود عمر رفت اندر فصاحت فزود

بگفت از مدینه نه بیرون بداو ندانم ز مسجد چو جدا چون بشد او

بگوئید تا بعد ازین او نماز کند با خضوع و خشوع و نیاز

ازان پس ابوبکر بودی امام بقول محمد علیه السلام

رفتن مرتضی علی کرم الله وجهه ببالین رسول علیه السلام

شنیدم که شد سرافراز ولی ببالین سلطان عالم علی

بکفت ای عم

بگفت ای مرا جان چشم و چراغ گل لاجرم بی تو خوش نیست باغ

روان کرد چشم زلالی ز تو کجا هست محراب خالی ز تو

دلم گشت بی تو ز جانم ملول مبیناد چشمم فراق رسول

بگو وقت خویش با من کنون که تا دوش چون بودی امروز چون

نبی گفت شکر خداوند فرد که امروز تب باره سهل کرد

چو حیدر به بیرون آمد از پیش او ز رو پیش عباس شد خویش او

بپرسید عباس که احوال کوی ز سلطان دین صورت حال گوی

چنین گفت حیدر که با بهتر است که امروز احوال او خوشتر است

بدو گفت کای یکدمت عالمی نباشد شدن غافل از وی دمی

که از ما کس نبود شرع او فقد در اول زمان نبودش حال بد

بیا تا کنون از سر جد شویم بهم یکزمان پیش سید شویم

بخواهیم از و تا هم از قوم ما پس از خود خلافت دهد مصطفی

کسی را ز ما بخت روشن کند ز بهر خلافت معین کند

مبادا که بیگانه از کنار بدین منصب از وی شود نامدار

علی گفت ای عم توی مهترم ز مهر بهر حال من کهترم

ولی مصلحت نیست این گفتگو   که آتش دمم نه لایق بود جستجو

نمی دارم از چند روا این روا   که خواهیم از در خود دادوا
یکی آنکه ترسید مبادا که او   برنجد درین حال از گفت و گو
که نه وقت گفتن غم جان بود   غمش بیش قصاب مادنا بود
دیگر آنکه کرما ز سلطان دین   کنیم ای هنرور تمنای این
مبادا نه نیکو بود رای ما   کند بعد ازین رد تمنای ما
پس آنگاه ما را چه باشد وقار   چو احمد تمنای ماذخت خوار
بگویند هر جا یکه روز و شب   که کردند خویشان خلافت طلب
ولی کرد رد قول ایشان رسول   تمنای ایشان نیامد قبول
تحمل کنون لازمست اندرین   که گر مصلحت داند این صدر دین
بنا گفته ما بخت روشن کند   خلیفه هم از ما معین کند
وگر نه بمانیم بر حال خویش   نه خود کرده باشیم اذلال خویش
چو بشنید سرتا به بن مرد دوست   سخنهای تو گفت فکری نیکوست
دگر خلق جویان شمع آمدند   چو پروانه بر شمع جمع آمدند
بمسجد همه زار خوار و نژند   زنا دیدن صدر دین دردمند

زمانی چوبی

زمانی چو بی ره دل و ریستند   ز تشویش بسیار بگریستند

پس از گریه گفتند با هم همه   که نفی شبانست مرگ رمه
کنون گر محمد چو دیگر رسل   گذر کرده خواهد بدین راه پل
پس از وی جهان پر ز فتنه پیدا شود   به یثرب که شاخش بهر جا شود
کنون بهتر آن باشد ای سروران   که گوییم بری تاج پیغمبران
که با ما بعادت لطافت کند   معین کسی را خلافت کند
برفتند پس یکدو کس با قرین   شمردند بسیار بر صدر دین
چو پرسش بکردند گفتند باز   که ای ز تو زیبا دعا و نیاز
صحابه ز بهر تو با صد نژند   ز تشویش با درد و غم همه مند
کنون ای امین دری ذوالجلال   ترا از دو صورت بیرون نیست حال
حیات و شفا و ممات الم   اگر خود شفا یافتی نیست غم
وگر حالت از گونه دیگر است   سپه را غم جان و بیم سر است
که بی تو بسی فتنه پیدا شود   ز بهر خلافت سخنها شود
کنون گر خلافت معین کنی   دل اهل اسلام روشن کنی
پس آنگه اگر لطف یزدان شفا   ببخشد ترا نبود الا صفا

و[illegible] بهانه عطا [illegible] بود — پس از قوم شیبه اقراری بود

بگفتا خلافت نه رای منست — خلیفه پس از من خدای منست

الله خلیفتی من بعدی اه

نماید معین پس از من خدای — نشاند مر او هر که خواهد بجای

بگفت آنکه این قصه آفکند بن — که بس حکمت اندرین یک سخن

کسی کش خلافت بدادی نبی — یکی بود از خویش یا اجنبی

گرش بودی آنکس ز فرزندگان — بگفتندش البته بیگانگان

که ما را ز خویشان تفاوت نهاد — خلافت ز مهر تفاوت بداد

ازین گفت دین پرور رهنمای — که باشد خلیفه پس از من خدای

دیگر کار امت به یزدان گذاشت — که بر فضل او امید بسیار داشت

بفضل الهی نمی خورد غم — که نیکو بدارد پس از وی امم

خلافت دهد خود خدای جهان — کسی کو کشایسته باشد بدان

شنیدم که در صدر منبر نبش — گران گشت روز دوشنبه تبش

چنان بود از گرمی تب تنش — که گرم از تنش بود پیراهنش

ز بالش ولوی بیاویختند — ز گرمیش بر سینه می ریختند

به بالین او

به بالین او صحبه جمع شد — چو پروانگان طالب شمع شد

پر از درد شد بر سرش فاطمه — همی ریخت اشک آن نیکو خاتمه

پر از خون دو چشم زنان رسول — شده از جهان و جوانی ملول

درین حال شخصی چو اعرابی — ندا کرد از در چو اصحابی

که ای خاندان طهارت اگر — اجازت دهید اندر آیم ز در

برو فاطمه گفت کار تو چیست — وزین آمدن اختیار تو چیست

بگفتا که خواهم اشارت کنم — امام رسل را زیارت کنم

بگفت این زمان وقت درخواست نیست — که سلطان دین طبع او راست نیست

برو باز فردا کن این آرزو — که امروز نبود هم الله چند رو

پیمبر بدو گفت ای فاطمه — درش باز کن کان نیکو خاتمه

ز شخصیت اعرابی بلکه اوست — که راهش بهر جا ملک که بشد نیکوست — له شخصیته

گرش در به بندی ز بام سرای — در آید و لیکن با مر خدای

وگر راه پاش بگیری درست — برآید ز زیر زمین چند چست

کسیست او که هر جای راهش بود — گذر پیش درویش و شاهش بود

پسر ناگهان بی پدر میکند — پدر همچنین بی پسر میکند

بسی کالبدها که بی جان کنند   بسی خان و ملکها که ویران کنند

بزور و زر و حکم فرمان مرد   نمی شاید از خویشتن دفع کرد

کسی را مهیا نشد حرب او   کسی نیست ایمن هم از ضرب او

ازان قال دانست این قال زود   که صاحب ندا عزرائیل بود

فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب   جگر را نمک داد همچون کباب

در آمد که دشوار بد درد ریش   که بستاند او جان بدستور پیش

نبی گفت با آن شادوار آمدی   بگو تا برای چه کار آمدی

بدیدار من آمدی یا بدان   که چون دیگران واستانیم جان

بگفت امر دارم ز داد آورم   که جانت بدستوری از تن برم

کنون گر اجازت دهد سرورم   همین لحظه فرمان بجا آورم

نبی گفت با آن چیست حال فلک   بگو قصهٔ آسمان و ملک

ملک گفت در راهت استاده اند   دری آسمان بر تو بگشاده اند

بهشت ارآست از بهر تو   بسی حور برخواسته از بهر تو

بوصل تو شادند روحانیان   ولی بر تو گریند کروبیان

ز غم حاملان ندر دل و نه   که عرش او فتاد ست در زلزله

درین گفت

درین گفت بد جبرئیل از هوا   فرو آمد از سدرة المنتهی

نبی گفت یارا چه دیر آمدی   مگر آخر کار سیری آمدی

شنیدم که بگریست روح الامین   بنوعی که تر گشت روی زمین

فرو خواند این آیت آنگه تمام   که هم در کتابست نص کلام

وما جعلنا لبشر من قبلک الخلد افان مت فهم الخالد

ون کل نفس ذائقة الموت ثم الینا ترجعون

که یعنی کسی از آدمی در جهان   نماند بقول خداد رجهان

هر آنکس که او زاد عمری کشید   همین شربت مرگ باید چشید

نبی گفت جبرئیل را پس که تا   چه داری پیام از خدای جهان

پس از من خداوند جان مرا   چه حالی بود امتان مرا

بگفت آن خدای تو بعد از سلام   بدست منت داد صد پیام

که نائب تو بودی مرا ان کنون   کنون نائب تو منم رهنمون

تو از کار امت مشوش مباش   وزین دود خوردن چو آتش مباش

نبی گفت باز ای اخی جبرئیل   همی خواهم از کردگار جلیل

که فردا گذارد چه مرد و چه زن   حساب گناهان امت بمن

بدان تا کسی واقف از حالشان مگر دو دشمنانند کس احوالشان

برفت و بیامد دگر جبرئیل پیامش بداد از خدای جلیل

که خواهی تو ای صدر عالم بس نداند از احوال امت کس

که من نیز خواهم که تو حالشان ندانی که گر بینی افعالشان

بری کردی از امت خویشتن پس آنگه که امت سپاری بمن

که داری تو بر امت از مهتری بدین چند که حق پیغمبری

مرا نیز بر بندهٔ بی عمل حقوق خداوندی است از ازل

تو خواهی که ناجی شوند از سقر ندانی که من خواهم این بیشتر

نبی گفت اکنون دلم گشت خوش بیا قابض روح روحم بکش

که پیغمبران دوستدار منند بصد شوق در انتظار منند

پیمبر جواب رضا باز کرد ملک قبض روح وی آغاز کرد

سبک جانش از تن کشیدن گرفت تنی نازنینش طپیدن گرفت

بگفت ای ملک رحمت ایثار کن مرا یارهٔ رفق در کار کن

ز تن جان بنرمی کش ای نیک بخت که هست العجب سکرت الموت سخت

بحق بحق خدا بر تو ای جان ستان که جان از تن من بآسان ستان

بدو گفت ای

بدو گفت ای صدر فرخنده من بجان عزیز تو سوگند من

که رفقی کم من می کنم هر نفس نکردم همه عمرها با هیچ کس

نبی گفت پس مرگ کاریست سخت فوا حسرتا بندهٔ تیره بخت

بگفتا غم امتانم گرفت دیگر غصهٔ عاصیان جانم گرفت

که در سختی مرگ بی جان شوند بصد درد دشوار جانم شوند

بدو گفت پس جبرئیل امین که ای صاحب دولت صدر دین

خدا از برای تو با امتت عنایت بسی دارد از رحمتت

درین حال ابوبکر آمد زود نشستش بنزدیک بالین سر

ز سر چشمهٔ دل برانگیخت آب برخ آتش دل فرو ریخت آب

نبی گفت دارید در سال و ماه نماز و دل زیردستان نگاه

الصلوة وما ملکت ایمانکم

بگفت این وپس راه عقبی گرفت برفت و همی افق اعلی گرفت

دری وصل بر اکشان بست سخت ز دنیا بعقبی بیرون برد رخت

بفردوس بردند جان گزین بجا باز ماند آن تن نازنین

ابوبکر روی برخ او نهاد لبان برخ فرخ او نهاد

بسی سیل خون را نه از دیده کان　　بر آورد شوری چو شوریدگان
هم آخر بگفت آن پسندیده رای　　که بادت مبارک لقای خدای
علی آمد و چون دل ریخت کرم　　فرو خواند مرثیه نرم نرم
بگفت کی رفتی ای شمع جمع　　تو رفتی و پروانه را رفت شمع
درین غم کی شادمانی کنیم　　بمرگت چرا زندگانی کنیم
مرا پشت بودی و امید اقو　　که ما ذره بودیم و خورشید تو
کی گوهر جانت در تیغ بستم　　چرا آفتاب تو در میغ شد
برخ خون همی ریختی فاطمه　　خود و عایشه آن نیکو خ
خبر شد مع القیب اصحاب را　　که شد سوخته شمع بی تاب را
بزاری خروشی برآمد بلند　　که واحسرتا سید هوشمند
همی گفت هر کس ز درد جگر　　کز این پس که آید وحی گوید خ
که امر خدا گوید و نهی حق　　کنون قطع شد زان سخن وحی حق
عمر چون خلایق پر آشوب دید　　تمامت ز آشوب دل کوب د
بگفتا محمد نمردست هیچ　　میارید در خویشتن پیچ پیچ
کسی گر بگوید که او مرده است　　و یا جانش از مرگ آزرده است
بدرم کم

بدرّم کنم خسته اندام او ∴ نمانم که ماند دگر نام او
که او همچو موسی عمران نهان ∴ سوی حق تعالی شدست از جهان
درین بود که آمد ابوبکر نیز ∴ پر از سیل خون دیده آن عزیز
سبک نکته چند در کار کرد ∴ سپاس خداوند دادار کرد
بگفت آنکه ای آشنا و اجنبی ∴ بدانید تحقیق حالی نبی
که چون انبیای دگر مرسلین ∴ سوی آخرت رفت سلطان دین
کنون کرد کار جهان زنده است ∴ که هم تا ابد حق پاینده است
محمد خدا را یکی بنده بود ∴ بفرمان حق جان او زنده بود
من و تو کنون این طمع چون کنم ∴ روا باشد از دیده پر خون کنم
دریغا دریغا که فرجام ما ∴ همین بود و خواهد سرانجام ما
کسان پروانی که دین گسترند ∴ بچشم بصیرت اگر بنگرند
ببینند ببینند درین زیر خاک سیاه ∴ بسی قد چون سرو روی چو ماه
ز پنج اره به پنجاه رسد سال تو ∴ در آخر همین است احوال تو
گل باغ را جاویدان برگ نیست ∴ مرا و ترا راه جز مرگ نیست
اگر پیر اگر کودک نارسید ∴ همه شربت مرگ باید چشید

اگر شهریار راست اگر شهر امیر   سرانجام کارش بگویند بمیر
بخواهند مردن چه عام چه خاص   نبیند کس از مرگ روی خلاص
چو مرگ این صفت اختیار ویست   خنک آنکه نیکی شادمان ویست
ازان پیش انگشت خواهیم ما   بیا تا بر نیکی گراییم ما
که گویند که مرد نیکو نیک نیست   بدان کس شناسم که او نیک نیست
خوشا جان نیکان پروردگار   که از هر دو عالم تو نیکی بدار
ل زو پیش من یافت مرهم تمام   گر شد سیرت صد رعالم تمام
پیغام چنان است از رهنمای   که بخشد بدین یک گناه هم خدای
ق از خیر د پروری کوشش کن   گر غازی هم از عنق کف نوش کن
شنوی یا بخواند کتاب   عروس دعا را برافکند بر آب
ای خداوند اخلاص بخش   تو گوینده را خلعت خاص بخش
ضل خود اینبندگان شاد کن   تو غازی بیامرز آزاد کن
که حاضر در این مجلسند   تو اکرا بکن بکسیان گر سند
بلال خود ای داد گر   بیامرز مان مادران پدر
هر شود صبح روز بقا   مکن همه محروسان از لقا

من ید از حقیر الاحقر ملا یحیی ابن ملا اصلح در سیزدهم ماه مولود در سنه ۱۲۵۸ هزار و دوصد و پنجاه هشت